النصف الثانی

من

کتاب

لباب الالباب

از تصنیف

محمّد عوفی

که در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

و حالا بتاریخ ۱۳۲۱ هجری مطابق ۱۹۰۳ میلادی

بسعی و اهتمام و تصحیح

اقل عباد

ادورد براون انگلیسی

مدرس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

و یلیه ان شاء الله النصف الاوّل

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن
وهی من مدائن ممالک الفلمنک المحروسه

(مقدّمهٔ مصحّح)

بسم الله الرحمن الرحیم،

الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی انبیائه و اولیائه اجمعین،
امّا بعد، چنین گوید احقر عباد که در کتاب تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که دو سه سال قبل ازین بحلیهٔ طبع آورده و آنرا نوباوهٔ این کتابخانهٔ آثار اُدبای فُرس ساختم مقاصد خودرا در انتشار بعضی از آثار مؤرّخین و نویسندگان ایران که فوائدش اعمّ و عوائدش اهمّ باشد بتفصیل و تطویل بیان نمودم چنانچه باعادهٔ آن احتیاج نباشد، پس آنچه در مقدّمهٔ این جلد لازم است شرح حال مصنّف کتاب و تفصیل مندرجات آن است و بس و چون بنا بر بعضی ملاحظات جلد ثانی این کتاب‌را بر جلد اوّل تقدیم دادم بیشتر این مطالب هم در مقدّمهٔ جلد اوّل که بعد ازین چاپ خواهد شد ان شاء الله تعالی گفته خواهد آمد،
امّا مؤلّف این کتاب محمّد عَوْفی که کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات هم از تألیفات اوست یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم بود و چنانچه از آنچه ضمنًا درین کتاب مذکور داشته است معلوم میشود در ایران خصوصًا در خراسان بسیار سفر کرده بود و بیشتر افاضل و شعراء آن عصررا دیده، لقب بقول صاحب نگارستان و صاحب کتاب حبیب السیَر و محمّد قاسم بن هندوشاه صاحب تاریخ فرشته نور الدین بود و بقول صاحب مرآة الادوار جلال الدین و نسبش بقول خودش به عبد

کتاب باشد از احوال صد و شصت و نه شاعر ایرانی که قبل از زمان شیخ سعدی بوده‌اند ایراد کرده و از اشعار ایشان نمونه‌ها آورده و جلد اوّل که ان شاء الله بعد ازین چاپ خواهد شد نظیر این جلد خواهد بود الّا آنکه منحصر به اسامیٔ سلاطین و أمراء و وزراء و علماء و غیر ایشان از اکابر رجال خواهد بود که اگرچه صنعت شاعری‌را نورزیده‌اند گاه گاهی از برای تفریح خاطر شعر می گفته‌اند و مضامین جلد اوّل که بر هفت باب مشتمل است در مقدّمهٔ انگلیسیٔ این جلد (صحیفه ۱۳) اجمالاً مذکور شده است چنانچه اینجا باعادهٔ آن لزومی نیست،

و این کتاب اهمّیّتی دیگر دارد و آن اینست که بسیار نادر و کم یاب شده است چنانچه در همهٔ بلاد فرنگستان ظاهراً بیشتر از دو نسخهٔ خطّی نباشد که یکی از آنها در کتابخانهٔ هانوی برلین محفوظست و دیگری در شهر منچستر در انگلستان و بنده هر دو نسخه‌را بطریق عاریت گرفته استنساخ و مقابله نمودم، و شکّی نیست که در ایران اولًا یک نسخهٔ از آن بهم نرسد چراکه فاضل ادیب رضا قلیخان لله باشیٔ مرحوم در کتاب نفیس خود کد مجمع الفصحا مسمّی است و بر دو جلد در طهران چاپ شد در سنه ۱۲۹۵ در مواضع عدیده از آن کتاب ذکر نموده و از مضامین آن نقل کرده چنانچه در تصحیح بعضی اشعار که درین کتاب مندرجست و حلّ مشکلات آنها باعانت کتاب مشار الیه ظفر یافتم،

امّا در تقدیم جلد دویم بر جلد اوّل که خارج از قاعده و خلاف عادت می نماید عرض می کنم که این تقدیم و تأخیر دو سبب دارد اوّلاً اینکه بیشتر اسامیٔ فحول شعراء مثل رودکی و فردوسی و انوری و خاقانی و نظامی و غیرهم که صیت ایشان در آفاق دنیا منتشر است در جلد ثانی بود و لهذا آنرا بقبول اُدبا و افاضل نزدیکتر دیدم و ثانیًا اینکه قبل از آنکه کار استنساخ جلد اوّل‌را انجام بدهم یکی از نسخه‌های اصلی بدست شخصی دیگر افتاده و هنوز از برای بنده ممکن نشده آنرا دوباره بدست

الرحمن بن عَوْف می پیوندد و ازین جهت اورا عَوْفی گفته‌اند، جدّش ابو طاهر یحیی بن طاهر عَوْفی از قُضاة مرو یا ما وراء النهر بود و خودش در عنفوان شباب در بخارا تحصیل علوم کرد و بعد از تکمیل دروس سفر بر حضر اختیار و باکثر شهرهای معتبر خراسان مسافرت کرد چنانچه در سنهٔ ششصد مقیم شهر نسا بود و بعد از آن در خوارزم توقّف داشت تا عازم بلاد هندوستان گردیده ملازم درگاه سلطان ناصر الدین قُباچه گشت و این کتاب لباب الالباب را آنجا بنام وزیر عین الملك حسین اشعری نوشت، و چون اقبال سلطان مشار الیه بر گشت تا در سنهٔ ششصد و بیست و پنج بدست وزیر سلطان شمس الدین ایلتتمش یعنی نظام الملك قوام الدین محمّد بن ابی سعید الجُنَیْدی مغلوب و مقهور و در حالت فرار در رودخانهٔ غریق گردید محمّد عَوْفی که از جملهٔ اُسرا بود سلطان شمس الدین‌را بیعت کرد و داخل زمرهٔ نُدماء او گشته کتاب جوامع الحکایات‌را بنام او نوشت،

عزّت این کتاب لباب الالباب در این است که در این فنّ تقریبًا یادگار وحید است اگرچه قبل از آن چند تذکره‌های دیگر در احوال و مآثر شعرای فُرس نوشته شده از قبیل مناقب الشعراء ابو طاهر خاتونی و غیره ولی اکثر آنها دستخوش حوادث و پامال مرور زمان گشته الّا کتاب چهار مقالهٔ نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی که در اوائل قرن سادس نوشته شد و در سنه ۱۳۰۵ در دار الخلافهٔ طهران مطبوع گردید در آن کتاب هم اگرچه ضمنًا از گروهی از مشاهیر شعراء متقدّمین ذکری رفته است ولی مقصود اصلیٔ مؤلّف غیر از آن بوده است بخلاف این کتاب لُباب الالباب که اصل مرام مؤلّف همین بوده است که حتّی المقدور از عامّهٔ شعرای مشهور ذکری و از افکار ابکار و منتخب اشعار ایشان بر سبیل نمونه یادگاری در صحائف کتاب خود گذارد چنانچه درین جلد دویم که انصف

بسم الله الرحمن الرحيم ، ربّ يسّر و تمّم بالخير،

شکر و سپاس و حمد بی قياس مر قادر حکيم و صانع قديم را که لباس هستی در بر موجودات بلندی و پستی افگند و عقل فيّاض را وزير فراشی شاه روح گردانيد و بوسيلت آن فضيلت زمرهٔ بشر را بر سایر مخلوقات ترجيح و تفضيل نهاد ، شعر

لَوْلَا ٱلْعُقُولُ لَكَانَ أَدْنَى ضَيْغَمٍ ، أَدْنَى إِلَى شَرَفٍ مِنَ ٱلْإِنْسَانِ

و بعد از حمد باری و سپاس جبّاری صد هزار ثنا و صلوات و درود و تحيّات نثار روضهٔ مقدّس مطهر سَرْوَر بشر و شفيع روز محشر محمّد مصطفی عليه السلام باد و بر اولاد و اتباع و انصار و اشياع او ، چون بمدد اقبال و فرّ دولت صاحب کبير عالم عادل مويّد مظفّر منصور مجاهد عين الملك فخر الدولة و الدين رضی الاسلام و المسلمين عماد الملوك و السلاطين قامع العُدَاة و المتمرّدين قاهر الکفرة و الملحدين صاحب الرأی و الکفاية آن مبارك وزير همايون مشير ملك الوزرا اُلُغ قُتْلُغ اعظم خواجه جهان ابو المکارم الحسين بن الصاحب الاجلّ الکبير شرف الملك رضی الدولة و الدين ابو بکر الاشعری مدّ الله ظلال جلاله يك نصف از تاليف لباب الالباب پرداخته شد و طرفی از طُرَفِ ابيات و اشعار سلاطين و ملوك و اُمرا و وزرا و کُتّاب و علما و صدور آفاق در قلم آمد نصف دوم ابتدا کرده شد باشعار شعرای متقدّم و ذکر هر يك بر سبيل ايجاز و اختصار بتحرير خواهد پيوست و بعضی از اشعار ايشان تقرير خواهد افتاد و اميد دارد که بعزّ قبول و نظر اقبال صاحبی کبيری موصول گردد ان شاء الله تعالی ،

آزم و کار مقابله‌را باتمام نرسانم ولی امید است عن قریبٍ این مسطور حاصل و بانجام مقصود نائل آید و سعی این بنده در احیاء اسامئ شعراء متقدّمین قُدِّس بعون الله در نظر صنادید عجم مقبول و مشکور افتد که غیر از آن مقصودی نداشته و ندارم، و السلام، و بالله التوفیق و علیه التوکّل علی کلّ حال و هو المعین المستعان ذو المجد و العزّة و الجلال،

در معنی صیانت عرض خود از تعرّض ابتذال این نظم لطیف پرداخت،

نظم

خون خودرا گر بریزی بر زمین ٭ به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست ٭ پند گیر و کار بند و گوش دار

و له،

غمزه دل ز من بدزدیدی ، ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری ٭ این شگفتی که دید دزد بمزد

فصل، در ذکر شعرای آل سامان،

(٤) الشیخ ابو الحسن شهید البلخی،

شهید شاعری شهد سخن شاهد کلام بود، چون خطبهٔ فصاحت خواندی همه فصحا گوش شدندی و چون عروس بلاغت‌را حطبه کردی بی دست پیمان دست پیمان او دادی و رودگی متقدّم او معترف بوده است و سَبَق سَبْق او تکرار کرده و در آن وقت که شهید بعالم آخرت رفت رودگی در مرثیت او این دو بیت انشا کرد، نظم

کاروان شهید رفت از پیش ٭ و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یك تن کم ٭ وز حساب خرد هزاران بیش

و آنچه از اشعار شهید مطبوعست و لایق این مجموع ایراد کرده آمد، در قصیده میگوید که در مدح صاحب خراسان امیر سعید ابو الحسن نصر بن اسماعیل بن نصر السامانی پرداخته است، نظم

جهان گواست مر اورا که در جهان ملکیست
بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید
بداد نعمت و این شاکرست در نعمت
بر این دو باشد سلطان تخت‌را پاینده

باب هشتم، در ذکر لطایف اشعار شعرائی که در عهد آل لیث و آل طاهر و آل سامان بوده اند،

(۱) الحکیم حنظلة البادغیسی

آل طاهر که با کرمی ظاهر و جودی وافر بودند اگرچه فیض فضل و انعام ایشان عامّ بود فامّا ایشان‌را در پارسی و لغت دری اعتقادی نبود در آن عصر شعرا درین فنّ کمتر خوض کردند امّا در عهد میمون ایشان شاعری شکّرسخن خاست حنظله نام از بادغیس لطف لفظ او خاکِ آب کوثر و زلال و شعر اورا طراوت شمول و لطافت شمال و از لطایف اشعار او که انشادرا شاید و مسامع و مجامع‌را رسد این دو بیت روایت کرده اند، بیت

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فگند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
اورا سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

(۲) فیروز المشرقی،

فیروز که بر لشکر هنر فیروز بود و ضمیر او در ایراد شعر روشن چون روز اشعار او از قُبْلَهٔ دردنه خوشترست و از نور در دیده پسندیده‌تر، او در ایّام عَمْرو لیث بنان عیث عثّ و فساد از سخن پارسی دور کرد و از لطایف اشعار اوست که در صفت تیر خدنگ میگوید، نظم

مرغیست خدنگ ای عجب دیده * مرغی که همه شکار او جانا
داده پر خویش کرگسش هدیه * تا بچه اش‌را برد بمهمانا

(۳) ابو سلیک الکرکانی،

ابو سلیک که ناظم سلک کلام و سالک مسالک هنر بود هم در عهد عَمْرو لیث بیرون آمد و بساط سخن بسیط کرد و رایت کلام بر افراخت و

يَا مَنْ رَأَى حَرَجًا عَلَيْهِ رِعَايَتِي ، لَمَّا ٱسْتَبَانَ لَهُ عَظِيمُ كِنَايَتِي
أَنَسِيتَ أَنِّي كَادِحٌ فِي مَدْحِكُمْ * فَلِذَاكَ لَمْ يُعْجِبْكَ حُسْنُ رِوَايَتِي
وَ يَسُلُّنِي أَنِّي لَا أَتَّقِي * إِلَّا ٱلَّذِي يَشْكُوكَ مِثْلَ شِكَايَتِي

(٥) ابو عبد الله محمّد بن موسى الفرالاوی،

٥ فرالاوی از شعرای معروف بوده‌است و بحسن نظم موصوف و او با شهید در یك قرن بوده‌اند و در یك مرتبه و رودکی هر دورا در یك سلك کشیده‌است و ذکر هر دو یکجا آورده چنانکه میگوید، بیت

شاعر شهید و شهره فرالاوی * وین دیگران بجمله همه راوی

ذکر ایشان در طبقات شعرا بسیارست امّا نظم ایشان بسبب تقادم زمان ١٠ چون کبریت احمر و یاقوت اصفر کم یابست، این دو بیت از شعر فرالاوی بر خاطر بود تحریر افتاد، نظم

چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنك
اگرچه سنگ بکوشم بواجبش برسم
همی شفیع بیایم ازو بعذر گناه
کرم طبعیْ او برد او شفیع نسیم ١٥

(٦) ابو شعیب صالح بن محمّد الهروی

شعر ابو شعیب لطیف و بی بدل بود و ذات او نادرهٔ عالم غیب، در حقّ ترسابچهٔ میگوید، غزل

دورخی کیشی بهشتی روی و قد * آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
٢٠ لب چنان کز خامهٔ نقّاش چین * بر چکد از سیم بر شنگرف مد
گر بخشد حسن خود بر زنگیان * ترك‌را بی شك ز رنگ آید حسد
نیئ آن نارك اریشمین * بسته بر تاری ز ابریشم عقد
٢٢ از فرو سو گنج و از برسو بهشت * سورتی سیمین میان هر دو حد

و له،

دانشا چون دریغم آیی از آنك * بی بهائی و لیکن از تو بهاست
بیتو از خواسته مبادم گنج * همچنین زار وار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بسست * بی ادب با هزار کس تنهاست

٥ نزدیك ابو عبد الله محمّد بن احمد جیهانی بنویسد این دو بیت و خودرا بر خاطر او یاد دهد، نظم

گر فراموش کرد خواجه مرا * خویشتن‌را برقعه دادم یاد
کودك شیر خواره تا نگریست * مادر اورا بمهر شیر نداد

و له، نظم،

١٠ چون چلیپاء روم از آن شد باغ * کآنزبرجست باغ‌را عسلی
ابر چون چشم هند بن عتبه است * برق مانند دو الفقار علی

و له، نظم

ابر همی گرید چون عاشقان * باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من * چون که بنالم بسحرگاه زار

١٥ نظم

اگر غم‌را چو آتش دود بودی * جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی * خردمندی نیابی شادمانه

نظم

دانش و خواسته است نرگس وگل * که بیکجای نشکفند بهم
٢٠ هرکرا دانش است خواسته نیست * و آنکه‌را خواسته است دانش کم

و شهیدرا شعر تازی است و بهر دو زبان نظم پرداخته است و در هر دو میدان سواری بوده و در کتاب حماسة الظّرفا که ابو محمّد عبد الکافی زوزنی تالیف کرده است این سه بیت از منشآت او آورده است،

شعر

احمد السامانی که امیر خراسان بود اورا بقرب حضرت خود مخصوص
گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت او بحدّ کمال رسید چنانکه
گویند اورا دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بنهٔ او میرفت و
بعد از وی هیچ شاعررا این مکنت نبوده‌است و این اقبال روی ننماده
۵ و چنین گویند و العهدة علی الرّاوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است
و قلاید قصاید او مشحون است بفراید فواید و مصداق آن سخن استاد
رشیدی گفته است، نظم

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی‌را بر سرآن شاعران زیبد سری
۱۰ شعر اورا من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

و یکی از جهّال در نظم او طعنی کرد و عرایس نفایس و طرایف لطایف
اورا ترسفی نمود نظامی عروضی این بیت در حقّ او انشا کرد شعر

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
۱۵ این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کآن کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب قران شاعری استاد رودکیست

و اگرچه شعر او از حدّ و عدّ متجاوزست امّا آنچه این مجموع آنرا احتمال
کند ثبت افتاد، در مدح نصر بن احمد میگوید در اثناء قصیده، شعر
۲۰ حاتم طایی توئی اندر سخا ٭ رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد ٭ نی که رستم نیست در جنگ تو مرد
و در مدح وزیر ابو الطیب الطاهر مصعبی گفته است در قصیده، شعر
مرا جود او تازه دارد همی ٭ مگر جودش ابرست و من کشت زار
۲۴ مگر یکسو افگن که خود همچنین ٭ ببندیش و دیده و خرد بر کنار

(۷) الاستاد ابو عبد الله جعفر محمّد الرودکی السمرقندی،

رودکی از نوادر فلکی بوده است و در زمرهٔ انام از عجایب ایّام، اکمه بود امّا خاطرش غیرت خورشید و مه بود، بصر نداشت امّا بصیرت داشت، مکنونی بود اسرار لطایف بر وی مکشوف محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت امّا چشمهٔ باطن گشاده و شهید بلخی در مدح او گفته است، نظم

سخن ماند شعر شعرا * رودکی را سخنش تلوباست
شاعران را خه و أحسنت مدیح * رودکی را خه و أحسنت هجاست

و اورا سلطان شعرا گفتندی و معروفی بلخی در مدح او گفته است، بیت

از رودکی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان بکس مگرو جز بفاطمی

و دقیقی هم مدیح او گفته است، نظم

کرا رودکی گفته باشد مدیح * امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او * چو خرما بود برده سوی هجر

۱۵ و عنصری در مدح او گفته است، نظم

غزل رودکی وار نیکو بود * غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم * بدین پرده اندر مرا بار نیست

و مولد او رودك سمرقند بود و از مادر نابینا آمد امّا چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرءآن تمامت حفظ کرد و قرآءت بیاموخت ۲۰ و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق می گفت چنانك خلق بران اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابو العبك بختیار که در آن صنعت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در ۲٤ آن ماهر شد و آوازهٔ او باطراف و اکناف عالم برسید و امیر نصر بن

شعر لغز

آن چیست بر آن طبق همی نازد ٭ چون ملحم زیر شعر عنّابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا ٭ پایش بمثل چو پای مرغابی

و در قصیده میگوید شعر

٥ شاه ری با سیاه چشمان شاد ٭ که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود ٭ وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی ٭ من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد ٭ شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس ٭ باده پیش آر هرچه بادا باد

١٠ وله، شعر

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه‌را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومند است

١٥ وله، شعر

روی بمحراب نهادن چه سود ٭ دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی ٭ از تو پذیرد نپذیرد نماز

(٨) الشیخ ابو العبّاس الفضل بن عبّاس الرَّبنجنی،

فضل رَبنجنی از اماثل و اعیان و فضلاء این عهد بوده است و شعر او
٢ در غایت دقّت و نهایت رقّت و در مرثیت نصر بن احمد و تهنیت نوح
بن منصور میگوید، شعر

پادشاهی گذشت خوب نژاد ٭ پادشاهی نشست فرّخ زاد
ز آن گذشته زمانیان غمگین ٭ زین نشسته جهانیان دلشاد
٢٤ بنگر اکنون بچشم عقل و بگو ٭ هرچه بر ما ز ایزد آمد داد

و در مرثیت ابو الحسن مرادی شاعر بخارا گفت و درین دو بیت از حکمت اثری است و از لطف طبع نشانی، شعر

مُرد مرادی نه همانا که مُرد ٭ مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرد
جانِ گرامی بپدر باز داد ٭ کالبد تیره بمادر سپُرد

۵ و هم اوراست، نظم

زلف ترا جیم که کرد آنك او ٭ خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گوئی کسی ٭ دانگکی نار بدو نیم کرد

نظم

بحجاب اندرون شود خورشید ٭ گر تو بر داری از دو لاله حجیب
۱۰ و آن زنخدان سیب ماند راست ٭ اگر از مشک خال دارد سیب

و له در صفت شراب، نظم

ز آن می که گر سرشکی اندر چکد بنیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ ازو
۱۵ غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

و له، نظم

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت ٭ باده انداز کو سرود انداخت
و آن عقیقی می که هرکه بدید ٭ از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع ٭ این بیفسرد و آن دگر بگداخت
۲۰ نا بسوده دو دست رنگین کرد ٭ نا چشیده بتارك اندر تاخت

و له در صفت قلم، شعر

لنگ دونده است گوش نی و سخن یاب
گنگ فصیحست چشم نی و جهان بین
تیزیِ شمشیر دارد و رَوِشِ مار
۲۵ کالبدِ عاشقان و گونهٔ غمگین

بدیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی
چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز

(۱) ابو اسحق ابرهیم بن محمّد البخاری الجویباری

جویباری پیوسته بصاحبی بخاری بود بزرگی استاد و شاعری کامل و این
۵ غزل که از کعب الغزال شیرین تر است از گفتهای او تمیمه آمد، شعر

بساز پنهان کرد آفتاب تابان را
بسره بهشت آن لاله برگ خندان را
بسوی هر دو مهش برد و شاخ ریحان بود
بشاخ مورد ولی پیوست شاخ ریحان را
بتی که خسته دلانرا ببوسه درمان است
۱ دریغ دارد ازین درد دیده درمان را
بابر نیسان مانم کنون من از غم او
بدرد که صنعت خویشست ابر نیسان را
بنیك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد
۱۵ بهشت کرد سراسر همه گلستان را

(۱۱) الاستاد ابو منصور محمّد بن احمد الدقیقی الطوسی،

شعر دقیقی از کار دَقّ و تار دِقّ دقیق‌تر است و اورا بسبب دقّت
معانی و رقّت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امراء چغانیان بودی و
ذکر ایشان ایراد کرده آمده است و قصیدهٔ میگوید در مدح امیر ابو سعید
۲ محمّد مظفّر محتاج چغانی و در اثناء آن این ابیات درج میکند، شعر

ای کرده چرخ تیغِ ترا پاسبان ملك
وی کرده جود کفِ ترا پاسبان خویش
تدبیر گوشِ امرِ تو دارد ز آسمان
۲٤ دستار قصدِ کفِ تو دارد زکان خویش

گر چراغی ز پیش ما بر داشت * باز شمعی بجای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد * مشتری نیز داد خویش بداد

(۹) الشیخ ابو زراعه المعمّری الجرجانی

ابو زراعه که مزارع او نیك بود و معمری معمار دیار فطنت و معمار دیبار
۵ صنعت بود، امیر خراسان اورا گفت شعر چون رودکی گوئی، او گفت
حُسْنِ نظم من از آن بیش است امّا احسان و بخشش تو در می ناید که
شاعر مرضیّ همگنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متّصل شود،
پس این سه بیت در آن معنی نظم داد، ‏ نظم

اگر بدولت با رودکی نمی مانم * عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
۱۰ اگر بکوریِ چشم او بیافت گیتی‌را * ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یك زآن کو یافت از عطاء ملوك * بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و هم اوراست،

آنجا که درم باید دینار بر اندازم
و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن
۱۵ چون باد همی گردد با باد همی گردم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

و هم اوراست،

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
۲۰ شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حَشْو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و هم اوراست،

جهان شناخته گشتم بروزگار دراز
۲٤ بهار و باز بدیدم درین نشیب و فراز

لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

و هم اوراست،

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم ، عزیز از ماندنِ دایم شود خوار
۵ چو آب اندر شمر بسیار ماند * زهومت گیرد از آرام بسیار

و هم او گفته‌است،

ز آن تلخ می گزین که گرداند * بیروش روانِ تلخرا شیرین
ور طلعت او هوا چنان پر رنگ ، کز خون تذرو سینهٔ شاهین

و هم او در نشمه شراب گفته، شعر

۱ ز آن مرکّب که کالبد از نور * لیکن اورا روان و جان از نار
ز آن ستاره که مغربش دهنست * مشرق اورا همیشه بر رخسار

و هم او گفته‌است،

نگه کن آب و یخ در آبگینه * فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده دوتا یك تا فسرده * بیك لون این سه گوهر بین ملوّن

۱۵ و هم اوراست،

بریز دستهٔ سیر اندر آبك * تریخ سبز و زرد از بار سگر
یکی چون حقّهٔ زر از حقیقت * یکی چون ابیضهٔ بیبی ز عنبر

(۱۲) ابو الحسن علی محمّد الترمذی المعروف بمجیك،

مجیك از ساحران شاعران بود شعری عریب و الفاظی خوب و معانی
۲ بکر و عبارتی بلیغ و استعارتی نادر و از ملازمان جناب احسان امراء
چغانیان رحمهم الله بود و در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر فاضل مفضّل
ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد بن محمّد المظفّر سقی الله ثراه ، شعر

مرا ز دیده کرفت آفتاب خواب زوال
کجا بر آید خیل ستارگان خیال

و در مدیح امیر سعید سدید بو صالح منصور نصر احمد السامانی گفت،

شعر

ملك آن یادگار آل دارا * ملك آن قطب دور آل سامان

اگر بیند نگـاه کینش ابلیس * ز بیم تیغ او بپذیرد ایمـان

۵ بپای لشکرش ناهید و هرمز * به پیش لشکرش مرّیخ و کیوان *

در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح منصور نوح نصر رضی گوید در قصیده،

شعر

چرخ گردان نهاده دارد گوش * تا ملك مر ورا چه فرمانـد

زحل از هیبتش نمیدانـد * که فلك را چه گونـه پیمایند

۱۰ و هم اوراست

کاشکی اندر جهان شب نیستی * تا مرا هجران آن لب نیستی

زخم عقرب نیستی بر جان من * گر ورا زلف معقرب نیستی

ور نبودی کوکبش در زیر لب * مونسم تـا روز کوکب نیستی

ور مرکّب نیستی از نیکوئی * جانم از عشقش مرکّب نیستی

۱۵ ور مرا بی یار باید زیستن * زندگانی کاش یـا رب نیستی

و هم اوراست

ای ابر بهمنی نه بچشم من انـدری

تم زین زمانکی و بر آسای کم گری

این روز و شب گریستن زار بهر چیست

نی چون منی غریب و غم عشق بر سری

۲۰ دردا جدا بمـانـدم و درغم ز عشق یـار

من زین توانگرم کـه مباد این توانگری

باری گزیدم از همـه خلقان پری نژاد

۲۴ ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری

(۱۲) ابو الحسن علی بن محمّد الغزالی اللوکری،

لوکری از فحول فضلا بوده‌است و از مقبولان شعراء و شعرش‌را طعم شهد و طیب مشك و طراوت گل و لطافت نسیم قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بن نوح رحمهم الله،		شعر

۵ نگارِ من آن کُرْد گوهر پسر * که زین است وحُسْن از قدم تا بسر
ز عنبر زره دارد او بر سمن * ز سنبل گره دارد او بر قمر
چو بر داشت جوزا کمر کـه نکر * نخست و ببست از فلاخن کمر
برون برد از چشم سودای خواب * در آورد در دل هوای سفر
بره کرد عزم آن بت خوش خرام * گره کرد بند سر آن خوش پسر
۱ نتابید سخت و نه بپیچید سُست * نگرد کمرگاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار * بآهستگی کرد هر سو نظر
برآورد از آن وهم پیکر میان * یکی زرد گویای با جانور
نه بلبل ز بلبل بدستان فزون * نه طوطی ز طوطی سخن گوی تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان * چو دوشیزه سفته همه روی و بر
۱۵ بریده سر و پای او نی گـه * ز مالیدنش شادمانه بسر
ز بند برزیـنه نی در دمید * بارسال نی داد دم‌را گـذر
برخ بر زد آن [زلف] عنبر فراش * بنی بر زد انگشت وقت سحر
همو گفت در نی کـه لوکری * غم خدمت شاه خوردی مخور

در مدیح وزیر ابو الحسن عبد الله بن احمد العُتْبی گوید در قصیدهٔ،

۲ عبد الله بن احمد وزیر شاه سامانی
همی تابد شعاع داد از آن پر نور پیشانی
بصورت آدمی آمد بمعنی نور سبحانی
خدایا چشم بد خواهم کز آن صورت بگردانی
بجارا خوشتر از لوکر خداوندا همی دانی
۲۵ و لیکن کُرْد نشکیبید از دوغ بیابانی

بجامه بر به بستم بجار می خوردم
بجام باله می داغ دوست مالامال
هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا ز شاخ فگندی بناله پیش منال

و درینجا میگوید،

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز ساغ گشت بحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
عدوی عود و عبیر و حرای کفر و ضلال
سرای پرده صحبت کشیده سیب و ترنج
بطبل رحلت بر رد گل و سمنه دوال
بگوی تا بفروزند و بر فرازاسند
بدو سوزان دی‌را صحیفهٔ اعمال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون عَلَم کاویان خجسته بفال

هم اوراست در صفت اسپ،

چگونه اسپی کش ماهِ نو بزیبد نعل
فلك به اس بودش زین کارزار از عار
دو گوش‌را بنهد چون دو برگِ وَرْد جنانك
زبان بزون کند و زینهار خواهد مار
نگاه رفتن همچون چهار کوکب سعد
دو می برآید و دو می فرو شود هموار

هم اوراست،

بیکو گل دو رنگ‌را نگه‌کن * دُرّست بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت * رخساره برخساره بر نهاده

مه گردون مگر بیمار گشتست ، بنالید و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار سیمین بود و اکنون ، بر آمد بر فلك چون بوك چوگان
تو گفتی حنگ صاحب ناحن کرد ، فگند این نعل زرّین در بیابان
و هم اوراست،

٥ جهان داد کافی الکفاة آنکه ملك ، سپارد بتدبیر و سعیش زمام
نه بی امر او عدل بیند جهان ، نه بی رای او ملك دارد نظام
سخارا بدو کرد مولی عزیز ، جهان‌را بدو داد ایزد قوام
و هم اوراست،

یك موی بدزدیدم از دو زلفت ، چون زلف زدی ای صنم بشانه
چونانش بسختی همی کشیدم ، چون مور که گندم کشد بخانه
١٠ با موی بخانه شدم پدر گفت ، منصور کدامست ازین دوگانه
و صاحب عبّاد پیوسته مطالعهٔ اشعار او کردی و در آن وقت که استاد
بدیع الزمان همدانی بخدمت او پیوست دوازده ساله بود و شعر تازی
سخت خوب میگفت و طبعی فیّاض داشت چون بخدمت صاحب در آمد
١٥ صاحب اورا گفت شعری بگوی، گفت امتحانی فرمای و این سه بیت
منطقی بخواند و گفت این‌را بتازی ترجمه کن، گفت بفرمای که بکدام
قافیه، گفت طا گفت بحر تعیین کن گفت اسرع یا بدیع فی البحر السریع،
بی تامّل گفت،
شعر

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِهِ شَعْرَةً ، حِینَ غَدَا یَمْشُطُهَا بِالْمِشَاطِ
٢٠ ثُمَّ تَدَلَّحْتُ بِهَا مُثْقَلاً ، تَدَلُّحَ النَّمْلِ بِحَبِّ الْحَنَاطِ
قَالَ أَبِی مَنْ وَلَدِی مِنْکُمَا ، کِلَاکُمَا یَدْخُلُ سَمَّ الْخِیَاطِ
هم اوراست درین معنی سحر کرده‌است،

که بر سیم سکّه چرا کرده اند ، ندانستمی من همی آن زمان
درم زآن کف او بنازع اندرست ، شهادت بهدش همی در دهان
٢٥ و هم اوراست

(١٤) بو عبد الله محمّد بن الحسن المعروفی البلخی،

معروفی معروف بوده‌است بساحری در شاعری و بمقتدائی در سخن سرائی، شعرش چون مشاهدهٔ دوستان در صحن بوستان با مکاشفهٔ معشوقان پری زاده با عاشقان دل داده، در قصیدهٔ میگوید در مدیح امیر رشید عبد ٥ الملك بن نوح بن نصر رحمه الله شعر

ای آنکه مر عدورا صبری و حنظلی * وی آنکه مر ولیرا شهدی و شکّری
آنجا کـه پیش سی نایـد موفّقی * و آنجا که پیش دستی باید مظفّری

و هم اوراست،

دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم
١٠ و آن دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست
بر گل خیریست از غالیه سر تـا سر سیم
گشت بر گشت سیه جعد چو عین اندر عین
گشت بر تاب سیه زلف چو جیم اندر جیم
١٥ مردمان گویند کین عشق سلیم‌است آری
بزبانِ عرب مـار گزیـده‌است سلیم
من همی حسـدم بجائی کـه حدیث تو کند
و اندرون دل دردی کـه بـه الله علیم

(١٥) منصور بن علی المنطقی الرازی بعرف بورد،

٢٠ منطقی در منطق عجب اعجوبهٔ عصر و نادرهٔ دهر خویش بوده است، صیت هنرش بعام و خاص رسیده و در حضرت صاحب کافی الکفاة رحمـه الله اختصاص تمام یافته با طبعی چون آفتاب و خاطری صافی چون آب، در قصیدهٔ میگوید در مدیح صاحب جلیل ابو القاسم اسمعیل بن عبّاد بن ٢٤ عبّاس رحمه الله شعر

همّتی دارد او که بیداری ٭ آسمان زیر و همّتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر ، در قضا مرگرا ره حذرست
ور فلک سپرد سکّمت مدار ٭ قدم همّتش فلک سپرست
کوه با حلم او یک بست ٭ مرگ با باس او ز یک گهرست
٥ مکرمانش نوع مانند راست ٭ نوع باقی و شخص بر گذرست
و هم اوراست ،
ای بسا خسته کز فلک بیم ، بی سلاحی همیشه افگارست
وی بسا بسته کز نوائب چرخ ٭ بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون‌راست ، تدوّد خون و کُشته بسیارست
١٠ و اورا قصیدهٔ ایست در اعتقاد اسیاد و تقریر اعتماد خود و بیان معتقد سنّت و جماعت کرده‌است و فواید بسیاررا متضمّن است ، میگوید ،

شعر

مر خداوندرا بعقل شناس ٭ که بتوحید عقل نابیناست
آفریننده‌را نیابد وهم ٭ گر بوهم اندر آوریش خطاست
١٥ وهم ما بارِ جوهر و عرض است ٭ وین دو بر کردکار نا رواست
کیف گفتن خطاست ایزدرا ، کیف چون باشدش که بی اکفاست
نیست مانند او میرس که چیست ٭ با مکان گیررا مگو که کجاست
و این قصیده درازست برین چند بیت اختصار افتاد ،

(١٧) ابو القاسم زیاد بن محمّد القمری الجرجانی ،

٢٠ قمری قمر آسمان فصاحت و عرعر بستان کیاست بوده‌است ، سخن او بغایت عالی و حلوه‌گر مفاخر شمس المعالی و در قصیدهٔ در مدح او می نوایسد ، شعر

ائی که سجده برد پیش روی او بت چین
٢٤ خیال او بود اندر بهشت حور العین

از آن خورشید رزّش سد که بر ملکش گذر دارد
ستاره زآن همی لرزد که از تیغش خطر دارد

و هم او راست،

درم گر خود او دانسته بودی * زکانش نامدی بیرون ز پیمان
بدین معنی پشیمانست دستار * نه بینی زرد رویش چون پشیمان ۵

(۱۶) ابو بکر محمّد بن علی الخسروی السرخسی الحکیم

خسروی خسرو ممالك سخن بود نظم همکنان میان بد و نیك قسمت است و نظم او سراسر حکمت، در عرصهٔ علاء امیر شمس المعالی کارها داشته و در خدمت صاحب الکفاة روز بارها دیده و آن یگانه چنانکه در طبقات شعراء عجم مشهوراست در ورقات فضلاء عرب مذکوراست او گفته است، ۱

شعر

عَجِبْتُ مِنْ رَبِّي وَ رَبِّي حَكِيمٌ * أَنْ أَحْرَمَ الْعَاقِلَ فَضْلَ النِّعَمِ
مَا ظَلَمَ الْبَارِي وَ لٰكِنَّهُ * أَرَادَ أَنْ يُظْهِرَ عَجْزَ الْحَكِيمِ

و در قصیده میگوید در مدیح شمس المعالی ابو الحسن قابوس بن وشمگیر ۱۰ بن زیار رحمه الله تعالی،

شعر

حلقهٔ زلفت همه قصیدهٔ عینی * حلقهٔ جعدت همه قصیدهٔ دالی
چشم سیاهت باسیرغی ماند * زر میانه همه کرانش لآلی
نیست بخوبی ترا نظیر و کسی نیز * نیست بچیری نظیر شمس معالی

در مدح کافی الکفاة ابو القاسم اسمعیل عبّاد رحمه الله میگوید قصیده

زلفین تو گوئی که شعر عبریست * ابور شده معیش یك بدیگر ۲
زیر لبت اندر مسیح پنهان * زیر مژه اندر نکیر و منکر
کس نیست در جمالت همتا، چون صاحب را در کمال هم سر

در مدیح امیر ناصر الدولة ابو الحسن محمّد بن ابراهیم بن سیمجور رحمه الله تعالی گفته است، ۲۰

شعر

(۱۹) ابو شکور،

او ثمر شکر و آفرین بار می آورد و آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بو شکور است کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنهٔ ستّ و ثلثین و ثلثمایة تمام کردهاست آنرا و در معنیٔ شراب و تشبیه صفای آن و لطف جام عم انجام این دو بیت پرداخته است و اورا در دو حالت مختلف بهلال و بدر تشبیه کرده میگوید،

شعر

ساقیا مر مرا از آن می ده ، که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو ، در پیاله مه چهارده شد

و هم اوراست در تشبیه شراب میگوید،

بیار از آنچه بکردار دیده بود نخست ، روان روشن شد بقهر ازو زرّیان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد بزمین ، ضرر کند چشم مست و مرده روان

و هم اوراست،

از دور بدیدار تو اندر نگریستم
مجروح شد آن چهرهٔ پُر حُسن و ملاحت
ور غمزهٔ تو خسته شد آزرده دلِ من
وین حُکْم قضائیست جراحت بجراحت

این معنیرا عمید ابو الفتح علی محمّد البُسْتی الکاتب بتازی ترجمه کرده، شعر

مَنَّتْكَ عَنْ حُكْمِ ٱلْقَضَاءِ بِنَظْرَةٍ ، وَ مَا لِي عَنْ حُكْمِ ٱلْقِصَاصِ مَنَاصُ
لَمَّا جَرَحْتُ ٱلْخَدَّ مِنْكُمْ بِمُقْلَتِي ، جَرَحْتَ فُؤَادِي وَ ٱلْجُرُوحُ قِصَاصُ

این رباعی هم اوراست،

ای گشته من از غمِ فراوانِ تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شست
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی بسیرت و سان تو هست

الف بقامت و میمش دهان و نونش زلف
نبشته جعد و مرنج لاله و زنخ نسرین
بزلفش اندر مشك و بعشكش اندر خم
بچینش اندر تاب و بتابش اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلّق است دلم
مثال آنکه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهدهٔ من
روا بود که بود تلخ می به از شیرین
خرد ستد ز من او چون سه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین

(۱۸) ابو طاهر الطیب بن محمّد الخسروانی،

خسروانی بوای ثنای او راه انقطاع اسم ردی و مخدّرات پردهٔ خاطر او دل مخالف و موافق ربودی، از امائل شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن آسان، در قصیدهٔ میگوید در آخر عمر و شدّت مرض، شعر

چهار گوشه کس از من بقعر ننشستند
کران چهار بمن ذرّهٔ شفا نرسید
طبیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر
بدارو و بدعا و بطالع و تعویذ

و در معنیٔ قناعت و رفض آز گفته است و بالماس بیان گوهر موعظت شعر

۲ سامانه،

بسا سار کردم از دل زنگار آز و طمع
زی هر دری که روی بهم در فراز نیست
جاهست و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست
عزّست و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

بدان مگر که می منع است مهجور ٭ لِوَقْتِ ٱلْوَرْدِ شُرْبُ ٱلْخَمْرِ جَائِز
نگاری باید آکنون حلّخی زاد ٭ برخساره بت چین را مجاهر
میدان نشاط اندر خرامد ٭ نشسته بر قدح هَلْ مِنْ مُبَارِز
بیاد شد حُرّانِ عالَم ٭ أبو يَحْيَى ٱلَّذِي يُحْيِي بِهِ ٱلْعِزّ
مگرد ای چرخ گردان جز بنیکی ٭ بزین رستم دلِ حاتم جوائز ۵

و این دو بیت در وعظ گفته است،   بیت

چه بوتی خوش غفلت که روزی ٭ تو باشی تیر محنت را نشانه
امل با عمرت اندر نه بمعیار ٭ بکه کی تا کجا گردد زبانه

(۲۲) ابو المظفّر نصر بن محمّد الاستعمائی النیسابوری،

از معارف و فضلاء نیسابور بفضل و دانش مذکور و در میان طبقات ۱
شعراء آن عصر مشهور و از گفته‌های او دو بیت بیش استماع نیفتاده
بود آورده شد،   رباعی

ماه ماندی اگر نپوشیش زلف سیاه
زهره ماندی اگر نپوشیش مشکین خال
رخسار را نقین گفتمی که خورشید است ۱
اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

(۲۳) ابو عبد الله محمّد بن عبد الله الحمیدی،

از افاضل ادبا و اماثل فضلا بوده‌است و در تازی و پارسی اورا قدرتی
تمام و در نظم و نثر اورا مهارتی شامل و ابو منصور ثعالبی در یتیمة الدهر
ذکر او آورده است و در میان شعراء صاحب عبّاد معدود کرده و در ۲
داریّات صاحب [در] این قصیدهٔ تازی که این دو بیت برهان جودت
آنست ذکر او رفته است، میگوید   شعر

يَا دَارَ سَعْدٍ قَدْ عَلَتْ شُرُفَاتُهَا ٭ نُبِّئْتُ أَنْ سُمِّيتَ مِلَّةَ ٱلنَّاسِ
لِوُرُودِ وَفْدٍ أَوْ لِدَفْعِ مُلِمَّةٍ ٭ أَوْ بَذْلِ مَالٍ أَوْ إِدَارَةِ كَاْسِ ۲

(۳۰) ابو عبد الله محمّد بن صالح الولوالجی،

در شعر بس اورا ذوق آب زلال و دم اورا اثر سِحْرِ حلال در عهد
سلطان یمین الدوله محمود جملگی فضلا خواستند که دو بیت فارسیْ اورا
تازی ترجمه کنند، کس‌را میسّر نشد تا آنگاه که خواجه ابو القاسم بن
۵ وزیر ابو العبّاس اسفراینی آنرا تازی ترجمــه کرد چنانکه همهٔ فضلا به
پسندیدند و آن دو بیت محمّد صالح اینست شعر

سیم دندانك و بس دانك و خندانك و شوخ
کــه جهان آنك بر مــا لب او زندان کرد
لب او بینی و گوئی کــه کسی زیر عقیق
بــا میان دو گل انــدر شکری پنهان کرد

۱۰ و ترجمهٔ خواجه ابو القاسم اینست که میگوید،

وَضِيُّ ثَغْرٍ لَبِيبٌ ضَاحِكٌ غَرِمٌ ، مِنْ عِشْقِ مَبْسِمِهِ اَضْحَتْ مسجونا
بِسُكْرٍ قَــدْ رَأَيْتُ اَلْيَوْمَ مَبْسِمَهُ ، تَحْتَ اَلْعَقِيقِ بِذَاكَ اَلْوَرْدِ مكنونا

هم اوراست

۱۵ جعــد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر
لشکر زنگـی همی غارت بغداد کنــد
و آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی
بــه پر زاغ کسی آتش‌را بــاد کنــد

(۳۱) ابو محمّد البدیع بن محمّد بن محمود البلخی،

۲۰ شعر بدیع مصنوع و رفیع است و در زمرهٔ ارباب هنر و طبقات شعر از
اماثل اعیان است و در مدح امیر ابو یحیی طاهر بن الفضل الصغانی
قصیده گفته که این ابیات از آنجاست، شعر

چون روی زمین‌را شــد مطرّز ، بصافی آب دریــای نقرمز
۲۴ ببر ابر فَرَوَرْدِی بر آمــد ، بر بانگ مُرغ بانگ رود عاجز

سدور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته بر شکل پشت ماهی شیم

و هم اوراست در صفت شراب و قدح، شعر

آتش بدیدی اے عجب و آب منترح
اینک نگاه کن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل می صاف اندرو
گوئی که آتشی است بر آمیخته باب

رباعی

آن می بدست آن بت سیمین من نگر، گوئی که آفتاب بپیوست با قمر
و آن ساغری که سایه بفگند می برو، برگ گل سپیدست گوئی بلاله بر

و هم درین معنی گوید، رباعی

بر روی او شعاع می از رطل بر فتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی بجست
می چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی کران ماه بیرون درون بسست

هم اوراست، شعر

شاخ بید سبز گشته زور باد، چون یکی مست جوان سر نگون
لاله برگ لعل نگر بامداد، چون سر شمشیر آلوده بخون

قطعه

عزّه مشو بدانک جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزرا که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر
ور مارگیر مار بر آرد شی دمار

و از اشعار فارسئ او این چند بیت آورده شد، شعر

شب گیر صبوح‌را ز سر گیر ، بر بانگ خروس و نالهٔ زیر

خورشید که بر زند سر از کوه * آن به که خورند ز جام اسویر

از جام بجامه در شبانگاه * ور جامه بجام روز بشب کیر

٥ شیرست عدای کودک خرد ، شیره است عدای مردم پیر *

---

(٢٤) ابو منصور عماره بن محمّد المروزی،

عماره که در عمارت بناء تنا مهندسی استاد بود و شعر او از متانت رفیع ایوان محکم بنیاد در دولت اهل سامان چشم بخت برو ناظر و در عهد آل ناصر بنام قبول او ناصر و شعراء عصر آخر اورا مقتدای خود ١٠ دانسته و شعر اورا بجودت صفت کرده چنانکه شاه بو علی رجائی گوید، مصراع

من خود ترا بشعر کرفتم عمارهٔ،

و در مرثیت امیر ابو ابراهیم المنتصر میگوید، بیت

از خون او چو روی زمین لعل فام شد

روی وفا سیه شد و چهر امید زرد

١٥ تیغش بخواست خورد همی خون مرگ‌را

مرگ از نهیب خویش مر آن شاه‌را بخورد

و له در مدح سلطان محمود یمین الدولة، نظم

از کفّ شاه نور بود بر جبین حور * جودش مرا سهیل نمودست بر جبین

گر بر کران دجله کسی نام او برد * آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

٢٠ در صفت بهار می گوید، نظم

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود

زمرّد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم

بهار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار

٢٤ بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

در مدح امیر خراسان میگوید ، شعر

جاییست تیغ شاه که دید اش جبین شگفت
جائی کرو بود بن و جان همه خراب
ارزان بجای گوهر در حرم او پدید
جانهاء دشمناش چو ذرّه در آفتاب

در صفت شراب میگوید ، قطعه

بیذی کـه بشناسی از آفتاب * چو با آفتابش کنی مقترن
چنان باید از جام گوئی که هست * عقیق یمن در سهیل یمن

(۳۹) معنوی بخاری ،

ابکار افکار او دل فریب و لطایف معانیٔ او جان آویز، میگوید

بر خدای جهان توکّل کن * دار خرسند دل روان خوشنود
که از اینجت خدای قسمت کرد * بی تعافل زبان به کوشش سود

قطعه

هرچه آن بر تن تو زهر بود * بر تن مردمان مدار نو نوش
ندهی داد داد کس مستان * انکبین خر مباش و زهر فروش

(۴۰) خبّازی نیشابوری ،

خبّازیٔ نیشابوری بفصل و هنر نان خبّازی پخته و درّ فصل او بمعیار هنر سفته ، میگوید شعر

می بپی آن دو زلف کـه بادش همی برد
گوئی که عاشق است که هیچش قرار نیست
بابی کـه دست حاجب سالار لشکرست
از دور می نماید کامروز بار نیست

(۴۱) سپهری ما وراء النهری ،

ا سپهر اختر و صدف دُرّ بیان بوده است ، در قصیده میگوید شعر

ذکر شعراء این عصر که نام و نسبت و کنیهٔ ممدوح ایشان معلوم نیست،

(٣٥) ترکی کشی ایلاقی

که شراب وصل‌را ساقی بود میگوید، قطعه

امروز اگر مراد تو بر ناید ، فردا رسی بدولت آبا بر
٥ چندین هزار امید بنی آدم ، طوقی شده بگردن فردا بر

و هموراست، شعر

راد مردی و مرد دانی چیست ، با هنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت ، و آنکه با دشمنان بداند زیست

(٣٦) ابو المثل بخاری

١٠ در سخن ساری بی مِثْل و در فنون هنر مَثَل بوده است در صفت پیری گفته است قطعه

بر افکند پیری صبا بر سرت ، بجسم بسان طلمتست آن صبا
نه بینی که باز سپیدی کنون ، اگر کلك بگریزد از تو سرا
نه بینی سمن برگ بسرین شده ، ز کافور پوشیده برگ گیا

١٥ (٣٧) ابو المؤیّد البلخی،

بناء معانی بدین مؤیّد مشیّد بود و باز و همای معنی در دام بیان او مقیّد در صفت انگشت معشوقه میگوید، غزل

انگشت‌را ز خون دل من زند خضاب
کین کرو بلاء تن و جان هر کس است
٢٠ عُنّاب و سیم اگر بتوان رُسْتن روا بود
عُنّاب بر سبیکهٔ سیمین او بس است

(٣٨) ابو المؤیّد رونقی بخاری،

٢٢ روز بازار هنر او با رونق و گلستان سعر او رشك بستان خورنق بود،

اولی تر که او استاد شعراء و مقدم ارباب این شیوه است،

(۴۳) الاستاد الرئیس ابو القسم حسن بن احمد العنصری،

عنصری عنصر جواهر هنر و جوهر عرض فضل بوده است، مقدم شعراء عهد و پیشواء فضلاء زمان، چون سلطان یمین الدولة اورا بنظر قبول ملاحظت فرمود همگنان بر اجلال او اقبال نمودند و نظر اصحاب دولت‌را آن اثر است که آفتاب‌را چنانکه آفتاب سنگ بی رنگ‌را لعل و یاقوت میگرداند اثر نظر ارباب اقبال سنگ نهاد جاملان‌را لعل قبول کاملان میکند، شعر عنصری مدوّن است و عرصهٔ فضایل بزینت شمایل او مزیّن و ما قطاری چند از آن سحاب و سطری چند از آن کتاب بیاریم، در قصیده می گوید در صفت رزم جای سلطان یمین الدّولة و امین الملّة قدّس الله روحه،

شعر

منقّش عالی فردوس کردار ٭ بسه فرخار و همه بر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پُر از نور ٭ زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
ز زرّ و سیم بر کردار پروین ٭ نگر شمشیرها چون چرخ دوّار
ز معلاقی کمرها هر دوالی ٭ ز کوکبهاش چون تیغی گهر دار
گروهی‌را کمر شمشیر زرّین ٭ درو یاقوت رمّانی بسه دار
بچون دیدهٔ عشّاق مانند ٭ چکنده بر رخ زرّین ز تیمار
صف پیلانش اندر ساز زرّین ٭ چو بر کوهی شگفته زعفران زار
چو مارانشان خرطوم از ابدون ٭ بود زرّین پسیره بر تن مار
بهجا مبغ رنگان تیغ دندان ٭ بصحرا کوه جنبان باد رفتار
چه جاست این مگر میدان سلطان ٭ خداوند جهان شاه جهاندار
همو راست،

دهان کشاد و میان بست و ایستاد فلك
بمدح و خدمت شاه سپهکش صفدر

شاخهاء مورد بر رفته به بین و برگهاش
بر شکسته جعد اندر جعد چون زلفین یار
بوستان افروز باناں از میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان شهریار

باب سیم، در ذکر شعراء آل ناصر رحمهم الله،

ذکر شعراء آل ناصر از اوّل عهد یمین الدوله تا آخر عهد مسعود شهید ایراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند در مدّت چهل و هفت سال مطلع این دولت و مفتح این اقبال بامیر عادل ناصر الدین ابو المظفّر سبکتگین افتاد و او بیست سال صاحب الجیش امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بود و والیٔ بلخ و طارستان بود و بکمال کفایت و شهامت او رونقِ ملکِ آل سامانرا که زایل شده بود بدان دولت باز آورد و طراوتی که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود بقرار اوّل باز رسانید و کارهای بانام کرد و وفات رضی و او هر دو در سنة سبع و ثمانین و ثلثمأیة بود، پس سلطان ماضی یمین الدولة و امین الملّة ابو القسم محمود انار الله برهانه و شکر فی الاسلام سعیه سی و دو سال بر سریر اقبال استقرار یافت دو سال نایب امیر خراسان ابو الحرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملك رانـد و وفات او در ربیع الآخر سنة احدی و عشرین و اربعمائة اتّفاق افتاد و بعد ازو امیر شهید ظهیر الدولة و مجیر الملّة ابو سعد مسعود بن محمود رحمه الله که در عهد پدر والیٔ عراق بود و ولی عهد ملك تخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و اورا حکمی نافذ و فرمانی جزم و عین الکمال جمالِ اقبالِ اورا در یافت و چشم بد در صحراء دندانقان مر ویرا دندان نمود در سنة احدی و ثلثین و اربعمأئة و بعد ازو اغلب بلاد خراسان و ما وراء النهر بآل سلجوق افتاده بود و ذکر شعراء عهد ایشان در طبقهٔ سیوم ایراد کرده آید ان شاء الله تعالی، اکنون بغرض شروع کنیم و افتتاح از عنصری کردن

بصورت شجری زر جفته اورا برگ
که از عقیق و ز یاقوت بار آن شجرست
زبانهاش چو شمشیرهای زر اندود
گرو بجان خطرست ارچه زر بی خطرست

و له،

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد برو ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر
امین ملّت و ملّت بدو گرفته جمال

و له،

حکایت کند نرگس اندر چمن ، ز چشم دلارام روز خمار
ز مینا یکی شاخ دیدی لطیف ، درم برگ آن شاخ و دینار بار
چو فیروزه بر آینه آبگیر ، بر آورده نیلوفر شاه‌کار
چو کافر سیه روی بر گرد او ، زدوده سپرها بود آبدار

و این ابیات در قصیدهٔ میگوید و صفت شمشیر میکند، قطعه

آینه دیدی برو گسترده مروارید خُرد
خردهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان
گوهر از رخش بچشم اندر نماید درست
چون نبات روشن اندر بر ستاره آسمان
از خرد آگاه نی در مغز باشد چون خرد
و از گمان آگاه نی در دل بود همچون گمان
از بجنبانیش آبست از بگردانی درخش
از بیداریش تیرست از بدو باری کمان

و در مدح سلطان یمین الدوله گفتست و در اطرا و اغراق بغایت رسیده، قطعه

دهانش را اثر مشتری بجای زبان
میانش را اثر جوهر بجای کمر
سخاوت و سخن و طبع و رای او گویی
ز خاک و آب و ز باد آمدند و از آذر
ز آذر آید نور و ز باد زاید جان
ز آب خیزد دُرّ و ز خاک زاید زر

و له، نظم،

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و کافر و گبر و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یا رب عاقبت محمود گردان

و له، نظم،

پر دُرّ سفته شاخ درختان جویبار
چون زرّ بحته برگ درختان بوستان
گر بوستان ز زر حزان زرد شد رواست
آن رنگ سرخ باشد روی خدایگان

و له، نظم،

هرکه با شاعر بود چون قصد مدح او کند
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه خودش جمع گرداند معنیهاء نیك
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

و له، نظم،

خدایگانا امشب نشاط ساز بدانك
پدرش ز آهن بوداست و مادرش حجرست

مقتدای ارباب صنعت و پیشوای اصحاب فطنت و مصداق این معنی شاهنامه تمامست که ابتداء آن دقیقی کرده است و بیست هزار بیت از آن جمله گفتهٔ دقیقی است و شصت هزار بیت دیگر فردوسی گفته و داد سخن بداده و برهان فصل نموده و جمله گذشتگانرا در خجلت انداخته
۵ و آیندگانرا در تنگ و بوی فکرت افگنده و کمال صنعت در آن آنست که از اوّل تا آخر بر یك نسق رانده است و بر یك شیوه گفته و مختم او ذوق مفتتح دارد و این کمال قدرت و غایت استادی بود و هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حدّ بوده است و از وی بدون
۱۰ شاهنامه شعر کم روایت کرده‌اند و در قصیده میگوید در مدح سلطان یمین الدولة محمود قدّس الله روحه، نظم

دو چیز بر تو بی خطر بینم * کانرا خطرست نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی بسر بر تاج * در معرکه جان چو بر نهی مغفر

و هم او گفته است،

۱۵ بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم * ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم * چه توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان * ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم * بر آن بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم * دریغا جوانی دریغا جوانی

۲۰ (۳٤) الحکیم کسائی مروزی،

کسائی شاعری بود که کساء زهد در بر داشت و کلاه فقر بر سر عمار از عرصهٔ دل بآستین تسلیم فرو رفته و گرد حرص از صحراء سینه بآب دو دیده در نشانده و اکثر اشعار او در زهد و وعظ است و در مناقب اهل
۲٤ بیت نبوّت و جای جای که بدایع اوصاف و روایع تشبیبات گفته است داد

در آهن و سیمست قضا و قدر ایرا
از آهن و سیمست ترا خنجر و خاتم
گویند که فرمان بر جم بود جهان پاک
دیو و پری و دام و دد و خلق دمادم
۵ گر بود چنین پس همه را جاه تو بودست
پس نام تو بودست بر انگشتری جم

قطعه
و همو راست در معنی صبر گوید
درد مرا نگشی دارو پدید نیست
دردی که از فراق بود درد بی دواست
گفتیست عاشقانرا صبر از بگه کنی
کو روی زرد سرخ کند و پشت کوز راست

رباعی
و این رباعی که طراوت ایّام ربیعی دارد اوراست،
نگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
بر دود وفا و مهر رنگ از دل تو
۱۰ تا کم نشود کنار پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

و اشعار عنصری شعار فصاحت و دلبری دارد دقّت معنی با رقّت فحوی جمعاست و مثنویاتی که تألیف کردهاست هم بنام خزانه یمین الدولة چون شاد بهر و عین الحیوة و وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت هر یک گنج بدایع و خزانه حکم و مستودع معانی دقیق و مجمع امثال رقیق است و بدان سبب مطلوب عالمیان و مرغوب هنرمندان بود و اگر درر غرر و فراید فواید او بتمام آورده شود باطناب انجامد برین قدر اقتصار افتاد،

(۴۳) ابو القاسم فردوسی الطوسی،

فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت را برهان بود

جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گوئی شقایق است و بنفشه‌است و شنبلید
آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد
گوئی عقیق سُرخ بلولو فرو چکید
۵ و آن صافئی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدح ندانی نی از قدح نبید

همور است ، شعر
ای خواجهٔ مبارك بر خواجگان شفیق
فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
۱۰ با جام خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کنیم
از خون خوشه الکل و قیفال و باسلیق

همور است ، شعر
۱۵ تمام اندر تو بیداری رواست ، و لیکن گر روان دانی روانی
بماهی ماند آستن بزیج ، براند چون فراز اب رسانی

قطعه
بیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
۲ هم رنگ آسمان و بکردار آسمان
زردیش بر میانه چو ماه ده و چهار
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

نظم گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
۲۵ مردم کریم تر شود اندر نعیم گل

سخن داده‌است و حقّ سخن بگذارده، در مدح امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید، شعر

مدحت کن و بستای کسی‌را که پیامبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بدین حال و که بودست و که باشد
جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار
این دین هدی‌را بمثل دائرهٔ دان
پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرکار
علم همه عالم بعلی داد پیامبر
چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

و در مدح سلطان غازی یمین الدولة انار الله برهانه میگوید در قصیده، نظم
گفت گوئی که کان گوهرستی، کز دوام کنی گوهر فشانی
چو حاتت ار حود و رادی کرد بردان، تو بی حان زنده بودن کی توانی
و در مرثیت یکی از صدور مرو گفته است، قطعه

جنازهٔ تو بدانم کدام حادثه بود
که دیدها همه مصقول کرد و رخ مجروح
از آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو
جنازهٔ تو بر آن آب همچو کشتئ نوح

در صفت شراب گفته است، قطعه

بکشای چشم زرف نگه کن بشلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
ترسان عاشقی که ز شرم رخان خویش
دیباے سبز را برخ خویش در کشید
چون خوش بود نبید بزین تیغ آفتاب
خاصّه که عکس او بنبید اندرون بدید

گفت موی سپید و موی سیاه ، همچو روزست در میانهٔ شب
و جماعتی اورا ملامت کردند که خضاب چرا میکنی ، این دو بیت در
عذر آن گفت ، نظم

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی رنج خوری پیش خور و رنج مبر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که ز من
خرد پیران جویند و نیابند دگر

در صفت نرگس گفته ، شعر

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند ، بر چشمکان آن صنم خلّخی نژاد
گوئی مگر کسی شد از آب زعفران ، انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

و این دو بیت در حق گازر بچه گفتست بدر خواست یکی از بزرگان
آن زمان نظم

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس ، دل و جامه ز تو سیاه و سپید
رخ تو هست مایهٔ تو اگر ، مایهٔ گازران بود خورشید

نظم

هر چند در صناعت نقش و علوم شعر ، جز مر ترا روا نبود سر فراشتن
اوصاف خویشتن نتوانی بشعر گفت ، تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

شعر

ای ز عکس رخ تو آینه ماه ، شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس ، هر کجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست ، چه بود نامه جز سپید و سیاه
لب و چشم راحتی و بلا ، نرخ و زلف توبهٔ و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به ، ای نرخ سیم زلف کن کوتاه

الغرض محاسن کسائی‌را نهایتی نیست و خیال مروزی مصداق این معنی
است در آن بیت که گفته است ، بیت

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم
ور گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

همو راست، قطعه

بنو بهار جهان تازه گشت و خورم گشت
درخت سبز علم گشت و خاك معلّم گشت ٥
نسیم سیم ستان جبرئیل گشت مگر
که بیخ و شاخ درختان خشك مریم گشت

همو راست، قطعه

سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام ١٠
همی چه گوید گوید که عاشقا شب گیر
بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

و له، قطعه

آن خوشهاء رز نگر آویخته سیاه • گوئی همی شبه بزمرّد درو رسد
و آن بانگ خرد شنو از باغ نیم روز • همچون سفال نو که بآتش فرو رسد ١٥

نظم

بر پیل گوش قطرهٔ باران نگاه کن • چون اشك چشم عاشق گریان بی سبب
گوئی که تَرِّ باز سپیدست برگ او • منقار باز لؤلؤ نا سفته بر جَب

نظم

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید ٢٠
گفتی از میغ همی تیغ زند زُهْرَه و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دُم قاقم کرده سر انگشت سیاه

قطعه

چون سر من سپید دید بتم • گفت تشبیه شیب و سخت عجب ٢٥

اسا کسائی بنجاه بر تو بنجه گزارد
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر بمال و امل بیش ازین نداری میل
جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال

(۳۵) ربنجئ علوی محمودی،

ربنجی زینت زمان و نادرهٔ گیهان از خاندان سیادت و از دودمان سعادت بود و در مدح سلطان یمین الدولة این قصیدهٔ غرّا چون مخدّرهٔ عذرا در جلوهٔ جمال آورده است، شعر

ای خداوند روزگار بناه ٭ مطربان‌را بخوان و باده بخواه
با بتان لعل می فرو شوئیم ٭ کامهارا ز گرد و خستگئ راه
پس جوان مردوار بر سازیم ٭ مجلسی بر نهنگ شیر آگاه
میسره مطربان خویش سازیم ٭ میمنه دوستان نیکو خواه
علم از ساقیان بپای کنیم ٭ ساز معشوقها ز زلف سیاه
بدل نیزه دستها گیریم ٭ از گل و سنبل شکفته یکاه
بدل جوشن و زره پوشیم ٭ بر خود از دوستان خطا و گناه
بر سر اسپ کنیم تا داریم ٭ جوشن‌را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانك ٭ خان و قیصر ز پیش شاهنشاه
خسرو خسروان ملك محمود ٭ ملّت و ملك‌را همیشه پناه

و هم در حق او گفته است، شعر

ایا شهریاری که گَرْدِ سیاهت ٭ همی چشم دین‌را کند توتیائی
بود داد تو مر جهان‌را همیشه ٭ چو اندام آزرده‌را مومیائی
ز خون عدو کرد فتنه نشانی ٭ تیغت همی زنگ بدعت زدائی
مگر بدر داری که هر مه که نو شد ٭ شهی‌را ببندی و شهری گشائی
مگر عهد داری که همچون سکندر ٭ ملوك زمین‌را تو قدرت نمائی

رسا بود از مرو سازد بکسائی ، چونانک جهان حمله باستاد سمرقند و ختم کنیم ذکر کسائی‌را رحمة الله علیه برین بیتی چند که در آخر عمر بهنگام وداع و ساعت رحیل گفته‌است ،

شعر

بسیصد و چهل ویك رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال

ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
شمار نامه با صد هزار گونه وبال

من این شمار بآخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغست و انتهاش خجل

درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حدثانم شکار ذلّ سؤال

دریغ فرّ جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال

کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق
کجا شد آن همه نیرو کجا شد آن همه حال

سرم بگونهٔ شیرست و دل بگونهٔ قیر
رخم بگونهٔ نیلست و تن بگونهٔ نال

نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بد آموزرا نهیب دوال

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

رمالی بود مه بر رد سر ار کوه * برنگ روے مهجوران مرعفر
چو زرّ اندود کرده گوی سیمین * شـد ار انوار او گیتی منوّر
برنگ اندرهمی شد باره زآن سان * که در عرقاب مرد آشناور
دمــده اژدهائی پیشم آمــد * حروشان و بی آرام و رمین در
٥ شکم مالان بهاموں بر همی رفت * شـده هاموں ربر او مقعّر
گرفـه دامں حاور بدنبال * بهـاده بر کران ساختر سر
بباران بهـاری بوده فربـه * ر گرمای حزیران گشته لاغر
ازو رادست هرچه اندر جهانست * رهرچه اندرجهانست اوحوان تر
مدیح شاه بر خواسدم بیچوں * بر آمـد بانگ ازو الله اکبر
١٠ تواضع کرد بسیار و مرا گفت * ر من مشکوه و بی آزار بگـذر
کـه من شاگرد کف راد آنم * که بر مدحش همی برخوانی از بر
بترّ شاه ازو بیروں گذشتم * یکی موی از تں من نا شده تر
بدین درگاه عالی چون رسیدم * رهـا کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جاناں کرد پرواز * بشارت نامـه زیر پرش اندر
١٥ نامـه در نبسته کـای دلارام * رسیدم دل بکـام و کان گوهر
بدرگاهی سپردم کـر بر او * نیارد تـد رفتں چرخ محور
بصدر انـدر نشستـه پادشاهی * ظفر یـارے بکنیت بو المظفّر
نامش بر نبشتـه عهـد آدم * بکیش در سرشتـه هول محشر
جهاں را خور کند روشن ولیکن * ر رای اوست دائم روشنی خور
٢٠ ر بـار همّت او گشت گوئی * بدیں کردار پشت چرخ چنبر

(٣٧) ابو سرّاقه عبد الرحمن بن احمد البلخی الامیى البخّار،

امیں درودگر که روان رودکی دایم بر وی درودگر بود از مدّاحان سلطان یمیں الدولة و امین الملّة بود و شعر او ذوق ایّام جوانی و طراوت

٢٤ سماع اغانی ار تحریك انامل غوانی دارد، در قصیده میگوید، قصیده

و له، شعر

آن قطرهٔ باران بارعوان بر * چون خوی ساگوش نیکوان بر
و آن فاختــه برشاخ او نشسته * عاشق شده بر وصف این و آن بر
و آن نرگس بین چشم باز کرده * باران بهمه باغ و بوستان بر
٥ عطّار مگر وصل کرد عمـدا * کافور رباحین برعفران بره
برخویـد چکیده سرشك باران * مـانـد ستاره بر آسمان بر

(٣٦) لبیبی الادیبی،

لبیبی ادیبی لبیب و شاعری عجب بود، لطفش رایق و در فضل از اقران فایق، مدّاح امیر ابو المظفّر یوسف بن ناصر الدین رحمه الله بود
١٠ در مدح آن شاهِ نیکخواهِ نامجوی ساحرِ مدّاح پرور این قصیده گفته و داد سخن بداده، شعر

چو برکندم دل از دیدار دلبر * نهادم مُهْرِ خرسندی بـدل بر
سرر دیدم که بر رویم همی جست * ز مژگان همچو سوزن سوزش زر
مرا گفت آن دلارام بی آرام * همیشه تاریان بی خواب و بی خور
١٥ هوا اندوده رخساره بـدوده * فرو بسته بیك ره و بر گیر ساغر
فغان زین بادیای کوه دیدار * فغان زین ره نورد بحر گستر
خرد زین سو کشید و عشق زآن سو * فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین * مرا بایسته‌تر ور عمر خوشتر
مخور غم مدروم دروش ریجـا * و لیکن زود باز آیم توانگر
٢٠ رهی دور و شبی تاریك و تیره * هوا فیرور و هامون چون مقیّر
فرود آ رود و زین را زین سارام * سپهر آراسـتـه چهره بگوهر
هم تیوکه چو خم زلف جانان * مغرّق گشته انـدر لؤلؤ تر
مکلّل گوهر اندر تـاج اکلیل * نتارك بر نهـاده عمر معمر
٢٤ مجرّه چون بدریـا سـار موسی * که اندر قعر او بگذشت لشکر

چو تیغ ساختہ افراختہ بود ھلال
چو همت فندق سیاف رنگ نجم پرن
مدبّران فلك بر فلك چو همت فُلكْ
نهاده روی بدو بر زی ده و دو وطن
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ
مسیر این بسوی هند و سیر آن بعدن
بزیر پردهٔ آسایش اندرون شد روز
شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن
از ارتفاع شب تیره بهرهٔ چو گذشت
بیامد آن بت شادان بهار سوی چمن
بصورتی که نگارش برد ز انار پری
بزینتی که زمین بوسدش بهار وثن
گرفته گنج ملاحت ز قهرمان حلال
ربوده حاتم خوبی ز نیکوان ختن
بنرم نرم چنین گفت مر مرا که چرا
همی جدائی جوئی بخیره خیره ز من
مرو که با مت ایدر خزان بهار بود
که هم رخم گل سوریست هم رخ سوسن
بشاعری اگر سگری بیاری یاد
ز برگ لالهٔ سیراب و آبدار سمن
جواب دادم اگر ضامن روان رهی
نشست عهدی تا کی بری بنی بر ظن
بطمع و طوع همی سوی او روم که ندید
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن

زره پوش ترك من آن ماه پیکر * زره دارد از مشك بر ماه انور
که دیدست مشك مسلسل زره سای * که دیدست ماه مسوّر زره ور
بمشك اندرش تیر و بهرام و زهره * بماه اندرش سوسن و مسك و عنبر
دو یاقوت جوزا لبش‌را بجوزاء * که یاقوت‌را کی بود طعم شکّر
٥ بنزد من آمد کمر بسته روزی * یکی صدره پوشیده یك رنگ اخضر
فلك خواندمش ز آن کجا بود تابان * رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفت ای کوفته راه دانش * سفر کرده و گشته گیتی سراسر
بگوئی که این اهل معنی بدنیا * مسافر نه اندر جهان نه مجاور
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی * که ریح سفرمان از آسمت همبر
۱۰ که در چرخ ساکن ز انجم نبی اند * ز همه مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه * جز آنك از مقدّم جز آنك از مؤخّر
چو محمود خسرو نبود و نباشد * سفر پیشه شاه و سفر کرده لی مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون * گهی سوی ظلمت رود چون سکندر
گهی تخت چیپال بر در بدارد * گی چتر خاقان بیاورد از سر
۱٥ گهی رابش‌را پری روی بنی * امین ملك خسرو همت کشور
یمین که اندر ییش بمانی * امان داد اسلام‌را تا بمحشر

(۲۸) ابو الفضل مسرور بن محمّد الطّالقانی،

مسرور با فضلی موفور بود و سعی ساء او در حضرت بمنی مشکور و شعر او عذب و عرصهٔ بیان او رحب است در مدح وزیری که وزیر فضلا بود این قصیدهٔ غرّا پرداخته و این خریدهٔ عذرا جلوه داده، شعر

چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیر سازرا دامن
بروی گنبد گردنده بر شدند پدید
ستارگان قوی قوّت بدیع بدن

چو چشم بسار ارو روشن زمین و آسمان امشب
نقابی است بر روی و بناگوش تدرو بر
چه بود امشب که چون حال و سر از خاك زمین بر زد
خلوقی رنگ خرشیدی اشکرف آرده پیکر
گهی چون عنبری سیمین همی بر آسمان بارد
گهی چون ابر یاقوتین همی بالد ببار اندر
ززرین گردد از رنگش بدریا در همی لولو
عقیقین گردد از عکسش بگردون بر همی اختر
تو گویی همّت خسرو برای نعمت زایر
یکی زرین فلك خواهد بر آوردن همی دیگر
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آئین
جهانك از ساقهٔ فتحت بیاساید همی رهبر
بدست از مال بخشیدن بتیغ از کیسه آهختن
بجام از باده نوشیدن بجان از مدّت بیمر

۱۵ و له هم درین معنی، نظم

دو چیز یافت ازین آتش سده دو همال
ستاره پیارهٔ زرّین و آسمان خلخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب
بیاد شاه بکف بر نهاد مالامال

و له، شعر

چرا زرد شد دهر بی مهرگان ٭ ازیرا که چون کوه شد آسمان
چرا معصفر بسار شد تیره شب ٭ ازیرا که شد بارور زعفران
چرا جام می خواست ناگاه شاه ٭ ازیرا کش آمد سده ناگهان
چرا از قضا برترست امر او ٭ ازیرا بیین برترست از گمان
چرا رخ مخدّر نماند عدوش ٭ ازیرا کش از اشك باشد نهان

شهاب دولت شمس الکفاة ابو القاسم
حمید حمد هنر خواجه احمد بن حسن

و له، شعر،

بوقت نرگس از خواند کسی فردوس گیتی را
بلك معنی روا باشد که دل ماں داردش باور
ز بهر آنکه خرد در خلد کی شاید بُدن هرگز
درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

و له،

چنانم که مجنونِ عامر بود ، ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم ، تو خواهی وفا دار و خواهی مدار

(۳۹) ابو سعد احمد بن محمّد المنشوری السمرقندی،

منشوری که منشور شاعری بنام او بود و طایر هنر در دام او سحر بکلیش شور در دلهاء فضلا می انداخت و بیان دل فریبش رایت فصاحت بر فلك می افراخت در مدح سلطان یمین الدولة گفت و صفت آتش کرد چنانکه آب ازو میچکد، شعر

یکی دریا پدید آمد زمین از مشك و آب از زر
معلّق موج زرّینش بـاوج اندر کشیده سر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشتهٔ مرجان
فراز موج او هر سو همه پر زهرهٔ ازهر
نهنگ سندروسینش لبیاب اندرون غلطان
دم تمساح زرّینش پریشان از گلو گوهر
برخشید سرّ او بی رخ بغرّد غور او بی دل
چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه در کشور
فلك چون قصر مدهون گشت بروی کنگره زرّین
در افشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر

تمامست و اگر تمام کند ار دوق دور افتد و از لطف بی بهره مانــد ، می گویند ، بیت

گر بر کشم این فرو شده پای ار گل ، هرگز نــشدم هیچ ســامردم دل

بیت

٥ لی خوانی‌را بدیــده بر بستستم ، وار دیدن خواب بیهُده رستستم

بیت

لولو داری میان یاقوت انــدر ، ای زنده کی مرده تابوت اندر

و له ، بیت

ای خورد گل نیك ندانسته ز بــد
١٠ چندان گرهت ز مشك بر لاله که زد

و له ، بیت

گویند مرا کــه خواجگی هست کرم
یك برگ کرم نــه که چو شست کریم

(٤٢) الاستاد ابو الحسن علی بن جولوغ الفرّخی السجزی ،

١٥ فرّخی که رخ خوب روی بلاغت‌را مشّاطهٔ قریحت او چنان آراست که هیچ قادح انگشت بر حرف آن ننهاد شعر او عذب و پر معنی است باوّل در صنعت سخن و بدقّت معانی کوشیــد و در آن ار اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد می کرد و در نوبت دولت سلطان یمین الدولة آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشــاء ٢٠ سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطّه رسید طایفهٔ قُطّاع الطّریق برو زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگ دست و بی سرمایه بسمرقند در آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خودرا در آنجا ظاهر نکرد روزی چند مقام کرد و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست ٢٤ بیادگار آنجا بگذاشت ، قطعه

چرا لی کراست طول نقاش ، اربرا بود دایره لی کراں

شعر

چه حادویست عنان آرمای مرکب او
که آرروی سواران کند همی از سر
نگاوری که بیك شربت امل آراست
ندستش اندر دربساء ژرف پهناور

شعر

فرو رسید چو نحشك ررد برگ بهی
ر بیم آنکه برو رد چو ناشه برگ حیار
ببرق ماند رور آفتاب در پس ابر
ناَفتاب درخشنده برق در شب تار

(٤) ابو المظفّر مکی بن ابراهیم بن علی البیجهری،

یکی ار اماثل و اعیان حهان بوده‌است و در نوبت دولت محمودیان بکمال و صروب فضایل محلّی و عالم وصل و هنررا متولّی و دکر او در تواریخ مسطوربست و بر ربان افاضل مذکور و اورا اشعار عذباست میگوید،

بیت

لبش خسته ر وهم بوس هرکس ، تو لب دیدی ر وهم بوس خسته همور است،

شعر

ناسم تا بیر چه آید دگر ، مادر تقدیر چه راید دگر
سار دگر بیر بگردد فلك ، موعظه بیر بماید دگر
شاد بدآم که چو بندد دری ، اردمان بار کشاید دگر

(٤١) ابو محمّد عبد الله بن محمّد المعروف برورده البلخی،

ار معارف بلخ و صدور حراسان بوده است و در نوبت دولت آل ناصر بتنعّم رورگار گذرانیده و اورا یك یك بیت فردست که در نفس حود

سالار زمان فخر جهانداران محمود
آن شه که چو خیم دارد صد حاجب سالار

غزل

شهٔ زاولستان محمود غازی ، سرِ گردن کشانِ هفت کشور
اگر کرگدن را بر کند شاخ ، بروبین بشکند سیمرغ را پر ٥

قطعه

بر وعده مرا شکیب فرمائی ، تا کی کنم ای صنم شکیبائی
از بهر سه بوسه مستمندی را ، خواهی که سه سال صبر فرمائی
راز دل خویش با تو بگشادم ، باشد که برین رهی ببخشائی
بر برگ سمن مشک بیشتی ، تا راز مرا بخلق بنمائی
بد مهر بتی و سنگ دل یاری ، ایکن چو دل و چو دیده دربائی

و در مدح امیر ابو احمد محمود سبکتکین انار الله برهانه میگوید ، قصیده

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان
گفتا ز حور تو بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم که کوز کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیر نباشد مگر کمان
گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست نگارا سرشکهاست
گفتا سرشک بر نتوان چیدن از رخان
گفتم ز آب دیدهٔ من روی تازه
گفتا ز آب تازه توان داشت بوستان

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
شنیده بودم کوثر یکیست و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیش
ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرّین طشت

و در مدح سلطان یمین الدوله محمود گفته است، شعر

یار آن ابر مشک بودست بدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته ام یار
عطّار شد آن عارض و آن خط سیه عطر
هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطّار
بسیار دعا کردم کاین روز به بینم
این روز بدیدم ز دعا کردن بسیار
بار غم و اندیشه همه زین دل بر خاست
تا مشک سیه دیدم کافور برا بار
کار من و تو ساخته بودست و بسودست
امروز بکام دل ما گشت همه کار
گفتار بسودست میان من و تو هیچ
ور بود بیکبار بستی دَرِ گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جستست
چونانك جهان کام ملك جوید هموار

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش‌را علم معجزات کرد
آثار روشن ملکان گذشته‌را
نزدیك بخرداں همه از مشکلات کرد
بزدود ز اهل کفر جهان‌را بر اهل دین
شکر و دعاه خویشتن از واجبات کرد
محمود شهریار کریم آنکه ملك‌را
بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد
سطرنج ملك باخت ملك با هزار شاه
هر شاه‌را بلعب دگر شاهمات کرد
شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت
کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین الرضاء ایزد خوبی تو در سفر
بار او سفر نخستین عین الحیات کرد
تو کارها بتیره و تیر و کمان کنی
او کارها بحیله و کلك و دوات کرد

و هموراست در صفت آتش میگوید، قطعه

ز آن آتش که بر بلندیٔ بالا * مر ابر بلندرا کند روزن
ور ابر چو سر برون زند بورش * چون ماه بر آسمان زند خرمن
ماند تن او بسدّین ابری * زو قطره چکان چو دره‌گون ارزن
هر قطرهٔ زرکه زو جدا گردد * چون سیم فرو فتد به پیرامن
بار از حرکات چون بیاساید * از لاله ستانش بر دمد سوسن

و له، غزل

باد کرد از لطیف طمعش بحر * گشت پُر دُرّ و عنبر اشهب
باگران حلمش آشنا شده کوه * شد مکانِ عقیق و کانِ ذهب

گفتم بروی روشن تو روی بر چهم
گفتا نه که آب را ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد
گفتا شوی بخدمت شاه جهان جوان
گفتم ملک مؤیّد مسعود کامکار
گفتا ملک محمّدِ محمود کامران

رباعی

خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
وز آرزوی خط تو خوبان سیاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه

رباعی

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

(۴۳) ابو نظر عبد العزیز بن منصور العسجدی المروزی،

عسجدی عَسْجَدِ کانِ بلاغت و اخترِ آسمانِ فصاحت بود، خاك مَرْو بوجود
او مفاخر و ذات او منبع زلال مفاخر مقبول حضرت یمین الدوله بود
۲ نقد سخن او در روز بازار دولت این شاه ملك رایج و در آن وقت که
سلطان یمین الدولة بمدد تائید یزدانی و توفیق سبحانی در اقصی بلاد
هندوستان سومنات را فتح کرد و بآتش شمشیر آبدار او خاك آن زمین را
چون آن باد پیمایان گلگونه بر کشید عسجدی این قصیدهٔ غرّا در تهنیت
۲۴ آن فتح میگوید،

قصیده

گشتن از پرگار و چرخ و رفتن از کشتی و تیر
کشّی از طاوس و گور و جستن از خرگوش ورنگ

و همو راست که صفت قلعه کند، قطعه

کُهی بلند و برو قلعهٔ نهاده بلند * بلندهاء جهان زیر و او ز جمله زبر
ه باستواریٔ رزِ بخیل زیر زمین ، ببای داریٔ نام سخی میانِ بشر
سختیٔ دلِ بدخواه برج او لیکن ، انکار بوده برو سنگها بسان جگر

این دو بیت در تشبیه خربزه گفته‌است و بهلال و بدر در دو حالت آنرا تشبیه کرده، نظم

آن زبرجد رنگ مشکین بوی و طعمش طعم شهْد
رنگ دیبا دارد و بوی قُمارے عود خام
چون تو بُبْریدی شود هریك از آن ده ماه نو
ور نبُرّی باشد او در ذات خود ماه تمام

نظم

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنانچه باید بودن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

---

(٤٤) ابو النجم احمد بن قوص بن احمد المنوچهری

منوچهری آرایش چهرهٔ بلاغت و پیرایهٔ شجرِ بوستان براعت بود، اندك ۲ عمر بسیار فضل از نوادر ایّام و عجایب روزگار و حفظی قوی و ذکائی تمام و قریحتی نقّاد در ایّام کودکی چنان ذکی بود که هر نوع که ازو در شعر امتحان کردندی ببدیهه بگفتی و خاطر او بموافات آن مساعدت کردی

و در قصیده میگوید در مدح سلطان یمین الدولة، شعر

۲٤ قیصر شرابدار تو خیال پاسبان ، بغبور رکاب دار تو فغفور پرده دار

و این قصیدهٔ مکرّر برهان فصل وافر ویست

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل
زین خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
باری که ذرّه ذرّه نماند همی نظر
هجرانش پاره پاره همی بر نهاد بار
زان ذرّه ذرّه ذرّه چو کوه آیدم بدل
زان پاره پاره پاره بچشم آیدم غبار
دل گشته رخنه رخنه برازی تیغ هجر
زان مشک توده توده بران کرد لالهزار
زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین مرا
زان توده توده توده بدل بر غم نثار

و همو راست در قصیدهٔ میگوید

اگرچه دیدهٔ افعی بخاصّیت بخورد
بدان گهی که زمرّد بدو بری ببرار
من این بدیدم دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من تارکید چشم ببار

غزل

الخبر کش از شاخ بسدی تو . وصفش بو بیك بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد خرد کرده . سر بسته و کرده میان بر ارزن

غزل

مرکبی کش بست خر آهن خود دادن بسان
خاصّه آنگاهی که بر زین بر کشیدش تنگ تنگ

رسم ما خفتن بروزست و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
در فراق روی تو گشتم عدوّ آفتاب
ور وصالت در شب تاری شدستم مفتتن
٥ من همه یاران خودرا آزمودم خاص و عام
نی سخنشان زار دارد نی وفا دارد وطن
زاردار من توئی امروز یار من توئی
غمگسار من توئی من زآن تو تو زآن من
تو همی سوری و من بر تو همی خوانم بعشق
١٠ هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و جانش بی فتن

و له ، شعر ،

تا رخت ای دلبر عیّار یار * نیست مرا نیز دگر کار کار
١٥ دو رخ رخشان تو گلنار گشت * بر گل من ریخته گلنار نار
چشم تو خون خواره و هر جادوئی * مانده از آن چشمك خون خوار خوار
بنده وفادار و هوا خواه تست * بنده هوا خواه وفادار دار
داد کن ای کودك و بر دار جور * مهر بیفشان آور بر دار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل * دل شده‌را زار دل آزار زار
٢٠ گر دل من زار بختی بمن * جور مکن لشکر تیمار مار

(٤٥) الاستاد ابو الحسن علی بن البهرامی السرخسی ،

بهرامی که عطارد مشتریِ لطائفِ طبع دل نواز او بود و زهرهٔ مِزْهَرسار
بربط نواز در هوای غزل جان ساز او از لولو شاهوار نظم او عروس
٢٤ معنی زیور یافته و خاطر دوربین او تیر فکرت موی شکافته و اورا در

اندر بحار بزم کنی در عراق رزم * اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار
واین قصیده که در تسمیهٔ شمع گفته است خاطر جمله فضلا را چراغ داشت
و همه چون تافته شدند الحق آنرا جواب نتوانستند گفت، میگوید، شعر

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن *
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نهٔ کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نهٔ عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم
عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو زنی زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی و من هم مر ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
وآنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو زرّی که بگذاری برزّ پخته بر
وآن من چون شنبلید پژمریده در چمن

تا چون نکی بساط فگنده حواصلی * و افگنده جای جای بدو روبه سیاه

و له، قطعه

نقس خواهم کرد بر رخسار خویش * نام آن دل دار عاشق کش بجون
تا بداند هر کسی کین یار کیست * کاف و تا و کاف دیگر تا و نون

---

۵ (۴۶) الامام ابو عبد الله عبد الرحمن بن محمّد العطاردی

عطاردی که بکمال همّت از خورشید عَطَا رَدْ کردی و بیان بیان او در وقت تقریر و اطناب یك سحر را صد کردی از مادحان حضرت یمینی بود و در آن دولت اقبالها دید و در قصیدهٔ میگوید، نظم

مُلْك قلاده است و او میانِ قلاده * زَیْن نگیرد قلاده جز بمیانه
۱ حشمت او بر دهان دهر دهانه‌است * فصل نیارد لگام جز بدهانه

و له، رباعی

سیلی دارم برخ بر از خون جگر * آن روز که مژگانِ ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پای تا سر * مَگْرِی که تباه گردد از آب شکر

رباعی

۱۵ شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد * پرسش ننمود و بر سر درود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد * بر عشق بتان هیچ کسی سود نکرد

---

(۴۷) ابو عبد الله روزبه بن عبد الله النکتی اللهوری،

تقریر نکت نکتی کاری درازست چه نکات لطیف او از حدّ و عدّ افزونست و نمود شعر او لطیف و موزون در مدح سلطان مسعود
۲ شهید میگوید، شعر

روی آن ترك نه روانست و بر او نه برست
که برین مار سارست و بران گل سرست
نظرانِ قد و خرخرِی زلفین دراز
رستخیز همه خوبانِ طراز و خزرست

علم شعر و معرفت آن مهارتی کامل بود و مجسته نامه که در علم عروض
بی نظیرست از مشآت اوست، در قصیده میگوید، شعر

بر اسپ علم بمیدان حق بسیح کلام * کسی جز او نکند بر سوال باطل رد
اگرش مسند و کرسی بقدر فضل نهند * بر نهم کرسی ور عقل باشدش مسند

و له، شعر

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
بمانی چو کرد صورت به آزر
دو جعدش بسان دو ماه منقّش
دو زلفش بسان دو مار معنبر
نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر

و له، نظم

نرگس بر نگر چگونه شکفت * نیك مانند بچشم آن عیّار
ساق پیروزه و حوالی سیم * در میان صرف جعفری دینار

و له، نظم

ما هر دو بتا گل دو رنگیم * بنگر بچه خواهمت صفت کرد
تك نیمهٔ آن توئی بسرخی * وین نیمهٔ دیگر منم بچهره زرد

و له، نظم

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد حوض
چون قبّهٔ زمرّد بر شاخکی نزار
یا سبز جامهٔ که چو بر ما کند گذر
از ساق بر کشد بکف او دامن ازار

و له، قطعه

بر روی برف زاغ سیه‌را نگاه کن * چون زلف بر رخ بُتِ آن شمسهٔ سیاه

(٤٨) ابو زید محمّد بن علی الغضایری الرازی،

غضایری امیر شعراء عراق و قدوهٔ فضلاء آفاق بوده‌است، رواق رفعت کلام وی برتر از طاق سپهر و خاطر روشن او مصقلهٔ آینهٔ مهر، در مدح سلطان یمین الدولة میگوید، نظم

٥ بسا همه گیتی عدو یك تیرباران تو بس
نی غلط کردم چه حاجت تیر پیکان تو بس
و آنگهی کندر نوردند آسمان چون نامهٔ
آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت این عمر با انجام را
١٠ گفت رای او نگاه درد درمان تو بس
ما بجز سلطان دگر سلطان نخواهیم آورید
و آنکه‌را سلطان لقب دادیم سلطان تو بس

و له، نظم

نسیم دو زلفین او بگذرد * بیامیخته با نسیم صبا
١٥ چه گویم چو بگذشت او گویمش * الا یا نسیم الصّبا مرحبا

شعر

جام می آورد بامداد بمن داد * آنك مرا با لبانش کار فتادست
گفتم مهرست گفت مهرش بپرورد * گفتم ماهست گفت ماهش زادست
باده بمن داد از لطافت گفتم * جام بمن داد لیك باده بدادست

٢٠ و له، غزل

مطربی خوب روی و برابط او * چو یکی کودک بشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد لیك * بکنار اندرون نخواهد شیر

صفت آتش و اخگر کند، شعر

٢٤ سیاه انگشت چون روز جدائی ، میان آتشی چون داغ هجران

ور بجای مه و خورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث و نظرست
ماهکی سرو قد و سیم تن و لاله رخست
ماه کی نوش لب و نار بر و جعد ورست
۵ مهر اورا دل ما مستقرست این نه عجب
آن سگیتست کجا مستقر او مقر است
و آن عجب تر که طلسمست هوارا که همی
نه بسوزد اگر اورا چو سقر مستقرست
و آن طلسمی که هوا رو بدل اندر میسوخت
۱۰ دوستی خسرو و شیر اوژن پیروز گرست
ملك عادل مسعود خداوند ملوك
که بفضل از ملکان بیشتر و بیشترست

این قطعه بدر خواست شاهنشاه ابن شاه نیشابور بن ابراهیم رحمه الله گفته‌است در صفت مجنیق، قطعه

۱۵ چه چیزست آن که یکسو نردبانست * دگر سو راست همچون پای شیطان
سر زانو نسان قرصهٔ نیز * ازو آویخته خرطوم پیلان
دو پشك آهنین بینی مر اورا * زده آن پشك‌را بر پای دیوان
بر آن خرطوم وی صد زلف بینی * همه بر تافته چون زلف جانان
چو عشاقش بدو انبوه گردند * بگیرد هر یکی یك زلف را زان
۲۰ نیدارد یکی سندان محکم * شود هر کس ز بیم و هول لرزان

نظم

نرگس نگری چون جام زرین * بر بر جام زرین چشمه چشمه
۲۲ تو گوئی چشم معشوقست مخمور * ز نسار و نیکوئی کشته کرشمه

رباعی

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر ، از مشك زره نبود ور سیم سپر
تا روی تو و لب تو بود ابر ، از لاله نمك كه دید ور پسته شكر

(٥٠) ابو المنصور عبد الرشید بن احمد بن ابی یوسف الهروی،

٥ از معارف هراة بودست و نقّادان سخن شعر اورا پسندیده‌اند و اورا در سلك شعرا كشیده، اگرچه شعر او كم روایت كرده‌اند و در مطلع قصیده میگوید، بیت

ای قمر چهر عطارد فكر ناهید اتّصال
شمس فر بهرام كین برجیس اثر كیوان جلال

١٠ رباعی

گفتم كه چه دارد عَلَمَت گفت قمر
گفتم كه چه دارد قَلَمَت گفت گهر
گفتم كه چه دارد حشمت گفت ظفر
گفتم كه چه دارد كرمت گفت خطر

١٥ (٥١) رابعه بنت كعب القرداری،

دختر كعب اگرچه زن بود اما بفضل بر مردمان جهان بخندیدی، فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذكاء خاطر و حدّت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی كردی و اورا مگس روئین خواندندی و سبب این نام آن
٢٠ بود كه وقتی شعری گفته بود، شعر

خبر دهند كه بارید بر سر ایّوب
ز آسمان ملخان و سرِ همه زرّین
اگر ببارد زرّین ملخ برو از صبر
سزد كه بارد بر من یكی مگس روئین

٢٤

سیاه اخگر میان آتش سرخ ، چو چشم دردمند از دور باباں صفت می میگویند ، 　بیت

چوں سیم پاك معرش چون زرّ زرد پوست
رنگش چو رنگ عاشق و بویش چو بوی دوست

ه صفت بوستان افروز کند ، 　بیت

بوستاں افروز تازه در میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا سنان کارزار

---

(۴۹) ابو الحرث حرب بن محمد الخفوری الهروی ،

خفوری از معارف خراسان و مشاهیر فضلا بودست ، شعرش از شعریَ
۱ درگذشته و فضلش بساط هنر عنصری در نوشته ، در قصیده میگوید
و جواب و سوال را رعایت میکند 　شعر

گفتم این گه گه نمودن روی خماری بود
گفت قدر مردم اندر خویشتن داری بود
گفتم این خواری چه باید کی برستم مر ترا
۱۵ 　گفت هرکو بت پرستد آزدر خوارے بود
گفتم آن زلفین تاری زاستر بر زان دو رخ
گفت مه را روشنی اندر شب تاری بود
گفتم ای مه راست گوئی ماه را سالی همی
گفت مه را دوْر خط از مشك تاتاری بود
۲ 　گفتم این یاری گری با هرکسی چندین چراست
گفت یاری گر بوَد کودك چو بازاری بود
گفتم آسانی و بازار من ربود این عشق تو
۲۴ 　گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود

ذکر شعراء آن طبقه که نام و نسب ایشان معلوم نیست

(۵۳) مسعود الرازی،

نادرهٔ سپهر سعود بود و در سلك مدّاحان سلطان سعید مسعود شهید منخرط و ابیات و اشعار او در کتب متفرّق است، این رباعی اوراست،

۵ رباعی

آن زلف نگر بر رخ آن دُرّ یتیم
چون سنگاری چنانك از غالیه جیم
و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم
همچون نقطی ز مشك بر تختهٔ سیم

۱۰ هموراست در صفت سیب گوید، شعر

زنخدانهاء ترکانست گوئی • فراز شاخ بر آن سیب خندان
مغاکی در میان هر یك آنك • چو آن چاهی که باشد بر زنخدان

در صفت انار

چو حُقّه بسّدین پُر گوهر سرخ • بس آویخته از شاخ مرجان
۱۵ کمینه چون دهان شیر و دانش • بدو در همچو خون آلوده دندان

قطعه

ای دل بزیبد هرچه نوانی همی کنی
میدان فراخ یافتهٔ گوی زن هلا
عشق ترا وفا ز تو بیشست از آنکه تو
۲۰ از من جدا شدی و نشد عشق تو جدا

(۵۴) مظفّر پنجدهی،

آن نگانه از پنجده بود آب سخن او حُسّادرا بی حد و مر رود از چشم
۲۲ بگشادی و صیت فضل خودرا از پنجده بهفت کشور فرستادی، از بزرگی

و این غزل که از کتب الغزال در حلاوت زیاده‌است و از وصال یار صاحب جمال در طراوت بیش اوراست، میگوید، غزل

مرا بعشق همی محتمل کنی بحِیَل
چه حجّت آری پیش خدای عزّ و جلّ
بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بدینم اندر طاغی همی شوم بمثل
نعیم بیتو نخواهم جحیم با تو رواست
که بی تو شکّر زهرست و با تو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تا یک چند
بسنبل اندر پنهان کند نجوم زُحَل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
فَمَنْ تَکَبَّرَ یَوْمًا فَبَعْدَ عِزٍّ ذَلّ

و لها،

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نا مهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خواری
تا بهجر اندر به پیچی و بدانی قدر من

و این ملمّع او گفته است، نظم

شَاقَنِی نَائِحٌ مِنَ ٱلْأَطْیَارِ * هَاجَ سُقْمِی وَ هَاجَ لِی تِذْکَارِی
دوش بر شاخك درخت آن مرغ * نوحه میکرد و میگریست بزاری
قُلْتُ لِلطَّیْرِ لِمْ تَنُوحُ وَ تَبْکِی * فِی دُجَی ٱللَّیْلِ وَ ٱلنُّجُومُ دَرَارِی
من جدایم ز یار از آن می نالم * تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده نبارم * تو چه گوئی چو خون دیده بباری

همی سه بنی بویش جو بوی خوی ىكو
چو سوزن آرده بر پشت دست دلبر من

(٥٤) کوکی مروزی،

شاعری معروف و بحسن بیان موصوف در کوکبهٔ فضلا معلوم مقدم
٥ ارباب بیان و کوکب فضل او بر فلك هنر رخشان در صفت ماهی
میگوید، قطعه

چیست آن کو همی رود پنهان * جوشن سیم را سه سنه میان
تا نهانست جان او بر جای * چونك پیدا بود شود بیجان

و له، قطعه

١٠ قدح و باده هر دو از صفوت * همچو ماه دو هفته دارد اثر
یا قدح بی می است یا می ناب * بی قدح در هوا شگفت نگر

قطعه

نگاه کن بگل سرخ سا شگفته تمام
چو لعبتی که شمن را همی نماز برد
١٥ بسان دو لب معشوق سرخ و کوچك و تنگ
که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

(٥٥) هلیله،

هلال مطلع هنر و زلال مشرب فضل میگوید، قطعه

ز آن بادهٔ صافیٔ کهن گشته بجوردند
٢٠ ز آن باده که مانندٔ جان باشد در تن
و آن باده همی رفت در ایشان بلطیفی
چونانك در انگشت رود آتش روشن

(٥٦) ناصر لعوی،

٢٤ از شعراء امیر محمد محمود بود و شعر اورا لطافتیست و در آن وقت

شعر

درباره گوش میخواهد میگوید،

بهفت کشور با مدح بخده گویم
چو باد گسم اندر رمی رمی پیمای
دو پای دارم چار دگر بماند ار آنک
بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

۵

قطعه

در صفت آتش میگوید،

همی به سی آتش میان خاکستر
چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد
نقاب را برخ اندر کشد بوقت عتاب

۱۰

ز داغ فرقت آن چهرهٔ چو لاله و گل
همی ز لاله و گل زرد بر کنم بکلاب
بدان نشان که بسیماب رز همی گیرند
من از فراق تو گیرم همی ارز سیماب
شتاب وصل تو دارد مرا همی دلتنگ

۱۵

درنگ هجر تو دارد مرا همی اشتاب
خمار خواب چرا در دلبر فراوانست
اگر لب تو برنگ گلست و بوی شراب
اشب ز فرقت آن قامت چو قامت رمح
سنان شود مژهٔ من ز بهر حبس خواب

۲۰

گهی بگریم و باشم چو نرگس تو دژم
گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

و له، قطعه

نگاه کن تو بدان یاسمین شکفته بباغ
سرش به پیش در افکنده راست چون سر من

۲۵

(٥٨) محسن فروسی،

ار محسنان عالم نظم و ناطقان سلك فضل بود و اس رباعی در صفت شراب گفته است، رباعی

آتش دیدی کـه باشدش آب نقاب
این شد آب ار آتش و آتش ر آب
سگر تو بدین شراب و آن حام شراب
تـا آب فسرده بینی و آتش سـاب

همو برای امرود گفته‌است قطعه

بیاك مانـد ربرسوی امرود ، بسان مسارر بُر كین
و آن فرو سوش همچو ناف نُتی ، كه بود سال و ماه مشك آگین

(٥٩) . بن احمد البدری الغرنوی،

انكه در وعظ و تنبیه گفته است رباعی

زین مرتبت و حـلال بردا برد ، این مسند ر دولت گردآكرد
امرور عنان حویش حور مردامرد ، ر آن پیش كه ریحا بروی دردادرد

(٦٠) مهرور طبری،

در شكایت رورگار و حمول كرماں و تقدیم لئیمان گوید، قطعه

یك سحن گویمت ر روی یقین ، بشنو ار بشنوی سرد كه سراست
ر آن بگیتی سخن شناس نمانـد ، كه عطا دادن ار میان بر حاست

باب دهم، در دكر لطائف سعراء آل سلجوق،

و این باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل در دكر شعراء خراسان، فصل دویم در دكر شعراء ما وراء النهر، فصل سیوم در دكر شعراء عراق، فصل چهارم در دكر شعراء عرابین و بلاد حبال،

و ابتداء آن دولت و مطلع حورسید آن اقبال ار اوّل عهد جغری تـا

که ممدوح اورا حبس کردند و در قلعهٔ مندیش باز داشتند ناصر این رباعی در مدح او میگوید، رباعی

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد ٥
از مُلْکِ پدر بهرِ تو مندیش آمد

(٥٧) ابو اللّیث الطبری

لیث بیشهٔ هنروری و غیث سحاب سخن پروری بود، این غزل از طبع لطیف او زاده است و این دُر از صدف قریحت او برون آمده، ١٠ میگوید غزل

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
به سی آنك چو تو زلفرا بشانه زنی
سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
دل منست که با شانه کارزار کند ١٥
در آن میانه ازو باد مشك می بیزد
همی بترسم کورا برون برد ز میان
چو دید چشمت زو رستخیز بر خیزد
از آن قبل همه شب مستمند بو بو لیث
بهای های همی خون ز دیدگان ریزد ٢٠
و گر بخسپد یك چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفتهرا بر انگیزد
و گر نه بند غمّاز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود از جان ازو بنگریزد ٢٤

(٦٢) ابو نصر احمد بن ابراهیم الطالقانی،

از مدّاحان حضرت نظام الملك بود و نظم او در مدح نظام از انتظام امور در سلك مراد و از رعایت شرائط وفا در مقام وداد خوب‌تر و مطلوب‌ترست و بهر دو زبان شعر او مقبول و این دو بیت بلغت ٥ عربی پرداخته شعر

وَ خُوطِبَ بِالْوِزَارَةِ مَنْ تَنَاهَى ، إِلَيْهِ الْمَجْدُ وَ اجْتَمَعَ الْفَخَارُ
لعضد الدَّوْلَةِ الْمَلِكِ الْمُعِزِّي ، عَلَى مَاضِي الْمُلُوكِ بِهِ افْتِخَارُ

در صفت اسب در قصیدهٔ گوید،

زه رهبر رهبری کـه اندر تگ ، با وهم رود دو دست او همبر
١٠ گیتی کـه بتاختن دروں دارد ، بر گوش نهاده هر دو سُم بر سر

در وعظ گوید،

بکند بـا عدو مدارا سود ، به بهر حال دور باید بود
گرچه داری بسار کژدم‌را ، بگرد هرکجـا بیابـد رود

(٦٣) امیر الشعراء ابو عبد الله محمّد بن عبد الملك المعزّی

١٥ النیشابوری،

معزّی سلطان جهان بیان و لشکرکش امراء کلام و شهسوار میدان فصاحت و خورشید آسمان سماحت و بر فلك فضل ماهی تابان و بر سماء سنا خورشیدی رخشان و آنچه اورا در دولت سلطان سعید معزّ الدین و الدنیا ملکشاه میسّر شد آن علوّ شان و رفعت درجت هیچ شاعری‌را ٢٠ میسّر نشده‌است و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس‌را آن مرتبه میسّر نبود، یکی رودگی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزّی در دولت سلطان ملکشاه و شعر او عذب مطبوع و سلس مصنوع است در نوبت شباب او ٢٥ طفل بلاغت بحدّ بلوغ رسید و دایهٔ قلم سیاه پستان که بر سرِ فطام

آخر دور سنجری بود و ایشان پادشاهان بودند حامیان بیضهٔ اسلام و داعیان زمرهٔ انام در تصرّف انّام در ممالک نواحئ خاصّ و عامّ در سریر و مقام در قبضهٔ اهتمام ایشان آمد .

* * * * *

(٦١) استاد ابو الحسن علی بهرامئ سرخسی،

* * * * *

* * * * *

بجوهر ذات تو قائم شد و نزدیک آمد که منزل احباب‌را وداع و بدئ اجل‌را سماع کند این چند بیت بدست پسر بحضرت فرستاد، شعر

یك چند باقبال تو ای شاه جهانگیر
گَرْدِ ستم از چهرهٔ ایّام ببُردم
طغرای نکوکاری و منشورِ سعادت
بردِ ملك العرش بتوقیع تو بردم
آمد چهل و شش ز قضا مدّتِ عمرم
در خدمتِ درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند
وندر سفر از علّت ده روزه بمردم
رفتم من و فرزند من آمد خلف صدق
اورا بخدا و بخداوند سپردم

و اشعار تازئ او مطبوع است و او پیوسته در مصاحبت اسمعیل بن عبّص بودی و این دو بیت تازی در مدح او گفته است،

سَقَانِي تَحْتَ غُصْنِ ٱلْوَرْدِ وِرْدًا * تُكَيِّسُكَ ٱلصَّنَائِعُ إِنْ غُصْنِ
غَزَالٌ لَوْ تُبَارِي ٱلْبَدْرَ أَرْبَى * عَلَى ٱلْبَدْرِ ٱلْمُنِيرِ بِأَلْفِ حُسْنِ

در بزم بهروزرد بی طلعت تو مجلس
در رزم نیاراسد بی قامت تو میدان
بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
رنجست مرا بر تن زآن چشم پر افسونت
دردست مرا بر دل زآن زلف پر از دستان
رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت
دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
از تازگی و سرخی لاله‌است ترا چهره
وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
لؤلؤ نشنیدم من در شدّ نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشك افشان

و له، غزل

خطّیست که بر عارض آن ماه پدیدست
یا دست فلك غالیه بر ماه کشیدست
یا رهگذر مور چکانست بگل بر
یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست
در جمله یکی خطّ بدیعست که زآن خط
صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست
من عاشق آن تُركْ پری زاد که اورا
هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست
صورتگر چین از حسد صورت خویش
هم خامه شکستست و هم انگشت گزیدست
من در همه املاك دلی دارم و جانی
واندر دل و جانم گل شادی شکفیدست

وصل بود طفلان عهدرا دگر باره سیر شیر کرد و دور جور ایّام هم از آنجا که گلدستهٔ مراد در دست او نهاد خار جگرخوار نامرادی در دامش خست و همدران قدح که شربت فرح مینوشید زهر قهر دهر شعرّع نمود، گویند سبب وفات او آن بود که روزی سلطان سعید سنجر در خرگاه تیر ۵ می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری از کمان شاه جدا شد و از جادهٔ هدف خطا شد بی قصد تیر نشانه از جگر آن دلبند فضلا ساخت مرغ چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیدهٔ ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال بر زمین افتاد و جان بآسمان رفت، آری تیر قصد زمانه‌را جز از دل فضلا نشانه نیست و در خزانهٔ تدبیر جز ۱۰ حوالت تقدیر هیچ بهانه نی، اکنون اکثر شعر او مدوّن است و عالم بیان بلسان مزیّن ایراد تمامت دیوان او موجب اطالت بود و اطالت در کتاب و مقالت سبب ملالت لعرلی چند از کلمهای لطیف و نکتهای غریب او اختصار کنیم، میگوید،

نظم

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
۱۵ پرویت بلاء دل مرجانت عذای جان
پشتم شد چون گردون اندر پی آن پروین
چشمم شد چون دریا اندر غم آن مرجان
دودست مگر خطّت گلبرگ درو پیدا
ابرست مگر زلفت خورشید درو پنهان
۲۰ دودی که فگندست او در خرمن من آتش
ابری که کشادست او از دیدهٔ من باران
چشم تو بدل جستن کردست مرا عاجز
زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران
گر دل بخلد چشمت شاید که توئی دلبر
۲۵ ور جان ببرد زلفت زیبد که توئی جانان

هر دلی کز سرکشی بنهاد سر بر هیچ خط

زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه

پای مشك آلوده بر برگ گُلِ نسرین نهاد

تا ببوسیدم لب شیرین او بشناختم

کابرد آب زندگانی در لب شیرین نهاد

هرکه او از رنج من وز یار او آگاه شد

نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

و له، غزل

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود

دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنك

دل او عاشق آن لعل شکربار بود

مخلد ناوك آن نرگس خون خوار دلم

تا سلاح دلم آن زلف زره دار بود

ای نگارینه نگاری که ز تو مجلس من

گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر گنه کار بشد زلف تو بر عارض تو

چون پسندی که همه سال نگونسار بود

ور گنه کرد چرا یافت بخُلْد اندر جای

خُلْدِ آراسته کی جای گنه‌کار بود

و له، غزل

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن ॥ ماه غزل سرای من و سَرْو سیم تن

در پیچ زلف است هزاران هزار تاب ॥ در چشم مست است هزاران هزار فن

در تنگنای دو شکرِ تو مُعْجِزِ مسیح ॥ در نرگس دو چشم تو برهان اهرمن

دل بدوستی نگار دلآرام کرفتست
جان بندگی شاه جهان دار گزیدست

و له، غزل

روی او ماهست اگر بر ماه مشك افشان بود
قدّ او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بر باد سرو
بر مه رویش روا باشد که مشك افشان بود
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشّاق را
تا زنخدانش [چو گوی و زلف چون چوگان] بود
گر ز دو جادوی او دلها بدرد آید همی
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
گوهر از تیغش همی تابد چو در میدان بود
من بجان مرجان و لؤلؤرا خریداری کنم
گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود
بر کنار خویش رضوان پروریده اورا نگار
حور باشد هرکه او پروردهٔ رضوان بود

غزل

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فکند
جعد او بر مه ز مشك ناب چین بر چین نهاد
آنکه در یاقوت نوش آگین او شکّر سرشت
قُوتِ عشّاقش ز آن یاقوتِ نوش آگین نهاد

از آب روی اوست قوت آتش دلم
نشنیده ام که قوّتِ آتش بود ز آب

و له، غزل

دل بیقرار دارم زآن زلف بیقرار
سر پر خمار دارم زآن چشم پر خمار
انبرست تیره زلفش و سبزه‌است خطّ او
خورم رخش چو ساره بهارست غمگسار
گوئی معنبریست خم جعد آن صنم
گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار
گر غالیه کشند نگی بر سهیل خط
ور مورچه نهاد نگی بر عقیق سار
ای گشته ارغوان تو شمشادرا وطن
وی گشته پرنیان تو پولادرا حصار
درّیست آبدار ترا زیر لاله برگ
مسکیست نابدار ترا گرد لاله زار

و له، غزل

تا خار نیست نرگس و لی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

این سه قصیده از غرر قصائد معزّی نبشته آمد در مدح نظام الملك ابو بکر بن نظام الملك گفته است،

قصیده

ستن بری که نسون گر شدست غمزهٔ او
همی خاید دل من غمزهٔ فسونگر او

صنمم رمنك كردی زآن چشم پر خمار * پستم شكسته كردی زآن زلف پر شكن
گاه آمد ای نگار سپر بر وصال را * كاكنون باغ چون رخ تو شكفد سمن
مر غنچه‌را تو گوئی لعلست در غلاف * مر لاله‌را تو گوئی لؤلؤست در دهن
یاقوت زرد دارد گلزار گوشوار * دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن

و له، غزل

گر یار نگارینم در من نگراستی
بار غم و رنج او بر من نه گراستی
ور غمزهٔ غمّازش رازش نگشادستی
از خلق جهان رازم همواره نهاستی
گوئی چو بهشتستی آراسته و خرّم
گر دوست نکوی من که که بدراستی
ای کاش که قوت من هستی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت فشاستی
ای کاش که از بزمم غایب نشدی هرگز
تا بزم من از رویش چون لاله ستاستی
رخساره چو ماه او بگرفت ز خط هاله
گر مه بگرفتستی آن خط نه چناستی

و له، غزل

بر ماه لاله دارد و بر لاله مشك ناب
در مشك حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب
مگون لبست و معرم از آن می پُر از خُمار
گلگون رخست و چشم از آن گُل پُر از گلاب
خصم مست زلفش اگر نیست پس چرا
دارد حلال خوم و دارد حرام خواب

ز عقد گوهر او آفتاب‌را حسدست
مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
ظهیر دولت ابو بکر بن نظام الملک
که روشنند همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هواش چرخ فلک
ز هم گشاده شود بی خلاف چنبر او
ز مهر حشمت نامش شود بگردون بر
به دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کاوری نهد بر سر
ز قدر و مرتبه عیّوق باشد افسر او
ز خنجرش اجل آمد عدوش‌را گوئی
طلایهٔ ملک الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد
بیکباره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری که همی زو پی جدا نشود
ز دیده و دل بدخواه دود آذر او
چو پیکرش بدرفشد ز قلب لشکر مهر
قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه‌را عجب آید چو آهنین گردد
نگارزار درون سارهٔ تگاور او
تگاوری که بکشتی کجا کم صفتش
لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
نگاه جولان همچون عروس جلوه گرست
ز درّ و گوهر و زرّ ستام زیور او

آگر خلیدن و افسون بیاید از عبهر
چرا خلنده و افسون‌گرست عبهر او
ز خط خویش همی بند جادوئی سازد
دو زلف پر شکن جان فریب دلبر او
بپی نگه کن و بنگر که بسته چون شده‌ام
ببند جادوی اندر ز بوی عنبر او
صنوبراست بقدر آن نگار و طرفه بود
صنوبری که گل بسترین بود بر او
چنار بود تن من به پیکر آکنده
چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
پی که در سر او هست نازنامهٔ حسن
ز سوز عشق شدست این دلم مسخّر او
نه بر مخالفست این سوز عشق در دل من
نه بر مخالفست آن ناز نامه در سر او
اگرچه خصم منست آن پسر بکوشم من
بهیچ حال که یا رب تو باش داور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض چون
اگر بسه بوسه زنم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند چه کنم
که هست رحمت دل من بجمله درخور او
چه آفتست که از مادرش رسید بمن
مرا بکشت چو اورا بزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید
بعقدهاء گران مایه گردن و بر او

اگرچه در صنعت شاعری و صنعت شعر
شدست قدرت من بر سخن مقدّر او
چو وقت شعر بود طبع شعر گستر من
همی شود خجل از طبع خود گستر او
ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست
چراغ من بدهد نور در برابر او
همیشه تاکه بود جنبش ستاره و چرخ
ستاره بندهٔ او باد و چرخ چاکر او
همیشه تاکه بود گردش زمانه ز بخت
زمانه تابع او باد و بخت همبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

و هو ایضاً، قصیده

گشاده روی و میان بسته بامداد پگاه
فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه
اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه
مهی که بود بقد سرو دلبران سرای
بتی که بود برخ ماهِ نیکوانِ سپاه
دو زلف چون دو شب و ماه در میانهٔ شب
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید
بگرد او دو رسن بافته ز مشک سیاه
هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد
هر آنگهی که ز سیم سپید باشد چاه

چو سر برآرد و گردش کند بمیدان در
سپهر وار بود گردش مدوّر او
بابر ماند چون پی نهاد و نعره کشاد
بود لگام درخش و رکاب تندر او
گرش برابر باد و گرش بداری کوه
مرکّبست مگر زین دو چیز گوهر او
که دید کوه که ماند بباد جنبش او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشمشیر و رخش ماند راست
ظهیر دوله خو پرویز و رستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را
چو حلقهٔ درِ کعبه است حلقهٔ درِ او
چنانک نور دهد مِهْر بر سپهر بماه
بمهر نور دهد طاعت منور او
اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف
ز منظر همه خوبان بهست مخبر او
اگرچه مخبر نیکان بود رفیع القدر
ز مخبر همه نیکان بهست منظر او
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی
سخی‌ترست ز دریا دل توانگر او
بسان خُلْدِ برین است مجلسش که بزم
بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
بسان حلّه و یغما چو حور عین زده صف
میان خلد برین بر کنار کوثر او

بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم
که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
نگاه دار جهان را بیافریند ترا
ز مهتری و کرم هیچ کس نبود آگاه
چو آسمان و زمین طایعند اندرها
زمانه حکم ترا طایعست بی اکراه
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
نجوم السنه کردند و برجها افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو یاداست است و باداقراه
بوقت آنکه تو لشکر همی کند فریاد
بپشت خصم تو اندر بریده گردد شاه
چنانکه نیست کف تو راصلت خالی نیست
سر و زبان بد اندیش تو ز آهی و آه
مسلّم است بدو دانش و کفایت و عقل
جهان کجا شهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست این که نام و نامهٔ خویش
بدست و کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در گذرد
گلاب بر دمد از چشمها بجای میاه
نسیم همّت تو گر بدشت بر گذرد
همه زمرّد سبز آورد بجای گیاه
و گر ز قر تو بر روبه اوفتد اثری
ز شیر شرزه خورد شیر بچّهٔ روباه

دو چشم داشت نژند آن ستمگر دل جوی
دو زلف داشت دوتاه آن سمن بر دلخواه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون و جادویست
که باد سرد بر آرد همی ز آتش گاه
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من
عمر دراز مرا شاعری کند کوتاه
وگر ز هجر جفاجوی کم رهاست دلم
بآفرین خداوند باز یابد راه
بزرگوار خدیو جهان مؤیّد ملک
شهاب دین سر آزادگان عمید الله
مبشّری که مبشّر بدوست آیت حق
مؤیّدی که مؤیّد بدوست مملکت شاه
کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر
چو او بچشم سعادت کند بمرد نگاه
بسا فقیر که از جاه او رسید بمال
بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
بجنب همّت عالیش گر قیاس کنی
چه آفتاب و چه سیم بهره اندر کاه
سخاء مُرْدَه بدو زنده گشت و از کرمش
درست گشت بدو میّتا فَاَحْیَیْنَاه
ایا ضمیر تو شادی کشای اندُه بند
ایا قبول تو بهجت فزای محنت کاه

عقاب رفت و تذرو آمد و شد ای عجبی
زمین چو پرّ تذرو و هوا چو پرّ عقاب
چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
ز عکس جوشن کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچهٔ گل و از شاخ بید و باد هوا
زمرّدین پیکان کرد و بُسّدین نشاب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان سرشکهاء سحاب
یکی چنانکه زنگار بر زبر شنگرف
یکی چنانکه شنگرف بر زبر سیماب
سرشك ابر گلاب و شکوفه کافورست
چو صندلست نحوی و نعرعر اندر آب
هنوز تا شده طبع جهان تباشت گرم
چرا علاجش کافور و صندلست و گلاب
همی شود مطر اندر تراب مروارید
بفعل و طبع مگر چون صدف شدست تُراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانك بحر شود پیش کف خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
نظام دین هُدی سیّد اولو الالباب
وزیر شاه جهان صاحب زمانه که هست
بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب

بزرگ بار خدایا گناه من مگر
نگاه کن کرم خویش و درگذار گناه
اگر نبرد نو آیم سرد که آمد وقت
وگر مدیح تو گویم سرد که آمد گاه
بفرق بر نهم امروز فرش این مجلس
بچشم در کشم امروز خاك این درگاه
وگر ز عرقه شدن خط امی یابم
کم همیشه بدریای خدمت تو شاه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکیست
خدای عزّ و جل اس برین حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز جور فلك
همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب
ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر خوشترت باد روز از روز
بنعمت اندر بهترت باد ماه از ماه
ثنا گران همه بر مدح تو کشاده زبان
سخن وران همه بر فرش تو نهاده جباه
شمرده سیصد و پنجاه بار گردش چرخ
ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

همو راست قصیده،

شدست باغ پر از رشتهای دُر خوشاب
شدست راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر باد و ابر دادستند
بتوده عنبر ناب و برشته دُرّ خوشاب

به کوه حلم ترا دید هیچ کس پایان
به بحر جود ترا دید هیچ کس پایاب
همیشه اسپ مراد تو هست در ساورد
همیشه تیر قضای تو هست در پرتاب
کسی که او بهمه قولها بود صدّیق
اگر بنقص تو یکدم زند شود کذّاب
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر
که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
بر آب دیده سر دشمنت همی گردد
بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
ز رای تست صلاح و صواب عالم را
چو رای تو بود کی بود صلاح و صواب
توئی مجیب و همه خلق سایلان تو اند
مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پردهٔ فرمان ملک خسرو را
بشرق و غرب کشیدست همّت تو طناب
بسوی غرب سلك کرده بود پار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح
چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو ژرف در نگری از ضمیر و فکرت تست
فتوح او بجهان اندرون شگفت و عجاب
مگر جهان فلك است و فتوح شاه نجوم
ضمیر و فکرت تست آفتاب و اصطرلاب

بزرگ وار وزیری که دست همّت او
ز روی دولت و اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملك جهان گرچه زیر خامهٔ اوست
برون شدست هنرهای او ز حدّ حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
فلك بقوّت آن دیورا زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش
چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ
درنگ خاك کجا حزم اوست هست شتاب
اگرچه پست کند کوه پیل مست بتك
وگرچه زهره کند سنگ شیر شرزه بناب
نه با عداوت او پیل مست دارد پای
نه با سیاست او شیر شرزه دارد تاب
ایا ستوده چو طاعت بروزگار مشیب
و یا گزیده چو نعمت بروزگار شباب
ز نسبت تو نگه آدم جلالت اسلاف
ز نسبت تو نگه محشر سعادت اعقاب
دو دستِ بخل ز خوفِ تو در شدست ببند
دو چشمِ جوْر ز عدلِ تو در شدست بخواب
شود بپاسِ تو آهو بره ندیم هژبر
شود بنازِ تو تیهو بچه قرین عقاب

ادوار سعود سپهر از زادن نسل او عقیم ماندی شاه سماه بلاغت و ماه
آسمان براعت و از مخصوصان حضرت شمس الدولة و الدین طغانشاه
بود و بعزّ اقبال او بر ممالك جهان مالك شده و شمس الدولة از ملوك
آل سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بودست و اورا علّتی
٥ حادث شد که بسبب آن علّت قوّت مباشرت که سرمایهٔ معاشرت است
فتوری گرفت و بمصابی درآن راه یافت و از اقتضاص ابکار که فحول
رجال‌را هیچ لذّت ورای آن نتواند بود محروم گشت و چندانکه اطبّا
درآن معالجت کردند البتّه مفید نیفتاد، حکیم ازرقی بخدمت عرضه داشت
که بنده این‌را بر منوالی دیگر علاج کند اگر آنچه بنده عرضه کند پادشاه
١٠ برآن برود، شرف اجابت بدان پیوست، حکیم ازرقی الفیّه و شلفیّه‌را
بنظم کرد تا آنرا بخطّ پاکیزه بنشتند و مصوّر کرد و گفت تا غلامی از
خواصّ پادشاه‌را با کنیزکی عقد کردند و ایشان‌را در حرم حُجْرهٔ دادند
که منشکّی بود و منظری داشت و پادشاه‌را فرمود تا حرکات ایشان‌را
مطالعه کند چنانکه ایشان آگاه نباشند و کتاب پیش ایشان نهاد تا بدان
١٥ نهاد از مباشرت داد معاشرت بستانند و آن دو جوان نو عهد که حرارت
غریزیٔ انسان با رطوبت جوانی دست در هم زده بود و آتش شهوت‌را آب
حیا تمکین نمی‌کرد درکار شدند و پادشاه بنظارهٔ آن مشغول می‌بود و مطالعهٔ
آن سلسله شهوت اورا می جنبانید و دواعیٔ نفسانی درکار می آمد و آواز
نیاز قوموا اُنیك الملاح یا ایّها النائمین درگوش صوفیٔ حقته در می داد
٢٠ و قوّت طبیعی مر موکّل ارادت‌را تحریك مینمود و موکّل ارادت مران
مسکر مفکّررا تعریکی میفرمود تا آخر الامر حرارت غریزی مر آن مادّهٔ
فاسدرا که مانع قیام آلت مُولِدَه بود منقطع گردانید و بر مثال ببیر مانهٔ
مجمد و منعقد از منفذ احلیل برون آمد و آن زحمت بمدد آن حکمت
بکلّ زایل گشت و حکیم ازرقی از الطاف شاهانه آن یافت که در ضمیر
٢٥ آرزو نگنجیده بود و وهم بمنّی بخواب ندیده و قصاید غرّا که در مدح آن

سخن دراز چه باید که دین و دنیا را
دو ست کرد قضاء مسبّب الاسباب
یکیست بنی کز همّت تو دارد زین
یکیست بنی کز دولت تو دارد تاب
ز اصل شعر و ادب هر کجا بود سخنی
مصنّف الاشعار و مؤدّب الآداب
همی کند تبارک تو افتتاح کلام
همی کند مدیح تو ابتداء کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیتی دینی است
چه آیه آیتِ طُوبَى لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآب
ز آفرین تو آراستست دیوانم
درین جهان ثنا و دران جهان ثواب
همیشه تا که حدیث معاشرات جهان
همه ز چنگ و رباب است وز شراب و کباب
دل و سرشك و قد و نالهٔ حسود تو باد
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام
ز روزگار باقبال بر تو باد خطاب
خراب کردهٔ هر کس تو کردهٔ آباد
مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
خجسته بادت و فرخنده جشن تو روزی
موافقات مصیب و مخالفات مصاب

(٦٤) الاجلّ الحکیم شرف الزمان ابو المحاسن الازرقی الهروی رحمه الله،
ازرقی که فلك ازرق دوّار از رشك علوّ سخن او مدوار مبتلا شدی و

نکوم که عین بهشتست لیکن * بهشتست اندر سرای مکدّر
بر افراز او چنبر چرخ گردان * سر پاسبانان را ساید بچنبر
ز اس نغزکاری چو باغ سلیمان * ز اس استواری چو سدّ سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی * تماثیل او حسرت جان آذر
٥ همه سایه و صورت و شخص ایوان * در آن برکهٔ لاجوردین مصوّر
تو گوئی مگر جام کیخسروستی * منقّش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار ساعش * بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخ گوئی * بر آمیخته رخم را یك بدیگر
ایزد مگر صحن اورا بسالی * مهندس بیاراسته عنقا شهپر
١٠ مرین درو صفّهای مربّع * منقّش درو شمسهای مدوّر
بصفّه درون پیکر پیل جنگی * بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و خداوند دولت * خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او بار بستست گیتی * عرض بار بستست لا بد بجوهر
نیندیشد اندر الحمد مدحش * که مدحش تمامست و اندیشه ابتر
١٥ گر از تاختن بر کند تیغ هندی * رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتشریف ملکت درون عین معنی * بتصریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو بیندیشد بر ناوکش را * در آتش مرکّب بدیدست صرصر
ایا شهریاری که با همّت تو * ز اعراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو با زاده دشمن * چو سیماب بگریزد از ناف مادر
٢٠ کسی کز سنان تو جان داده باشد * ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رزم آید * درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند * سخن گوی گردد ز فرّ تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد * بیابد ز اولاد آن دوده دختر
فلك را ستورانی از عکس رویت * زمین را نمودارے از نعل اشقر
٢٥ تو آنی که تیغ زبان روز هیجا * همی بر سنان تو افسر کند سر

شاه پرداخته است هریك در متانت و عذوبت از صفاء آب زلال و
لطف باد شمال نشان دارد و دیوان او خود تمامت غریب و عجیب
است و تشبیهات و نوادر او دل فریب و اگرچه او در مدّت بر معزّی
سابق بود امّا چون معزّی در مرتبت پیش از و بود و هر دو بیکدیگر
۵ قریب العهد بودند معزّی‌را ذکر سابق داشته آمد تا کس‌را مجال اعتراض
نرسد و بر جهل مؤلّف حمل نکند و ممدوح او شمس الدولة طغانشاه
بن محمّد السلجوقی باغی بهشت ساحت اردیبهشت راحت ساخت و قصری
رفیع نهاد بدیع بهاد و اورا در صفت آن باغ چند قصیده غرّاست، آن
روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد این قصیده بخواند، شعر

۱۰ بفال همایون و فرخنده اختر، بخت موفّق و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی، بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بعزم نو اندر سرای نو آمد، خداوند فرزانه شاه مظفّر
سخی شمس دولت گزین کهف ملّت، ملك بو الفوارس طغانشاه صفدر
رباب بزرگی و طبع مروّت، سپهر معالی و خورشید گوهر
۱۵ باغی خرامید خسرو که اورا، بهار و بهشت است مولی و چاکر
جهانهاءاورا ز نزهت زساخت، روشهاء اورا ز خوبی صنوبر
نگاه بهار اندرو روی لاله، بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا، ز آواز بلبل درو رخم مزهّر
درختانش از عود و برگ از زمرّد، نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
۲۰ بکشّی چو اندیشهٔ مرد عاشق، بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان، چو جان خردمند و طبع سخن ور
نهادش نه دریا و کوثر و لیکن، ابرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش، ز صفوت هوا ور لطافت چو آذر
دوان اندرو ماهئ سیم سیما، چو ماه نو اندر سپهر منوّر
۲۵ بیکسوی این باغ خرّم سرائی، پر از صفّه و کاخ و ایوان و منظر

ور ماه و مشتریست همــه خاك بر نگار
بور عجب صورت و شکل بدیع سان
بی بی که ماه و مشتری از وی ربوده‌انــد
در روشنی فروبی و در نیکوئی توان
کوئی کــه بوستان بهشتست بر رمین
رضوان بمــاه و مشتری آکنــده بوسان
مرجان عود سور دزو شــاخ بسترن
میاسه مسك سایــه درو برگ ضیمران
بــاد اندرو پریــده ز بهـــار آسکون
ابر انــدرو گذشتــه ز بالای قیروان
در دست بــاد عنبر سارایــه بی قیـــاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بی کران
از سم خــاك برگــ بر آورده بسترن
تا زر بچــه کوبــه بدل کرده اقحوان
زلف بنفشه عنبر ابــن سوده در شکم
رخسار لالــه لؤلؤ آن کرده در دهان
در زیر سرو نعمــهٔ ککان رود زن
بر شاخ بیــد نعرهٔ مرغان شعر خوان
نسرین و ارغوان ز سر اشکر سمن
بر آسمان کشیــده علمهایــه پرنیان
آن آب بیل کون معکّس کمان بری
مالیده کرــه اسبت ز پپروره بهرمان
از دانش و ز جان ابری بی درو و لك
از نیکوبی جو دانش و از روشنی چو جان

زمین پیکر از یکدگر بگسلاند * غرور نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کی جامهٔ زندگانی * اگر سام خود بر نگاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنانت نخواهد * بخواهش گری پرّ و بال از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانی * سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
٥ فری زان همایون براق تهامتنه * که با آب و آتش بپوید برابر
بهنگام نبرد و هنگام گُردی * سبکتر ز کشتی گران‌تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسُمّ و سُرین گه * چو جزع و چو مسك و چو پولاد و مرمر
بآب اندرون همچو لؤلؤ بصفا * بآتش درون همچو یاقوت احمر
بر افراز او شاه هنگام هیجا * چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
١٠ ایا شهریاری که کوه سپهرا * شُنّی بپیکان پولاد پیکر
درین بزم شاهانه و رسم شاهان * بنور می لعل پرنور ساغر
مئی گیر شاها که از بوی و رنگش * شود دیده و مغز پر مشك و گوهر
بلطف روان و بنور ستاره * ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوش بوی خوش روی * ز فرّخ وزیر خردمند بر خور
١٥ وزیری که اورا وزارت مهیّا * وزیرے که اورا جلالت مسخّر
وزیری که جان سخن راست دانش * وزیری که شخص سخن راست جوهر
وزیری که پرداخت جائی بماهی * به از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملك و پرور دولت * بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر
ایا شهریاری کجا تیغ عدلت * ز گیتی ببرّید دست ستمگر
٢٠ بمان اندرین دولت و ملك چندان * کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
فلك را بجز بندهٔ خویش مشناس * زمین جز بکام دل خویش مسپر

و هم اوراست در صفت باغ،

گوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان
٢٤ تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان

با حلم او زمین گران چون هوا سبك
با طبع او هواء سبك چون زمین گران
یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب
مینا ز سیر بر سر او گشته سایه‌بان
بر کف نهاد لعل مئی کز خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
از مشك و لعل سعری و پروین کند پدید
شعری برنگ سُنْد و پروین برنگ بان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز نور عکسش گوئی سیاوشست
آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوش بوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق
روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کرو بند گذر کند
عنقا برحم شه‌پر و کشتی ببادبان
شاهان چنان مئی بچنین جام کرده نوش
از دست سیم ساق بتی نوش با روان
از صوت سعر خوان سر افلاك پر خروش
وز زخم رود زن دل مرّیخ پر فغان
ای خسروی که سام ترا بندگی کند
در حدّ روم قیصر و در خاك ترك خان
از پای همّت تو همی تابد آفتاب
وز دست حشمت تو همی گردد آسمان

و آن قصر کوه پیکر اختر لقا درو
پهنای خاك دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلك اندر قرار او
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره‌ها را چو بنگری
ز آن هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئی که خورد بچهٔ سیمرغ بی عدد
بر کرده‌اند تیرهٔ منقار ز آشیان
و آن گردش مرمّل زرّین شگفت را
آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پرورده همچو سیم کشیده فرو رود
از گوشهٔ مرمّل زرّین در آبدان
گوئی ز زر بجسته همی سیم بفگند
ثعبان سیم پیکر پرورده استخوان
باغی بدین نشانی و حوضی بدین صفت
پاکیزه‌تر ز کوثر و خرّم‌تر از جنان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ
در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول ستودهٔ انّام فخر ملك
تیغ حلقه سایهٔ اسلام سه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده
شاهان کار دیده و گردان کار دان
دوران خود سپرده بفرمان او سپهر
و اشکال خویش دیده بتوقیع او جهان

بیرون فکنده بره حطّی ز روی دست
و اندر کشیده کرّهٔ ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل
بر گوهر سلاح تو گنج شایگان
پیکان بصد در کشد از بهر جنگ تو
در روی ره حدنگ برون برّد از کمان
ای اختر سخا که اسیر نوال تست
هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
دشمن چو بحر آتش بند جهان ز تو
در موج او نهنگ سر تیغ جان ستان
آب حیات خورد سنان عدوّ تو
کش هرکه خورد زنده نماندست جاودان
ای خسروی که از کف راد تو رایزیت
بر صد هزار گنج فروبست قهرمان
زح ترا یقین خللست روز جنگ
کز آتش سنان تو باشد بدو زیان
کز چشمهٔ ز گوهر تیغ تو بر کشد
صد جان رنگ خورده برون برّد از میان
فردوس را مجلس تو سرزاش کند
آنها که در سرای تو بودند مهمان
من بنده از زمانه نزند زمانه‌ام
ازحوکه کردم از همم شاه شادمان
بیرون نکرد خواهم با عمر من بود
مهرّت ز جان مدیح ز دل خامه از بیان

گر طبع حود شکل مکان گیر داردی

حود ترا هرار فلك ساىدى مکان

ىر کان رر ر دست تو گر صورتی کىد

رر ىعش مهر گردد و بیرون حهد ر کان

ىر سکّه گر ىگار کىی شکل دست تو

ىر رر رقم شود که ىخشید رایگان

ار حرص آىکه خواسته ىختی بجواستن

خواهی که موی ىر تن سائل شود ربان

هرچه آن گمان ىری تو قصا هم ىدان رود

گوئی ر کیمیاے قصا کردهٔ گمان

ر آن پایدار مانده ستاره که رور حىگ

ار عکس حىجر تو ىماىد همی ىشان

در خاك هىد رىح ر سم سمان تو

ىگداحت شاخ شاخ و لمب کرد حیرران

روری که آب و آتش خیرد ر رىح و تیغ

ىپیاده رود ار سر ىیروره گون سىان

در ىاد رخم رالـه رىد ار هىدوی

ىر درع لاله کارد و ىر حوشن ارعوان

ار هیبت استخوان مبارر چنان شود

کر حوردنش همای کىد قصد رعفران

ار ىیرهاء رىح دگر عالی کىد

در دامن ستاره ىر افعی و افعوان

مالك کشان کشان سوی دورخ کشد ىگون

آىرا که رحم تیغ تو ىىار افگىد سىان

زمین ز رحم صبا شد نگارخانهٔ چین
چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
شکفت لاله تو گوئی همی که عرضه کند
بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
برحم بازده برق از مسام سنگ سیاه
همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیده شمس دول شهریار کهف امم
طغان شه ابن محمّد طایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید
زبان بیرهٔ او در دهان همت اورنگ
سخاوت و همم و حلم و طبع روشن او
ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشك زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد بماند همی چو موی پلنگ
بماند از دل شاه و بقا و همت او
زمانه کوته و افلاك خُرد و دریا تنگ
هلاك دشمن اورا ز هند و ز بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
بشه مردم روید بحد چین شترنگ
ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علوّ
و یا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

تا ارغوان بسار بود حالت بو بهار
تا زعفران شار بود باد مهرگان
اورون ز روزگار ملك شادمان زباد
در نعمت سوده و در دولت جوان

ین قصیده از قلاید قصاید ویست:

ز روی دریا این ابر آسمان آهنگ
کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد بیرون او که از دل کوه
چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ
سپهر رنگین رو گشت کوه سیم اندود
ستاره وار روان در سپهر رنگین رنگ
سحاب گوئی دُرّ مصّدست تکیل
شمال گوئی عود مثلّث است سنگ
شگفت شاخ سمن کرد بوستان گوئی
همی بر آرد درّ یتیم سر از ارسنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند دُر
گلوی مرغ نگارین همی نوارد چنگ
ز شاخهاء سمن مرغکان باغ پرست
الحن باربدی وار بر کشند آهنگ
دهان لاله تو گوئی گهی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگار گون شد چو رنگ
چو ابر فندق سیمین بر آبدان ریزد
بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدیست که بر خورد مهرهای رخام
بحقّهای بلورین همی کند نیرنگ

مگر که شاه ز بهر نگین و خاتم خویش
بدست همّت عالی بدو کند آهنگ
اگرچه خاتم ملك سپهر صحن ترا
ستارهٔ فلکی به بود ز بارهٔ سنگ
مکن شها که گر این مایه او بدست آرد
بر آفتاب کند پردههای گردون تنگ
همیشه تا برود بر سپهر چشمهٔ آب
همیشه تا بود چون ستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود بار و طرب
مخالف تو کند در عمان عزیو و عرنگ

و این قصیده که از مطلع تا مقطع بدُرَرِ تشبیهات و غُرَرِ اوصاف حالیست و از معایب و نقایص خالی از نتایج آن طبع بدیع و همّت عالیست، میگوید،

قصیده

ز نور قبّهٔ زرین دایرهٔ تمثال
زمین بعته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن
بسنگ زلزله اندر زند بنگاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف
چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
چو شکل پروین بر آسمان کشید اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال
طیور گاهِ پریدن ز قوت خورشید
همی کنند بمنقار آتش از پر و بال

خدنگ را بکمان در مکش که گاه کشاد
زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب وصل خون آلود
کند کنارهٔ گردون چو بارگون بارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی زایشان
فرون‌تراند ز دیو سپید و از هوشنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم
بچهر دیو دلیر اندر افگند آژنگ
بیک اشارت تو در زمان گشاده شود
ز هند تا بعراق وز روم تا کیرنگ
توئی که سار مخالف کنی بکینه یسار
توئی که شهد معادی کنی بنیزه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
ستاره در روش آسمان بر آرد رنگ
صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا
فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
بر آن امل که ز اوداج دشمنت روزی
شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
شهاب را بکمان بر نهی چو چوبهٔ تیر
سپهر را بحنان در کشی بحلقهٔ تنگ
زمان زمان فلك بر سپهر مرحان حرم
ز سیر و از حرکت حمل باز دارد جنگ

مگر که در ازل ای شاه حکم ررق و اجل
نگیب تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو
نهان کند ز نهیب تو مهرّه در دنبال
دو روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ مرگ خیال
بران گهی که چو دریا بلان آهن پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال
پلنگ و شیر نمایند بر هلال علم
تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
بجای پوست در ارحام مادران اطفال
سواران و یلان چون ستارگان فلك
همی کنند بدریای خون درون اذیال
صدف ز بیم بلان در جهد بکام نهنگ
ز رنگ خون چو یواقیت سرخ کرده آل
زمین چو پشت کشف پر ز عیبه و خوش
هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
هوا چو پیکر الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
شجاعت تو اگر پر در کمان راند
چو خار پشت سر اندر کشد نتیر نصال
بروز جنگ بیك میل چشم دشمن تو
ز عکس خنجر تو بترکند چو اسمه سفال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود
سرون آهوی دشتی چو آتش جلجال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
پشیزه برم شود بر مسام ماهی وال
گمان بری که برفتن سموم آتش زخم
ز زخم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار کهف امم
طغانشه ابن محمّد سپهر مجد و جلال
ستودهٔ ملکان آنکه خواندش گردون
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زائران درگه او
چو مور بر گذر خاک راه پوید مال
ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
همی گشاده شود چشمه‌های آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
ازین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
ستاره لعطش خواند و آسمان مرکب
بگاه قول و معالی سرور جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن مجسست
ستاره از سر کلک آسمان شتاب دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل
ز خنجر تو برد روز نامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو
چنانک نقش نگین تو مقصد آمال

ابا شهی که ز حدّ تو شیر شاد روان
ز دست حواس بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت محمود می پدید آمد
ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بعزّ تو باید که در ترازوی نظم
خواطر شعرا کم بود ز یك مثقال
بمدحت تو سحرگاه چابك اندیشم
به طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
اگر ز خاطر من ابر قطره بر دارد
بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن
غریق بحر جهالت ز طبع تیره خیال
و لیکن ارچه چنین است هم پدید بود
حسك ز لؤلؤ مکنون و روبه از دنبال
فریب تشنگی این قوم را بر آورده
ز آفتاب تخیّل بصد سراب محال
گیاه سبز و زمرّد برنگ هم باشند
و لیك زین سگین دان کشند و زان بجوال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر
لطیف زود پذیرد تغیّر احوال
چو مشتری بدرخشد گه فروغ عز
چو حال تیره بماند بگاه زشتیٔ حال
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
مرا سماع طرب شاخ سرو گردد سال

ز صورت تو الف وار قد دشمن تو
دو نیمه گردد و بار اوفتد چو صورت دال

پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا
بجای خون رود الماس ریزه از قیفال

چو گرم گردد از آشوب جنگ مرکب تو
بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال

ستاره در روش چرخ چون کند بخروش
زمین بتارك ماهی فرو برد سعال

مخالفت ننهد هیچ آبدار از دست
وگرچه تیغ شود بر مخالف تو وبال

گمان برد که اگر اشك او کمی گیرد
ز آب تیغ کند چشم خویش مالامال

بروز حرب مخوف کئی بیك فرسنگ
سپره در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال

سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از چهرهٔ تو گیرد فال

هزار دریا در یك سخاوت تو ضمین
هزار گردون در یك کفایت تو عیال

ز همّت تو کم از نقطهٔ است حرم فلك
ز سیرت تو کم از ذرّه ایست کلّ کمال

هزار جای فزون گفت عنصری که ملك
بروز جنگ به از خان و قیصر و جیپال

بدولت پدران تو صد هزار مَلِك
نگون شدند چو جیپال و خان بروز قتال

ر روز عید بشاست طرفه بست که هست
نقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال
تبارك الله از آن طرفه صورتی که وراست
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
گمان بری کـه فلك هست طشت فیروزه
فگنده بر بن آن از زر کشـیده هلال
قیاد گوئی بر فرش نیلگون کـه رقص
ز ساق لعبت رقّاصـه نیمـهٔ خلخال
چنانکـه گیری در زرّ حقّـه نعل ستور
چنانکـه مالی شنگرف در سرون غزال
بر آن مثال کـه بی جهـد ناچخ زرّین
بیفگنـد بصحرای سبز روز قتـال
چو ماهئ بدن اندوده در عذیر کبود
بدر نجسته و آورده سر سوی دنبـال
چگونـه رونق محراب گشت ازو باطل
کـه دارد از خم محراب شکل او تمثال
نشاط و نزهت و شادیٔ می پرستان روست
اگرچه لاغر و زرد و دوتاست چون ابدال
چو جام زرّین آمـد پدیـد در وقتی
کـه می خورنـد خلایق بجـام مالامال
بر آن امید که چون روز عید جشن کند
بدان شراب خورد صاحب ستوده خصال
نصیر دین و عزیز دول که اورا هست
فلك مطیع و جهان بنده و زمانـه عیال

٢٥ در قصیدهٔ دیگر میگوید

چنان شود سخن من که در معانی او
بخیرگی گذرد طبع جادوی محتال
وگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین
بکام دل رسم و رسته گردم از اهوال
ز فرّ دولت شاه از برای خدمت من
قلاده بر نهد از ماه نو ملك نقدال
همیشه تا نشود عود بید و مرجان مشك
همیشه تا نشود مسك عود و عود سفال
نشادکامی بنشین بپی مخالف را
بدام مرگ مقیّد بداغ نیک تنکال
ز آب تیغ تو آتش گرفت جان عدو
ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

(٦٥) الامام الهمام بدیع الزمان تاج الافاضل عبد الواسع الجبلی الادیب،

جبلی که جبل فضل و هنر بود و بر آسمان بزرگی اختر انور ادبی بود کامل و ادیبی فاضل عرصهٔ فضل اورا وسعتی تمام بود از آن عبد الواسع نام بود و فناء فصاحت او فساحتی داشت و بنای بیان او سماحتی و گفتهاء او همه دُر ناسفته است هیچ کس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او نشتافت و اتفاقیست که این قصیده که گفته است

ع

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابك و دلبر،

کس از فضلا نقدی چنین بمعیار قریحت نسجیده است و در خاطر هیچ فصیح مثل این نگنجیده و در مطلع این قصیده صفت هلال عید میکند، شعر

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
بآخر رمضان و باوّل شوّال

آفتاب اندر ازل همسایهٔ رای تو بود
زآن همی گیرد ازو روی زمین یکسر ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبك باشد زمین
پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
ملك را رای تو چون شمس را طلوع مشتری
خصم را عزم تو چون مه را نشان مصطفی
همّت والای تو چون رفعت ذات الحبك
طلعت زیبای تو با زینت شمس الضّحا
نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه
نیست جز سعی تو چشم مملکت را توتیا
کرد نعل مرکبت را در هوا روح الامین
چون بگردون بر شود گوید برغبت مرحبا

و این غزل که مزاج نسیم شمال دارد از جهت فصل و اتصال او متشمّم شده است و این شکوفه در بستان قریحت او متبسّم گشته و اکثر آن مرصّع
١٥ است و موازنه،

ای جواب من ربوده ز یاقوت پر شکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دل شکر
خیزد بگاه غمزه ز هاروت تو بلا
ریزد بگاه بوسه ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده‌ام بلالهٔ سیراب تو نگاه
تا کرده‌ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ایا شمائل تو بر معالئ تو گواه ٭ و یا فضائل تو بر معالئ تو دلیل
ز طلعت تو شکفته شود روان دژم ٭ ز مدحت تو کشاده شود زبان کلیل
نکرد غایت جاه ترا گمان معلوم ٭ نکرد آیت عزّ ترا خرد تاویل
زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظیم ٭ ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل
٥ شهاب رای ترا آسمان بحر مسیر ٭ سحاب جودِ ترا بوستان وصل مسیل
کند ز تیر تو پیوسته مار کرزه خروش ٭ کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل
ز همّت تو بروید ز خار خشک سمن ٭ بدولت تو بر آید ز سنگ سخت نخیل
بدانگهی که جهان از غریو کوس نبرد ٭ چنان شود که هم آواز صور اسرافیل
قضا بساند یاقوت بر کرانهٔ سیم ٭ اجل فشاند چو شنگرف در میانهٔ نیل
شود بگونهٔ دریای خون زمین و درو ٭ نهنگ وار بجنبند پیرهای طویل
عنان ابر بهای و سوار سیل نهیب ٭ حسام برق فروغ و ستور رعد صهیل
چو عقل در سر مردان گزیده گرز مقرّ ٭ چو وهم در دل گُردان گرفته تیغ مقیل
بخون تازه شود چهرهٔ مجرّه خضیب ٭ بگَرْدِ تیره شود دیدهٔ ستاره کحیل
بهسته رمح میان و کشاده تیر دهان ٭ بقصد جان مبارز بحرص خون قتیل
١٥ بریده حلق یکی در مصاف زخم خسف ٭ شکسته فرق یکی در نبرد گرز ثقیل
ز هیبت تو روانهای دشمنان از تن ٭ بر نهار گریزند نزد عزرائیل
کند بچشم ظفر صورت حسام تو آن ٭ که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل

هم او گوید در مدح صاحب، قصیده

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا
وی کرم در طبع تو چون در دم عیسی دعا ٢
این فزاید دوستان‌را گاه الفت زندگی
وآن نماید دشمنان‌را گاه وحشت اژدها
صاحب ری از حشم زیبد ترا وقت هنر
حاتم طی از خدم شاید ترا وقت سخا ٢٢

إِذَا مَا عَلَاهُ ٱلْحَبَابُ ٱلتَّقِى ، عَقِيقٌ مُـذَابٌ وَ دُرٌّ تُـؤَامٍ
همه بر زمان و جهان دل که بیست ، زمان‌را قرار و جهان‌را مقام
فَمَا لَسْتُ أَرْقِ سَرَى فِى ٱلدُّجَى ، وَ مَا مَكْثُ طَيْفٍ يُرَى فِى ٱلْمَنَامِ
مخور بیا توالی غم روزگار ، همی خور بشادی می لعل فام
٥ و ثُمَّ ٱسْتَطِبْ عَيْشَنَا سَاعَةً ، لِقُرْبِ ٱلْغَوَالِى وَ شُرْبِ ٱلْمُدَامِ
بخاصه که دم‌ساز و همراز ماست ، بتی خوش زبان و مهی خوش خرام
جَمِيلُ ٱلْمُحَيَّى طَرِيُّ ٱلصِّبَى ، مَلِيحُ ٱلتَّثَنِّى رَشِيقُ ٱلْقَوَامِ
دو جرّاره دارد چو مشك سیاه ، دو رخساره دارد چو ماه تمام
وَ خَصْرٌ كَقَلْبِى يُقَاسِى ٱلصَّدَى ، وَ طَرْفٌ كَجِسْمِى يُعَانِى ٱلسَّقَامِ
برخ ماه تابان بلب لعل ناب ، بقد سرو نازان ببر سیم خام
فَأَلْحَاظُهُ دَاعِيَاتُ ٱلْهَوَى ، وَ أَلْفَاظُهُ نَاعِيَاتُ ٱلْعَزَامِ
کند صید دلهای ما را همی ، گه از خال دانه گه از زلف دام
إِلَامَ ٱلْتَسَاوِى لِحُكْمِ ٱلْهَوَى ، عَلَى رَغْمِ أَنْفِ ٱلْمَعَالِى إِلَامِ
گهی حال آباده کرده خراب ، گهی نیس آزاده کرده غلام
أَلَمْ يَأْنِ أَنْ أَسْتَفِيدَ ٱلْغِنَى ، بِجَوْبِ ٱلْفَيَافِى وَ قَطْعِ ٱلْإِكَامِ
نهم رحل بر بختیان عربق ، تنگ چون شمال و بس چون سهام
نَوَاجٍ إِذَا أُرْقِلَتْ أَوْسَدَتْ ، سَفْنَ ٱلشِّعَابِ وَ فَقْنَ ٱلنَّعَامِ
چو اندر شدی چو تندر بانگ ، چو اختر نه بپری چو صرصر بگام
فَأَلْقَى لَدَى ٱلصُّبْحِ أَثْقَالَهَا ، بِبَابِ ٱلْأَمِيرِ ٱلْأَجَلِّ ٱلْهُمَامِ

٢ و هم اوراست ملمّع

لَقَدْ رَاحَتِ ٱلرَّوْضَ رِيحُ ٱلشَّمَالِ ، وَ زَرَّتْ عَلَيْهِ قَمِيصَ ٱلْجَمَالِ
چمن‌را بس کرده گوهر نگار ، هوا را صبا داده عنبر مثال
كَأَنَّ ٱلْعَقِيقَ ٱلَّتِى وَشَّمَتْ ، مُحَيَّاهُ اسدى الحما بِٱلطِّلَالِ
رخ دلستان بست باریده اشك ، برو چشم عُشّاق شوریده حال
فَبَاحَتْ أَرِيجًا بُطُونُ ٱلرُّبَى ، وَ لَاحَتْ أَحِيجًا مُتُونُ ٱلرِّمَالِ

گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عین زندگانی و آن اصل روشنی
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

۵ هم اوراست
ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها ، بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
باشد دلم چو حلقهٔ میم از غمان تو ، تا حلقهای زلف تو ماند بدالها
یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها ، هاروت تو ز شعوده دارد مثالها
گه ساحران ز چشم تو سازند سحرها ، گه دلبران ز روی تو آرند فالها
۱ هر روز بامداد ز بهر مرا نهی ، از مشك سوده بر سمن تازه خالها
نارد بعاشقی و بخوبی چو ما دو تن ، گردون بعمرها و زمانه بسالها
در فخر و عزّت بس خود گوید
آنم که برده ام عَلَمِ عِلْم در جهان ، از گوشهٔ ثریّا تا مرکز ثری
با عقل من نباشد مرّیخرا توان ، با فضل من نباشد خورشیدرا ذکا
۱۰ شاهان همی کنند بنظم من افتخار ، چترزان همی کنند بفضل من اقتدا
خالیست همّتم بهمه وقت چون فلك ، صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا
بر همّت منست سخنهای من دلیل ، بر نظم من این است معانیٔ من گوا

و ادیب عبد الواسع ذو اللاعتَیْن بود بر نظم تازی قادر بود و در شعر پارسی ماهر همهٔ فضلا بر تقدّم او یك زبان بودند امّا او در نظم
۲ دو زبان بود و چند ملمّع گفته است ایراده آمد تا قدرت او بر هر دو زبان معلوم شود،

أَيَا قُرَّةَ ٱلْعَيْنِ هَاتِ ٱلْمُدَامَ ، فَمَا ٱلْعَيْشُ إِلَّا ٱلسُّرُورُ ٱلْمُدَامُ
شرابی که از غایت صفوتش ، نه بینی چو بر کف نهی جز حسام
إِذَا فَاحَ طِيبًا أَرَاحَ ٱلْحَشَى ، وَ إِنْ لَاحَ لَيْلًا أَزَاحَ ٱلظَّلَامَ
۲۵ کند شخص بیچاره‌را رورمند ، کند طبع غمخواره‌را شادکام

چو ریزد آب از مژگان بدوری دامن جانان
چو بینی آتش اندر دل بدرّی پیش پیراهن
گهی در آستین مرجان نهی در بادبان لولو
بباری بر بر از عبهر گهی دامن تر از لادن
ستانی آستین از خوید و مالی بر شقایق بر
شکافی بادبان بر بید و سائی بر سمن دامن
بتازی اسپ در میدان برحم لعل نه جهانند
ز دود تیره اسپ تو ز حال آتش روشن
ز پهلوی شبه هردم برون آری همی مرجان
ز روی قیر هر ساعت کنی پیدا همی روین
کشف بانند ز دُرِّ تو علا بر کوه بالاور
صدف بارد ز اشکِ تو گُهر در موج بحر افکن
گهی از دیدگان ریزی همی لولو چو بالوانه
گهی از چشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن
ز تبّت کاروان آری شوی در دشت مشك افشان
ز شُشْتَر قافله گیری شوی در کوه دیبا فن
گه از برگ گل سوری کنی بر بوستان بوی
گه از شاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن
به سحر بر سر گردون شکافی گوشهٔ معجر
بناوك بر تن دریا شُسْتی عمبهٔ جوشن
گهی از دیدگان بیغم بباری چون زلیخا نم
گهی از باد چون مریم شوی بی شوی آبستن
چرا باشد است جندان اگر بی مهری از بادے
چرا چشمت بود گریان اگر بیزاری از شیون

ز لاله زمین پر ز لعل یمن ، ز ژاله هوا پر ز سیم حلال
بُکَاءُ حَبَابًا عَلَى قَهْوَةٍ ، عَلَى صَفْحَةِ ٱلْوَرْدِ قَطْرُ ٱلطِّلَالِ
بحولی ز انواع گلهای نو ، زمین با بهشت برین شد همال
وَ أَكْمَامُهَا أَشْرَقَتْ بِٱلسَّنَا ، وَ أَطْرَافُهَا أَشْرَقَتْ بِٱللَّآلِ
۵ کنون خواست باید می از ساقئ ، سمن ساق و شکّرلب و مشك خال
فَمَا زَالَ تُسْبِی قُلُوبَ ٱلْوَرَى ، وَ مَا زَالَ تُصْبِی قُلُوبَ ٱلرِّجَالِ
بجعد چو جیم و دهان چو میم ، بابروی چون نون و زلف چو دال
لَئِنْ جَارَ فِی ٱلْحُسْنِ أَقْصَى ٱلْمَدَى ، لَقَدْ جَارَ فِی ٱلظُّلْمِ حَدَّ ٱلْكَمَالِ
بباشد ز جان شخص آنرا خراب ، که با وی بود یکدم اورا وصال
۱۰ يَفِيضُ ٱشْتِيَاقُ إِلَى قُرْبِهِ ، دُمُوعِی كَجَدْوَى مَلِيكِ ٱلْجِبَالِ

(٦٦) الحکیم ابو المحامد محمود بن عمر الجوهری الصائغ الهروی،

حکیم جوهری که در پیش بیان او جوهر چون عرض کم بها بودی و لؤلؤ لالا در مقابلهٔ صحایف اشعار چون شبه اندك بها هم در علم صیاغت و هم در صناعت بلاغت استاد و هم در معرفت جواهر کامل و نقود
۱۵ فضایل‌را نقّاد و از مقدّمان ارباب صنعت بودست و در عهد امیر فرّخ زاد که از آل ناصر ممتاز بود به کمال دولت و جلال فطنت دولتها دید و شنیدم که وقتی میان او و وزیر عهد تیاری بدید آمد حکیم جوهری این جوهر یگانه‌را در سلك بیان کشید و بخدمت او فرستاد،

بزرگا گر خطائی آمد از من ، مگیر از من و گر باشد بزرگ آن
۲۰ خطای بندگان باید بهر حال ، که تا پیدا شود عفو بزرگان

و این قصیده که از أمّهات قصاید ویست و در مطلع آن صنعت ابر کند دلیلی واضح است بر کمال تقدّم او، گوید قصیده

الا ای حرع گون خرمن بگنج گوهر آبستن
۲٤ ز نور پاك داری دل ز دود تار داری تن

سخا موضع کفش دارد چو در دریا گهر مأوی
خرد معدن دلش دارد چو اندر کوه زر معدن
اگر دشمن بد خواهش نگین اوست چون رستم
و گر خوکست بد گوش بقهر اوست چون بیژن
چو ایمان در دل کافر بوده در دهانش لا
چو کفران بر لب مومن برفته بر زبانش لَنْ
نه هر میری چو باشد نه هر تیغی بود کتّان
نه هر شاخی چو خیزد نه هر خرّی بود آذکن
نه هر کِرْم آرد ابریشم نه از هر خاك خیزد زر
نه در هر نی بود شکّر نه در هر خار باشد من
نباشد دور از دولت چو تف از ماه شَهْرِیور
نگردد رو خدا نصرت چو باران از مه بَهْمَن
ایا در حزم چون بوذر ایا در عزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا ایا در رزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ز بهر گفتن مدحت
نباشد همت ماه افزون زن مدّاحت آبستن
وفای نیست شایسته چو نعمت نزد دون و خیر
هوای نیست بایسته چو دولت نزد مرد و زن
ز تو دارد دل و دست و زبان و گردنِ هرکس
مجالِ مهر و بارِ کشت و لفظِ شُکْر و بارِ منّ
چو طوطی رنگ می بر لب چو شاهین نقش بر سینه
چو هدهد تاج بر تارك چو قُمْری طوق بر گردن
صدف مانند گردد جان ز مدح تو پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل ز کین تو پر از روزن

بسیم و زر به پیرائی نگار شاخ را زیور
بلعل و دُر بیارائی عروس شاخ را گردن
بخون آلوده خنجرها همی خاری رخ لاله
بسیم اندوده پیکانها همی شُبی دل سوسن
نمائی در دل نسرین برنگ معصفر مُجْمِرْ
بر آری از دهان گل ملون زعفران ارزن
چو بر گردی بگرد راغ و بر صحرا زنی خیمه
چو آری لشکر اندر باغ و بر گردی به پیرامن
شکوفه برگ گل از گل دمد شاخ سمن برشخ
بروید سوسن از خارا بر آید نرگس از آهن
تو سازی مهرخوبانرا همی در بوستان مجلس
تو سازی ماه رویانرا همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخار تو بهر خانه
عروس کش همی راند سرشك تو بهر برزن
ز تو مشك ختن گردد همی ارزان بهر مأوی
ز تو دُرّ عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی نالی چو دشمن داران ز بیم شاه دشمن کستر
گهی گرئی چو بدخواهان ز تیغ شاه شیر اوژن
ملك تاج ملوك عصر فرّخ زاد فرّخ پی
که بخشد نعمت قارون و دارد قوّت قارن
خداوندی که شد خاشع مر اورا چرخ گردن کش
عدو بندی که شد خاضع مر اورا عالم توسن
چنان نازد ز امن او ولی کز خُلْد حور العین
چنان پیچد ز بیم او عدو کز تیغ آهرمن

سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسانِ سرطان
در سر آید چو رسد بر شکمش زخم رکاب
بستند بدُم آنگه چو کنی سار عتاب
نه چو اسپان دگر در خور زینست و لگام
چون خران آمده در خورد فسار و پالان
برد او رفتم با زین و لگام و افسار
گفت ای بی حق و بیحرمت پیر نادان
من ز تو پیرترم حرمت حقم بشناس
که ز بیحرمتی افتادهٔ اندر حرمان
می نه بینی که ز پیری و ضعیفی گشتست
پشت من خسته و تن کاسته و سر گردان
مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من
گاه ناورد کنی بر من و گاه جولان
گفت من مرکب طهمورث بودم ز نخست
کو همی شد سوی کردن مَزْوِ تَهْجَان
گفت با نوح نبی بوده ام اندر کشتی
نگهِ آنکه جهان گشت خراب از طوفان
یاد دارم که فریدون بر ملك ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سراسر گیهان
سَلْم را دیدم در روم که بنشست بملك
تُوْر را دیدم برِ تختِ شهی در توران
گفت بنگر چه بُدم دست کشِ اسکندر
گفت بنگر چه بُدم بارگی نوشروان

اسا ار نامداران مه چنانك از آنها رمرم
و سا از کامرانان سه چنانك ار جوىها چمدں
من از گوهر فروشانم نیم ىد اصل و ىىد گوهر
ىگانه گشته در هر علم و ماهر گشته در هر فن
چو حیّ زآں ىهاں ىاىىم که در فصلم چو اس الحس
حو مجحں حىته زآں ىاىىم که در شعرم ابو المخںں
الا ىا ىاز ىر تیهو کشاىد دست ىر صحرا
الا تا ىور ىر آهو ىه ىىدد راه ىر مکمں
امل ىادا ىمرّ ىو در غم ىستىه ىر ىاصح
احل ىادا ىامر ىو کمیں ىکشاده ىر دشمں
ىرآں طرز آمد ایں شعرم که استاد سحں گوىد
الایا پردهٔ تاری ىه پیش چشمهٔ روشں

و ار مشاهیر قصاید او اس قصیده است که در آں صفت اسپ لاغر میکند و درآں معنی علوّ عظیم کرده‌است و سحت لطیف و مطبوع گفته،

قصیده

دىے مرا آخُر سالار خداوىد جهاں
داد اسپی که ز پیریست ىفریاد و فغاں
ىىىه زں اسپ که از شاىهٔ او در رفتں
هر زماں آیىد در گوش دگرگوں دستاں
راست ماىىد یکی اشتر ىاریك و حزیں
ار سر شاىه ىروں آمده اورا کوهاں
پشتش ار گوشت تهی گشته ىساں تابوت
شکم ار کاه در آکنده ىساں کهٔ داں
پوست ىیىیش پر از چیں چو دم آهنگر
اُست چوں دیگش ارىں پای ىران پا لرزاں

ربی آنکه مرا داشت همه حرمت حق
شصت و سه سال مرا داشت بر آخر سلطان
تو بخشید مرا گر بپسندیم همی
اسپ دیگر طلب از آخرِ سلطانِ جهان
پادشاهی که کمروار سلیمان اورا
هست چون آدمیان دیو و پری در فرمان
جوهری زرگر مدّاح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثناگوی وی و مدحت خوان
در بساط و طرب و نعمت و ناز و دولت
باد گیتی بمراد دل او جاویدان

(٦٧) الاجلّ الافضل شهاب الدین شرف الادباء صابر بن اسمعیل
الترمذی رحمة الله علی قبره،

ادیبی ادیب و فاضلی است شاه سپاه بلاغت و امیر سریر براعت و ارباب هنر و فضل بتقدّم او اعتراف نموده و از دریای فضایل او اغتراف کرده و انوری اورا بیش از حواش داشته‌است و خودرا کم ازو گفته درآن قطعه که میگوید

چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم،

و از قلاید قصاید او آنست که در مدح علاء الدین اتسز بن محمّد بن ملکشاه سقی الله ثراه گفته است، قصیده

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنك
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل

در عرب بودم بکجد عدیل مجنوم
گر همه اسپان نگرید مر اورا لعان
گفت بکجد مرا داشت حسه فرعون
گفت بکچد مرا داشت بر آخُر هامان
۵ یاد دارم که چو یوسف لعزیری سشست
سوی مصر آمد یعقوب بی ار کنعان
یاد دارم که عُمَیْدان شه در دشت حران
همه حا دشت شد آراسته و آبادان
اوطرا دیدمر در ساده اشارستانی
۱ چون دعا کرد بگون گشت همه شارستان
یاد دارم که بکی کِرْم شد اژدرهائی
برمینی که بخواسد جر آنرا کِرْمان
بدل رخش مرا روستم و زال بحرب
نُرد در خرگه دیو سپید و آکْوان
۱۵ برد با خویشش آنگه که همیخواست شدن
ار پی کین سیاوش بسوی ترکستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن و گیو
کز پی خوك همیرفت بسوی ارمان
در مثلّثها دیدم تعمان بحه بار
۲ مشتری‌را و زُحَل هردو بهم کرده قِرَان
اس درایات چو بر جار مخلّد بگذشت
عالی خورم و خوش گشت سراسر بر آن
همه بودند ز من کمتر بسیار لعمر
۲٤ حا و کسر کس سرد رو بحکمت لقمان

بیغنت براه مرگ دلیلست حصمرا
و اندر جهان رهی نبود حز جنین دلیل

هم اوراست در مدح مجد الدین رئیس حراسان در هر بیتی ار عزل سَرْو و یاقوت لازم دارد و در هر بیتی ار مدح آفتاب و آسمان ، قصیده

سرو سیمین و سیمین سرورا یاقوت بار
حزع من بی سرو و بی یاقوت تو یاقوت بار

گر نه قوت ار دیدهٔ یاقوت بار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی ندان سرو و بدان یاقوت بار

دوریٔ امسال من ار وصل آن بالا و لب
طعنه رد جشمم همی بر سرو و بر یاقوت بار

مّنت ار من دار کر قدّ و لبِ تو گشته‌اند
هم بقامت هم بنسبت سرو و هم یاقوت حوار

حوار چون داری مرا کر عشق سیمین سرو تو
کرده‌ام با ررّ چهره اشك چون یاقوت یار

در حیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل
بیگریدم ر آب و آتش در صفت یاقوت بار

چون بقدّت سرو حوام سرو دارد ار [تو شرم]
چون لبت وقت صفت میدارد ار یاقوت عار

حوش بحد ار نیکوئی کر عشق بالا و لبت
جزع من گرید همی بر سرو و بر یاقوت رار

بیست با تیمارِ قدّت سَرْورا در باع صبر
نیست با عشق لبت یاقوت‌را در کان قرار

ماهست پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
از سار رخ هجر تو قدّم شده چو نال
وز زخم دست عشق تو خدّم شده چو نیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار
یابد شفا ز اندوه و غم این دل علیل
خورشید خسروان ملك اسر که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
قدر فلك بجنب معالئ او حقیر
مال جهان به پیش ایادئ او قلیل
نه همچو رای او بصبا اختر مُضی
نه همچو عزم او بمصا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش بیشش بود بخیل
حسّاد او به بند نوائب شده اسیر
اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
ای کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گرد ملك جاه تو حصنی شده حصین
بر فرق خصم عدل تو طلّی شده ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستارهٔ تو ساخته مقیل

از طریق نور و رفعت گوئی انــدر ذات تو
مختصر کــرد آفتــاب و آسمان‌را کردگــار
روشن از ذهن تو گشته است آفتاب پر شعاع
زینت از برم تو بردست آسمــان پر نگــار

و هم او گوید درین قصیدهٔ الف بیت — قصیده

قدِ من شــد چو دو زلفِ بخَمِ دوست بخَم
دلِ من شد چو دو چشمِ دژمِ دوست دژم
عشقِ زلف و لبِ معشوق شکیبم بشــد
پیشــهٔ عشق همیشــه نــه چنین بود نعم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت و سزید
کیست کو دل نکنــد وقف لب و چشم صنم
چشم من چون خط و زلفینش نه بند نه بند
عزّ و ذلّ و بــد و نیك و عمل و عزل بهم
لب و غمزه بیهــده نوش همی بخشد و نیش
من بدان غمش و نعمتش همی بیم و کم
سبب لهو و غمم زلف و لبش گشت که دید
مشك و می کو سبب لهو شــد و موجب غم
سخنش هست تلخی سببِ وحشت دل
دهنش هست تنگی سبب دهشت دم
زلف مسکینش بدل جستن من موصوفست
چون دل معتمــد ملك بتوفیق و همم
بدو زلفش همــه خوبی و کشی و خوشی است
بــه نگین بود همــه مملکت و دولت جم
قطب فضل و فلك دولت و مجموع علوم
قلــهٔ همّت و حلم و لطف و جود و کرم

حرمت وصدرم ببردی ز آن لب و قامت چنانك
حرمتِ یاقوت رُمّانی و سَرْوِ جویبار
در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
ور غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
٥ بگرمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
لاله زیر سروت چون جام یاقوتین شکست
بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتین بیار
تا ز دست سرو سیمین میخورد یاقوت رنگ
١٠ صدر عالی شد شرف آفتاب افتخار
آفتابی کآسمانش در ابادی زیردست
آسمانی کآفتابش در معالی پیشکار
روشنش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب
همّتش چون آسمان فارغ ز بیم اضطرار
١٥ آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
ز آن کند تأثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ‌را یاقوت سرخ و خاک‌را زرّ عیار
ای معالی‌را جهان چون آسمان‌را آفتاب
٢٠ وی مکارم‌را جهان چون بوستان‌را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد
آفتاب جود و بذلت ذرّه‌های بیشمار
گوئی از رای منیر و نسبت والاء تست
٢٤ آفتاب و آسمان‌را نور و رفعت مستعار

چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل
چو شادی از غم و نیك از بد و یقین از شك

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
باعتقاد بدید آید الله از زیرك

ز روزگار بدردم ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدك

ز اشك که بی نمکی کرد با من این ایّام
در آب دیدهٔ شوراب گداختم چو نمك

هم اوراست با شمالی عتاب کند، قطعه

ای شمالی کرم تو بستائی * چون منی با ستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی * تیغ من با زدوده کی ماند
گر اجل جان و زرکان نبرد، کِشتِ من با درونده کی ماند
ابر گر پیش آفتاب آید، نور او با نموده کی ماند
بد و نیك تو هر دو بی سوم * نیك و بد با شنوده کی ماند

در ترمذ امیری بود ظالم احطی نام چندان آه آتش متظلّمان بدین دور آهنگ دعای آسمان بر آمد که ملائکه بوکیلداریٔ دعوات مظلومان بر خاستند، روزی حسبی ساخته بود و آب آتش رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری از آن در حلق او جست و در گلوی او گرفت و هم از راه آب بآتش رفت، شهاب الدین ادیب صابر میگوید، قطعه

روزِ می خوردن بدوزخ رفتی ای احطی ز بزم
صد هزاران آفرین بر روزِ می خوردنت باد

تا بو رفتی عالمی از رفتنِ تو رسته شد
گرچه اهلِ لعنتی رحمت برین مُرْدَنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا درحق یکی هجوی گفتند و آنرا برو بستند، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد، ابیات

همه وجه مسلّم همه مجد ملک
همه فضل مقدّم همه عِلْم عَلَم

مدح لفظش بود خز همه مقصود سخن
جود دستش بود خز همه محسود درم

۵ حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
که بکف عُمْدهٔ جودست و بدل گنج حِکَم

بی کفش هست همه دعوی همّت مشکل
بیدلش هست همه دعوی حکمت مبهم

وقت عفو و گه خشمش بکف دشمن و دوست
۱۰ سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم

فلکی گشت بهمّت ملکی گشت بخلق
ملکش سدهٔ حلق و فلکش تحت قدم

نیست پیش قلمش طبع سخن گوی فصیح
مست وقت سخنش صافی و عُنْقی معجم

۱۵ و این قطعه که در سلاست و لطف بی نظیر است هم اوراست،

ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمر شد
جفای اَنْجُم و جَوْرِ جهان و قصد فلک

جفا و جور جهانرا یکیست میر و ملک
دعا و قصد فلکرا یکیست دیو و ملک

۲۰ زمانه از همگان بر منست مستولی
که نزد او همه حق منست مستهلک

فسانه شد همه احوال من بود و نبود
فساد گشت همه عمر من بلی و بلک

ز عیب خواش شایستگی پدید آید
۲۵ بوقت تجربه گر بر زنند زر بمحک

هم او راست بدوست نویسد، قطعه

آرزومندی من خدمتِ دیدارِ ترا
چون خدای فلک و محنتِ من بسیارست
تن من گر تو جدا ماند همه نزد خلق
٥ چون جهان پیش دل و چشم تو بیمقدارست
دلم از فرقت تو تنگ چو چشم مورست
عیشم از دوریٔ تو تلخ چو زهر مارست،
بدل خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من
شب و روز از غم و دیدار تو خون و خارست
١٠ گوشم از گوهرِ الفاظِ تو محروم شدست
همچو الفاظِ تو چشمم همه گوهر بارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ٔ
که مرا بی تو نه یادِ تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش بادا که بی دیدن یار
١٥ روزگار و سر و کارم همه نا هموارست

(٦٨) الامیر الاجلّ العمید اوحد الدین محمّد بن محمّد الانوری،

انوری که از پرتوِ نورِ ضمیرِ او جهانِ فضایل مُنَوّر بود و شاگردِ مکتبِ فضایلِ او بخت جوان و رای پیرِ پیر بر آسمان در پیش طبع راستِ او کمان بوده و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان، ٢ فضایلِ افاضل در پیشِ شمایلِ او قطرهٔ از بحری و نظیمِ ثریّا [در پیش نظم] و نثر او از سورهٔ سطری، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون خورا منطقهٔ تعلّم بستی و در هیأت افلاك افلاطون ازو اقتباس فواید کردی، در حلّ اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود درگذشته ٢٤ و در معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع

گفتند که کردهٔ نکوهش * آنرا که ستودهٔ جهانست
وان فعل نه فعلِ این ضمیرست ، واین قول نه قولِ این زبانست
این قصدِ کدام زن بمردست * وین فعل کدام قلتبانست

قطعه
هم اوراست در حق عمادی گوید،

۵ عمادی دی بنزدیك من آمد * نشستیم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم * مراد دل بوقت بی مرادی
چه گوئی دید خواهد دیدهٔ من * عمادے کرده امروزم مرادی

قطعه
هم اوراست در مرثیهٔ معشوق،

دلبر بداں جهاں شد تا بنگرد که هست
۱۰ خوّرا برو بحسن برابر بداں جهاں
رضوانش بار داشت اگرنا نبود حور
چون او بنفشه زلف و سمن بر بداں جهاں
رنج و عذاب هر دو جهاں بر دل منست
تا من بدین جهانم و دلبر بداں جهاں

قطعه
۱۵ هم اوراست،

دوات ای پسر آلت دولتست * بدو دولت تندرا رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات ، الفرا ز پیوند تا لام کن
دوات از قلم نامداری گرفت ، قلم گیر و نام از قلم وام کن

قطعه
هم اوراست،

۲۰ پیوسته از خدای جهان واجب الوجود
دیدار خور خواهم اس در سجود خویش
گوئی که خود نیار عدم شد که کس نماند
کو تربیت کند چو منی‌را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی
۲۵ در رنج مانده‌ام همه روز از وجود خویش

بارهـا از شرم رایت آسمان خورشیدرا
زیر سیلابِ عَرَق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردانرا قصب
بی تصرّف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حلّ و عقد آفرینش‌را قـدر
تا ز عدل ساملت معیار و میزان یافته
مُنْهِیانِ رُبْعِ مسکون ز آب روی عدلِ تو
فتنه‌را پنجاه سالـه بار در امان یافته
زلف وارش سر ز تن ببریده جلّاد اجل
بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
هم ز بیم طعنـهٔ تیغ تو جاسوس اجل
مرگرا در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
بـا توان گفتن همی بـا خسرو سیّارگان
کای ز کیوان پاسبان ور ماه دربان یافته
باد یـا رب خسرو سیّاره از فوج حشم
ای تَـه محوقِ چترت قدرِ کیوان یافتـه

و این قصیده از غرر قصائد اوست ، قصیده

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست
چرا مجـاریٔ احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنان‌کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانـه و نبود
یکی چنانك در آئینهٔ تصوّر مـاست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث برون ز چون و چراست

فضایل سخن سُخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او، در آخر
دَوْرِ سلطان جهان سنجر تغمّده اللّه برحمته شهرتی یافت و قصیدهٔ که چند
بیت برهان فصاحتِ اوست در مدح او پرداخت، شعر

سیصد و سیزده پیغامبر مرسل بودند
که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
۵
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست
پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
ور کسی گوید که مانان همه سنجر نامیم
گویمش لی لی چو منکم اولی الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت
۱۰
باز از روی حساب از تو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سین شصت بود و نون پنجاه و جیم سه
و را دویست مجموع آن سیصد و سیزده باشد بر عدد انبیا و آفریدگار
تعالی فرموده است که أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ
۱۵ اولو الامررا بآدمیان حوالت فرموده بلفظ منکم یعنی آن اولو الامر از شما
باشد و میم چهل بُوَد و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع
این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود و
این دقیقهٔ دقیق است و خاطر او در بحر فکرت غوّاصی کرده است و این
ابیات از قصیده ایست که میگوید، شعر

۲۰
ای ز یزدان بنا اند ملك سلیمان یافته
هرچه هستی جز نظیر از فضل یزدان یافته
ملك از یادت جناب خطه عالی داشته
دولت از نامت دهان سکّه خندان یافته
اختران را شوکتت بر سمت طاعت رانده
۲۵
آسمان را همّتت در زیر فرمان یافته

ز روزگار خوشست این همه خرا آنکه لسم
ز دست نوس خداوند روزگار حداست
خدایگان وزران مشرق و معرب
که در وزارت صاحب شریعت ورراست
سپهر فضل ابو الفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سُهاست
زمانه ملکی کز مهر خامش در ملك
هزار سد وکساد و هزار برگ و نواست
ز سار خامش در حرم خاك اسسلام
ز تف قهرش در طبع آب اسسقاست
ز قهر اوست که تار سپهر سا پودست
ز عدل اوست که خار زمانه سا خرماست
قصاش گفت بدستت دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ابا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات
سخاء ابر دروغ و نواء رعد خطاست
بدرگه تو فلك را گذر بپایه ادب
سحاب تو قصارا نظر تعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون
عیال دست تو آن ابرها که در دریاست
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره‌است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بسان دست ترا موج بحر و آب سحاب
نسیم ابر ترا سال برق و پاسه صباست

بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طمع از و گزیری نیست ۵
که بر طباع و موالید والئ والاست
کسی چه داند کین گوژ پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکالِ دَوْرِ او واقف
نه هیچ دیده بر اسرارِ حُکْمِ او بیناست ۱۰
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
که شرحِ آن بهمه عمر ممکنست و رواست
زمانه‌را خود اگر این جفاست بسیارست
بجای من اگرش صد هزار گونه وفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا ۱۵
که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
که هیچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبك بصورت و چو ناگران بقوّت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست ۲۰
بطر بجمله ز اعضا جدا نمی کندش
گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست
وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست ۲۴

چنان مدان که بغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
که گر نگویم گویند بر تو جای دعاست
و لیکن این شدن مردرنگ نیست چنان
که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست
سؤالکی است درین حالتم بغایت لطف
گمان بنه چنانست کان نه نا ریاست
رعایت کرم نیست تا ز جای من
که با گناه چنین مکرمم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان مبر که مرا
نه شده گرچه گدائی شریعت شعراست
سزد ز لطف عنایت بنوش اس شاید
که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دَورِ فلك
نشست و روز و زین هر دو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

در قصیده میگوید در مدح صاحب اجلّ افتخار الدین ابو الفتح طاهر، نظم

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
آسمان از ملك و سد هر آنتی کِامْلًا کند
شان آن بر اقتضاء رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زُحَل
در نُه اقلیم فلك تا روز هر شب سور باد

ز اعتدال هوائی که دولت دارد
جمادرا چو نبات انتماء نشو و نماست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخواش سخی که جمله سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند ۵
که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رضاست
فلک ز جود تو سازد لطیفهاء وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
اگر فنا دَرِ هستی بکُل بر اندایند
ترا چه باك به ذات تو مستعدّ بقاست ۱۰
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی به ذات تو بقاست
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل
که با رکاب تو خاکست و با عنات هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالك ارض ۱۵
هواش فرغر و دریا سحاب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنك
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامرورش از بر انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست ۲۰
به صاحبا ملکا ز آرزوی خدمت تو
دلم قرینِ عذابست و دیده جفتِ بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست ۲۴

هست پیکانِ گل و خنجرِ برق از پی آن
تا بسازند کمین و بسگالند جدل
بر محیطِ فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کُره از خوید زره پوشد تل
هر کرا فصلِ دی از شغلِ نما عزلی داد
شحنهٔ فصلِ ربیعش در آرد بعمل
میلِ اطفالِ نبات از جهتِ قُوّت و قُوت
کرده یك دیه در اعلی و دگر در اسفل
هر نباری دگری بر افق از قوس قزح
در گهی بین افراشته تا اوجِ زُحَل
متالی که بخیریش مثل نتوان کرد
جز تعالی در دستور جهان صدر اجل
آنك رایش دهد احرام کواکب را نور
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس
عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
ای باحساس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر
جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل
نه خدائی و بود کف تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هست با جود تو امن همه عالم و تمامت
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

بت قصاید او مصنوعست و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی از

مشتری‌را از شرف دولت سرای طالعش
چون کلیم الله‌را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حُجّابِ بار
والیٔ عصرت کمر بر بسته چون زنبور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون زادهٔ طنبور باد
مشتیٔ کالک فلك در هرچه منشوری نبشت
کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند
رسم‌را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمری دراز
همچنین معزول این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصّهٔ
کاندران راحت شمارد مرگ‌را رنجور باد

و این قصیده هم اوراست،

خرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب‌را ارجل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله‌را پای نگل در شود اندر منهل
کوه‌را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پُرطرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
ساعد و ساق عروسان چمن‌را بینی
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

زین گروه آنك اهل انعامند ٭ همه از نعمت تو جان دارند
زآن گروه آنچه اهل اقطاعند ٭ همه از دست تو جهان دارند
خود می گفت با کرم روزی ٭ که کسانی که آن مکان دارند
گر جهانداری بشرط کنند ٭ چه بکوز که بر چه سان دارند
۵ بکرم از سوی تو اشارت کرد ٭ که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کفش نیست ٭ که برو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در نیست ٭ کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر جارست بادا ٭ هرچه اضافت بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند ٭ هر که نسبت بانس و جان دارند
۱ پای بر خاك هر زمین که نهی ٭ منّت با آسمان دارند

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجلّ فرمود که هرکه نسبت بانس و جان دارند چگونه راست آید هر زمین اشارت بیك زمین است و دارند عبارت از جمع این لفظ مناسب نیست، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد،

قطعه

۱۵ تو آن کریمی کز التفات خاطر تو
بیار تا باشد در نعیم و بار افتد
خرد سرای تو تا معنیی بنظم آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
نیست بیت مدیح تو در کرم بیتی
۲ چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

۲۰ و این قطعه بر دوستی فرستاد و از وی یخ اقتراح کرد،

نظم

آن نتواند نهاد و برین ابیات اقتصار افتاد و از غرر مقطّعات او قطعهٔ چند تحریر خواهد افتاد، این قطعه در وقتی که رایت دولت سلطان سنجر نعمّه الله برحمته بجانب طوس حرکت فرمود بوجه زیارت مشهد امیر حکیم اوحد الدهر انشا کرد، قطعه

٥ ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
آسمان ابلقست و روزگار آبنوس
گشته قدرت راست گردون گردان پایمال
کرده رایت‌را لب خورشید رخشان دست بوس
خاك طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال
١٠ آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده‌را فرموده بودی تاکه بودی خاك طوس

و در حقّ صاحب اجلّ، قطعه

صاحبا دین و ملك بی تو مباد * کز جهان کار این و آن دارند
١٥ زآنك این دو ودیعتند که خلق * از خدای خدایگان دارند
ملك و دین‌را زمان زمان تو باد * کآب رونق درین زمان دارند
توئی آن کس که زیر منّت تست * تا که گویند کآن زبان دارند
اُمّتی در وفاء خدمت تو * کمر عهد بر میان دارند
عالمی در پناه نعمت تو * شکر شُکر در دهان دارند
٢٠ دامن عرصه ایست جاه ترا * این که این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طارمیست قدر ترا * این که این هفت پاسبان دارند
دوستان از توانگری کرمت * جامه چون راه کهکشان دارند
دشمنان ترا کمر سخطست * فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم ز تیغ و کلك کنند * که ازینها بی کران دارند
٢٥ کلك فرزانگان کار گذار * تیغ ترکان کاردان دارند

چو خدا این سه سگ گرسنه‌را خاشا کم
بار کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم با رب زنهار
بس که با نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن پیشهٔ مردان نبود
چون زدی بازی تو مردانه نگه دار قدم
گوشهٔ گیر و سر راه بجای بطلب
که نه بس دیر سر آمد شو بر این دو سه دم

و له، قطعه

ای سروری که کوکبهٔ کبریات‌را
کمتر جنیبه اسبق ایّام سرکش است
رای تو در نظام ممالک ز راستی
تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
امروز گر کشاد فلک بر سنام ابر
پیکان بادرا گذر تیر آرش است
ور برف ریزه گوشهٔ هر کوه پارهٔ
تعلیست گوئی که بگوهر منقّش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوش است
گویم هر آنکه چهرهٔ روزی چنین بدید
خاصه کنون که طرّهٔ شبها مشوّش است
بر خاطرش هر آئینه این بیت بگذرد
کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

ای خداوندی که هرکز خدمتت گردن کشید
از ره جیش فلک در گردش افکند فخ
هم نکو خواهانت‌را دایم بروی تو نشاط
هم بد اندیشانت‌را دایم نکون من رنج
ساحت آفاق‌را اکنون که فرّاش سپهر ۵
از حریران صدر گسترد از نموران آب یخ
میوه‌ها سر در کشند از حدّت گرما شاخ
ماهیان بیرون فتند از شدّت گرما شخ
وحش‌را گردد زبان در کام چون پُشتِ کَشَف
طیررا گردد نفس در حلق چون پای ملخ ۱۰
اندرین گرما ز تخم هیچ سردی کدنه نیست
جز یکی کآن نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

هم اوراست،

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم ۱۵
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفته دگر بار نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هرسه از آن میگفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن ۲۰
که کند وصف لبی چون شکر و زلف بخم
و آن دگر روز همه روز درآن محنت و غم
که کجا از که و چون کسب کند پنج درم
و آن سه دیگر چو سگ خسته بسلّیش بدان
که ربولی بکف آرد که ازو آید کم ۲۵

یابند اورا بکمال گردانند و امیر عمید فخر الدین‌را از آن حال علم بود و
صورت حال بنزدیک او نمی توانست نبشت چه از سطوت قهر سلطان
علاء الدین می اندیشید و مصادقت و دوستی باهمال رضا نمی داد
بنزدیک او نامهٔ نبشت مطلع آن نامه این که   شعر

۵ هِيَ ٱلدُّنْيَا تَقُولُ بِمِلْءِ فِيهَا ❊ حَذَارِ حَذَارِ مِنْ بَطْشِي وَ فَتْكِي
فَلَا يَغْرُرْكَ طُولُ ٱبْتِسَامِي ❊ فَقَوْلِي مُضْحِكٌ وَ ٱلْفِعْلُ مُبْكِي
هِيَ ٱلدُّنْيَا أَشْبَهُهَا بِشَهْدٍ ❊ يُسَمُّ وَ جِيفَةٍ طُلِيَتْ بِمِسْكِ

انوری ازین بیت استدلال نمود که در ضمن آن ملاطفت ناکامی هست
و شهد آن لطف حال بزهر عقوبت مآل آلوده است، شفیعان انگیخت تا
۱۰ ملك طوطی‌را از سر آن دور کردند و چون ملك علاء الدین‌را از آن
حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر
اورا بنزدیك من فرستی، ملك طوطی انوری‌را موکّل کرد که ناکام ساخته
باید شد و نعوذ روت چه هزار گوسپند عقابلهٔ تو میدهند، انوری گفت
ای ملك اسلام چون من مردی اورا بهزار سر گوسپند می ارزد پادشاه‌را
۱۵ برایگان می ارزد، بگذار تا باقی عمر در سلك خدم تو منخرط باشم و بدست
سان دُر مدایح در پای تو پاشم، ملك طوطی‌را خوش آمد اورا نگاه داشت
و غرض از تقریر این حکایت لطف طبع فخر الدین بود که تمامت صورت
حال‌را در دو بیت تضمین کرد و اگرچه شعر دیگران بود فامّا غرض او
از ایراد آن بوفا رسید و حسن عهدرا رعایت کرد و ذات انوری که
۲۰ نُورِ حدقهٔ فضل و نَوْرِ حدیقهٔ هنر بود سالم ماند و اکنون طرفی از
لطایف اشعار او در قلم آورده خواهد شد، در صفت حوض میگوید، قطعه

حوضی چو حوض کوثر و آبی درو خنك
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حورْوَشان بر کنار حوض
۲۵ چونانك در میان صدف لؤلؤ ثمین

و له، قطعه

بردم یکدوی بر بدو حاجت * انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا یکدوی خشك من گر هست * اندر همه باغ من کدوی تر

و له،

۵ گویند که چیست حاصل تو * ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند * از دولتهای این جهانی
خطی نه چنان چنین که آید * شعری نه چنین چنانکه دانی

و له،

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل * سیم حاصل میکند بی فایده
ور برای نان همی گوید زنش * رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَة

(۶۹) الامیر العمید العالم فخر الدین تاج الافاضل خالد بن الربیع المکّی الطولانی،

از افاضل جهان و اعیان خراسان بود بکفایت و شهامت یگانهٔ جهانی و در فصاحت و بلاغت نشانهٔ عالی، الفاظ بدیع او از سَحَر با طراوت‌تر ۱۵ و اشعار رفیع او از شَهْد با حلاوت‌تر شعرش‌را ثُرَیّا بر دل بستنه نثرش‌را شِعْرَی بدایره نهاده و میان او و اوحد الدهر انوری مکاتبات و مشاعراتست و این یك بیت برهان این دعوی است که وقتی اوّل رسالتی‌را بدین موشّح گردانید، شعر

سَلَامٌ عَلَيْكَ انوری كَيْفَ حَالُكَ * مرا حال بی تو نه نیکست باری

۲۰ و گویند سمع سلطان علاء الدین ملك الجبال رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حدّ خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو بر گشاده بنزدیك ملك طوطی بشمت تا آن بلبل بستان فصاحت‌را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می نمود که اورا بجهت ۲۴ تعهّد و تلطّف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست

خان بدهم و بدهم خاك درت ر دست

هر چند ساد دست بود مرد لسكرى

عسقت بدست بارى سيهبد بر تو كرد

دست مرا چو سوزن رزّس ر لاغرى

يعنى ردست كارے فخر ستيره كار

معلوم گرددت كه بدين دست نگرى

دست من است و دامن تو رآنك بو مرا

چون دست بوس شاه جهان روح پرورى

سلطان دست گير محمّد كه آمد است

خورشيد پيش سايهٔ دستش بچاكرى

سيف اللّه دگر شد كر فرّ دست او

سيفى بدست راشد او رزّ جعفرى

درويشئ خزانه ر دست جواد اوست

هم ر آن خجسته دست جهانرا توانگرى

دستيست دست اورا در كار برم و ررم

برتر ر دستها كه فرا دست او برى

اى تيغ او كه فتح ر تو دست موزه ساخت

يا رب بدست او چه درفشنده پيكرى

آمد عروس ملك بدست ظفر برور

داديش دست پيمان كرديش شوهرى

اى كرده با مخالفتش [دست] در كمر

ار دست برد خنجر او برده كيفرے

درياى طاعتش بردى دست لا حرم

هم پاى در گلى رد و هم دست بر سرى

و این قصیده که از قلائد قصائد دست او گفته است و در هر مصراع دستی لازم داشته، قصیده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری
بازوردمت بدست و بماندم ز دل بری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان
در حسن زیر دست تو هم حور و هم پری
بر خاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته بداوری
جام بدست نیست خوش آمد مرا نبر
دست خوش بوام که ز جام تو خوشتری
جای نهاده بر کف دست از پی توام
دستم ببسته باز مسه از سنگ سری
هجر دراز دست تو در کوی عاشقی
کوتاه کرد دست و دل من ز صابری
ماند این دل ضعیف ز هجرت بدست غم
دستی قویست هجر ترا در ستمگری
بر دست مانده بود مرا جان و دل و لیك
بر هر دوان نبود مرا دست قادری
بردی دل فگار بیك دست برد عشق
جان ماند و دست خون شد و این هم بوی بری
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست ماند و دین رفت برسری

چون دست بر گشاد برين نظم فارسي
طبع بدست خويش برد جان عنصري
دشمنت درد ميخورد از دست حادثات
ور دست دوست تو مي روشن همي خوري
فرخنده باد عيدت و دستِ بداں بدور
زين دست گاه ملكت كين را تو در خوري
تا ذكر دست موسي باقيست در جهان
مي باش چون سليمان در دست سروري

غزل

در خواب از آن سمن بناگوش * تشريف خيال يافتم دوش
بي آنكه ز من كشيد زحمت * تا روز كشيدمش در آغوش
گه بوسه همي زدم بر آن چشم * گه حلقه همي شدم در آن گوش
شد محنت هجر او مرا خوش * شد زهر فراق او مرا نوش
دوش از قبل خيال آن مه * مه غاشيه‌ام كشيد بر دوش
حقّا كه حق خيال او بر * هرگز نبود مرا فراموش

غزل

دوستا بر دلم نه تاواني * كه نكوتر ز ماه تاباني
عشق را آيتيست من آنم * حسن را غايتيست تو آني
بوستانيست عرض عارض تو * همه ريحانش راح روحاني
مردمي كن بپردم چشمم * بار فرماي بوستان باني
يك غمت صد هزار جان ارزد * در دل من بوقت ارزاني
جان بگير و برابرم بنشين * كه مرا تو برابر جاني
گر فرستي خيال مهمانم * درهم آرم براي مهماني
كم از خون دل تكلّف مي * كنم از دل چه چيز برتاني
بنماني چو جان همي با كس * كز لطافت بجان همي ماني

شاها بلاد کفر بدستت شود خراب

کاسلام‌را بنصرت هم دست حیدری

دست هزار رستم بر تافتی که تو

در باب دست مردی سهراب دیگری

ساغر بدست در چمن لهو مُغْتَنِی

خنجر بدست در صف هیجا مظفّری

دستی برد مخالف ملکت که زد همی

با تو بدست یاری لاف برابری

یك کار نیك روت بدست وی اینك او

خودرا بدست و بازو روزی بد اختری

مرّیخ با عدوت بدو دست تیغ زد

با طالع تو دست یکی کرد مشتری

حصنی که می نیافت برو دست آسمان

حق با تو بد بدست تو آمد که حق وری

فالی زدم که دست تو پیش است زینهار

کین فال‌را ز دست دگر فال نشمری

الك مدح گوی نیست تهی دست از آنکه تو

بر دست مال میدهی و مدح میخری

دست عنایت تو فلك بر سرم نهاد

تا دست باره کردم در مدح گستری

شعرم بدست گیر و مرا حوالش سربسر

وین دست بین که هست مرا در سخن وری

در نظم تازیان چو گرفتم قلم بدست

بر دست بوسه داد مرا دست قادری

اندر هوس خاك سر كوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پراگنده توان بود
با عشق خط و زلف تو حقّا كه قلم وار
بر پای همه عمر سر افگنده توان بود
در ظلمت از جان ور دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود

(۷۰) الحکیم محمود ابن علی السنائی المروزی،

حکیم سنائی که سیمای فضل در جبین او مبین بود و شخص او عظیم محکم و متین آسمان تیره را نثار بر او میکرد و سالك منظوم ثریّا را از رشك نظم او از هم می کشاد و غزلهاء آبدار او تاب در دل عشّاق می آورد و نظم آبدار او آتش در دل ارباب صنعت می زد و شعر او چون زر ّ اصفر و یاقوت احمر عزیز و کم یابست این غزل از نتایج طبع اوست، میگوید نظم

دل از کار خود آنگه بر گرفتم . که با تو عشق یاری در گرفتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم ، که مِهْرَت‌را چو جان در بر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم رو نتابم ، چو روز آمد غمت از سر گرفتم
چو دانستم که با تو در نگیرد ، حدیثم زود راهِ در گرفتم
بباغ عشق شاخ وصل گشتم ، و لیکن هجر ازو برتر گرفتم
مرا گفتی دل از ما بر گرفتی ، گرافست تَعْلَمُ اَللهُ گر گرفتم

و له،

معشوقه سر وفا ندارد ، سرمایه بجز جفا ندارد
گر در نگری بروی زیباش ، آن سَرْوِ روان روا ندارد
گویم سخنان عشق و پاسخ ، جُز توبه و جُز دعا ندارد
فرّخ رخ آن که هست عاشق ، معشوقهٔ پارسا ندارد

کردهٔ از جفا دلم ویران * آشکارست این نه پنهانی
گنج رخ تو در دل من نه * که بود جای گنج ویرانی
می ندانی مرا که پیش کسان * نام من بر زبان چرا رانی
می نخواهی مرا و طرفه تر آنك * نامهٔ با نبشته مخوانی
٥ سست پیمان چو تو ندیدم * سخت جان‌تر ز من کرا دانی
بر من و بر تو ختم شد گوئی * سخت جانی و سست پیمانی
عارض من چو زر کی شاید * گر تو در عرض بوسه بستانی
من چو در مدح شه دُر افشانم * بر من از عارضم زر افشانی
شه حسن آنکه از جلالت یافت * تاج شاهی و تخت سلطانی

و این غزل هم اوراست،

مهرت بدل و بجان دریغست * عشق تو نهان و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت * کان ملك بدین جهان دریغست
با کس بمگو که نام تو چیست * کان نام بهر زبان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای * کان طوق بهر میان دریغست
١٠ قدر قدمت زمین چه داند * کان گوهر بآسمان دریغست
سروی تو و بوستان تو عقل * سروی که ببوستان دریغست
مرغیست غمت دل آشیانش * مرغی که بآشیان دریغست
در کوی وفاء تو بانصاف * یك غم بهزار جان دریغست
خالد سگ نیست غم بدو ده * هر چند باستخوان دریغست

و له،

امروز چنانی که ترا بنده توان بود
در وصل تو با دولت پاینده توان بود
بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بباد لب تو زنده توان بود

دوست داری که مرا غصّه دهی ، زآن پس راه رها می نکنی
صد کرشمه بکنی در هر کام ، و آن جز از زغم مرا می نکنی
تا بکی وعدهٔ دیدار دهی ، چون بدانی هیچ وفا می نکنی
می توانی که کنی وعده وفا ، می ندانم که چرا می نکنی
٥ • با سنائی ز ستم هرچه کنی ، جز بتعلیم ثنا می نکنی
زآن سبب همچو ثنا هر حرکت ، که کنی جز بسزا می نکنی

و له،

تا که گویم زار چون محرم نماند ، می زیم با درد چون مرهم نماند
توبه اولیتر ز عشق شاهدان ، در جهان چون شاهدی همدم نماند
١٠ دوستان رفتند و ز ایشان برد ما ، یادگاری بهتر از غم نماند
یار معنی دار اگر نایاب شد ، دوست دعوی دار آخر هم نماند
مایه بود اندر گلِ شادی نمی ، اندرین ایّامِ ما آن نم نماند
ای دریغا کز جفاء روزگار ، هیچ عاقل را دلی خرّم نماند

و این رباعی هم اوراست، رباعی

١٥ از کار من ای زمانه بگشای گره ، تا تو که شود درد دلم یك دم به
زین بیش مرا بدست غم بار مده ، چون افتادم ز پای دستی بر نه

و له،

از درد چشیدن و کشیدن خواری ، جان خوید هر دمی ز تن بیزاری
ای کاش بمُردمی که مُردن بهتر ، زین زیستن بصد هزاران خواری

٢٠ و له،

نه یار شبی بکوی من می آید ، نه رو خبری بسوی من می آید
شرمم آید بروی او آوردن ، آنچه از غم او بروی من می آید

و له،

چون یار دلا میان بآزار تو بست ، گفتم که مگر دل همه در کار تو بست
٢٥ آن عشوه که در جهان از و کس نخرید ، آورد و بنرخ نیك در بار تو بست

بوسی بحرم ارو بجانی ، دانم که سر عطا بدارد
رو بوسه بجان خرید باید ، که بوسهٔ کم بها ندارد

و له،

ای دل وفا رخوبرویان چه جوئی
ابری ز برگ گل جوی از خار می چه جوئی
در عشق آن ستمگر آرام چون بخواهی
در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جوئی
چون هست سنگ خاری در طبع او سرشته
هر ساعتی بخواهش رو سار می چه جوئی
خوش بانگ از سرایش چون لَنْ تَرانِی آمد
رو هر دمی بزاری دیدار می چه جوئی
چون گشتی و بندی در کار او گشایش
آخر مرا نگوئی زین کار می چه جوئی

و له،

مرا در دلبری دستی تمام است ٭ مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من بری صد جان حلالست ٭ و گر بینو زیم یک دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار ، مرا بر کوی کآخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری ، که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد ، بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست ، مرا زآن بر سر کویت مقامست
ستائی بشکند عهد تو هرگز ٭ اگرچه از تو کارش بی نظامست
دریغا کز پی سود وصالت ، هرآن سودا که بُخْت او جمله خامست

و له،

همه خر قصد جفا می نکنی ٭ حاجتم هیچ روا می نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام ٭ ور کنی جز برسا می نکنی

غزل

زلف‌را تاب همی سار دهی ، سا دل سوختگان سار دهی
بار ندهی یکی و صد سری ، بهر آب تاب گرو سار دهی
آن همی خواهی که تا جان مرا ، بکف غمزهٔ عیّار دهی
ندهی هر دو سه ماهی تك بوس ، و آن یکی نیز بصد بار دهی
طیر و افسوس بود هر وعده ، که بدان نرگس طرّار دهی
هر شبی تا سحری نوشی ، برمرا از رخ و لب سار دهی
از سر بیخ بواری چه شود ، گر مرا یك شبی آوار دهی

غزل

ز روی تو نصیبی گر بیابم ، چه پنداری که روی از تو بتابم
بهر تا خوش دلی بر گردم از تو ، چه خوش باشد که اس وی بار یابم
مرا گوئی که آب از کار بردی ، ببردم خود ز سر تیره‌است آبم
مکش شادی کز آن زلفین پر تاب ، برد هر روز تا شب صبر و تابم
تمامست این که چشم نیم خواب ، نبندد هر شبی تا روز خوابم
سوالی دارم اندر باب امّید ، که چون شد دل ز بیم آن جوابم
مرا گوئی که خواهی کرد رحمت ، بزبی یا همی داری عذابم

غزل

از عشق لشکر امروز از ره در آمدست
ور عشق یار در دل من لشکر آمدست
هر چند ره زدست نه بیش کز آنچ رفت
چون وجه ما به خوبتر و خوشتر آمدست
در چشم عاشق امروز آن دل فریب یار
یا رب چگونه شاهد و چون دلبر آمدست
بر عارضش چو دیدم سابه فگنده زلف
در خاطرم گذشت که خطش بر آمدست

(۷۱) اثیر الدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی،

اثیر فتوحی که آتش طبع او اثیررا بی اثر می گذاشت و ذکاء خاطر او این ذکارا در افاضت نور مخطی می داشت تر او مصباح فَوْح فتوح بود و اشعار آبدار او مادهٔ رَوْحِ روُح، از معارف و مشاهیر مَرْو بود جمال فضل او راسخ و لطائفِ فکرِ او صحایفِ ذکرِ عنصری و معزّی‌را ناسخ و نظم ما نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و این چند غزل که از روز جوانی و عهد کامرانی حکایت میکند اوراست، میگوید غزل

بار کی گیرم اندر آغوشت * تا کی آرم بچنگ چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید ، یك شب دیگر اندر آغوشت
این عسرب که دوش بود مرا * با لب نوش بخش می نوشت
چون بدیدم بزیر حلقهٔ زلف ، حلقهٔ گوش بر بناگوشت
گشت یکبارگی دل زبتم * حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
با شکسته دلم چه کرد همی * یا ربّ آن بر شکسته سر پوشت

و له، غزل،

بر وعده مرا هر شب در بند روا داری
ای ماه جبین آخر تا چند روا داری
از سنگ دلی جانان بر جان و دلم هر شب
این واقعه بپسندی وین بند روا داری
جورت که روان دارد بر عقل و دلم فرمان
بر تا ببرد جانم هر چند روا داری
عشق تو که او با جان پیوند بها دارد
گر بگسلد از جانم پیوند روا داری
مژگان جگر دوزت کشتند فتوحی‌را
بی جرم چنوئی‌را بکشند روا داری

قطعه

ای مایهٔ هنر تقیة الدین نجیب ملك
آنی که چون کف تو بسان سحاب نیست
چون نظم و نثر خاطر تو پاك و لطیف و خوش
دُرِّ ثمین و آب گل و مشك ناب نیست
تا گشت روز و شب ز تو بیدار بخت تو
در چشم شور بخت عدوی تو خواب نیست
مهمانِ بنده اند گروهی که در هنر
نزد فلك سؤال یکی را جواب نیست
از شاعر و منجّم خود ده زیادت اند
راوی و مطرب و رهی را حساب نیست
بردند آب روی و شدند از شرمِ هر یکی
رویم پُر آب زانکه در کیسه آب نیست
خرجی که بود خواهند تو راع کرده اند
بر نام خواجه پیش سوی شراب نیست

قطعه

ابا راست گشته ز تو کار ملك ، برغم پشت بد خواه تو کوز باد
ابا روز و شب مکتب رسم وراه ، شب بد سگالانت بی روز باد
بهر آمدی شرع را نیك خواه ، ز بدخواه تو چرخ کین توز باد
کسی را که با تو زند چون کمان ، تن و روی او چون زه و توز باد
هزار آفرین جهان آفرین ، بر آن طلعت عالم افروز باد
گهِ بزم کلك تو جان بخش باد ، گهِ رزم تیر تو دل دوز باد
می و آتش لطف و قهرت مدام ، ولی ساز باد و عدو سوز باد
بنوروز کردی نشاط شراب ، همه روزگار تو نوروز باد

بنشاند زلف مشکین و انداخت بار بس
یعنی که دامنت چه بخاطر در آمدست
این شکر ناکه گویم کآن شکرین نگار
حالی ز گرد راه بر چاکر آمدست
با من چه گفت گفت ره آورد مر مرا
از من همه غم دل و درد سر آمدست
گفتم چنین مگوی که دیدار تو مرا
چون دل موافق و چو روان درخور آمدست
گفتم که آمدست بتو نامهٔ من
گفتا بجان خسرو مشرق گر آمدست

عزل

یکدم بمراعات دلم گرم نداری ، یك ذرّه مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه که کم باد ترا با نفس سرد ، گوئی بفسوسم که دم گرم نداری
از مصحف تندی و درشتی نه همانا ، یك سوره بر آید که او آن بر نداری
۱۵ من دوست ندارم که ترا دوست ندارم ، تو شرم نداری که ز من شرم نداری

و این چند قطعه از مقطّعات غرّاء او تحریر افتاد در استحضار دوستی از سادات که مجمع سعادات بود این قطعه پرداخته است میگوید، قطعه

در چنین روز می پرستانرا ، گر صبوح آرزو کند شاید
سر بیرون شدن ندارد کس ، ز آنك برفی ز سر همی آید
قدری از می شبانه هم باقیست ، هست هم وجه آنچه در باید
قلیهٔ نیش روی ساخته ایم ، در رسید اینك و می آساید
کس فرستاده‌ام با زر و اسپ ، مطربی‌را که جان بسراید
مادحت شعر کی همی خواند ، بدر دین زاز کنی همی خاید
۲۴ هیچ ممکن بود که سیّد شرق ، یك زمانك جمال فرماید

نگیرند عبرت همی این جماعت ، چه از سر بریدن چه از کون دریدن

(۷۳) الاجلّ شهاب الدین ابو الحسن طلحه،

که در لطف طبع یگانه و در وفور هنر نادرهٔ زمانه بآداب و فضایل قدوهٔ شجعانِ وایل دات او بحر براعت بود امّا موج آن بحر لآلی معانی ۵ نفیس و قصر قدر او رشك اوج کیوان و بر حسن خِطّهٔ مَرْو بمکان او مفاخر و وفور فضل او بر اقران او ظاهر چون سمای سخن بروری از خورشید دات سمائی خالی شد و آن یگانه بجوار رحمت آفریدگار رفت ابو الحسن اورا مرثیتی گفت،

قطعه

ز بهر آنکه سیم همی سمائی را
کنار من چو سمائی شد از ستارهٔ اشك
۱ ژرف دریا ماند ز ریج ورفت او
کنار من که نه بنی درو کنارهٔ اشك
چو اشك من ز صفا رنگ لفظ او دارد
کنم ز بهر تسلّیٔ دل نظارهٔ اشك
۱ ز اشك چاره همی جویم و همی دانم
که هم ز غایت بیچارگی‌است چارهٔ اشك

و اشعار او آنچ قصاید و مقطّعات است نادر و کم یافت امّا اکثر نظم او رباعیات بوده است و این رباعی چند از گفتار او در قلم آمد، رباعی

آن دل که بدی فارغ و ساکن پیوست ، برخاست چو اندرو هوای تو نشست
۲ آن دست که بند چرخ را بگشادی ، بند سر زلف تو بیك موی ببست

رباعی

گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافته ، و آنگه برخ چو ماه بر تافته
۲ الماس لطافت از کجا یافته ، کآن لعل چنان بحیله بشکافته

و له،

هر مهت ساد فتح و فیروزی ، فرّخجت ساد جشن نوروزی
از همه خسروان برا رسد ، سر فرازی و عالم افروزی
چاکر روزگار نیست ظفر ، سدهٔ عزم است فیروزی
ای شب و روز بر هوا و مراد ، کرده بهروزی ایزدت روزی ، ۵
تا بود روز و شب ننیجهٔ چرخ ، شاد سادی چنانك امروزی

قطعه

سیاهیان ز پی کوچ اگر نه شارده میخ ، جهار نعل جماره زدند بر مرکب
ز بهر راه فتوحی زدست بر میخی ، جهار پارهٔ محکم نشارده کوکب

قطعه ۱۰

بجهان رقعهٔ مرا خواجه ، چه عجب گر شراب نفرستاد
عجب است کز تکبّر و جهل ، رقعه‌را هم جواب نفرستاد
با بگویم که نان فرستی نیست ، هم شراب و هم آب نفرستاد

قطعه

گر نهی نان برم پیش حریفان ، بر دگران خوان ز نان کرم نداری ۱۵
دنع حیره روی که هیچ ندارم ، ای زن تو کیر خواره شرم نداری
و امیر اجلّ شهاب الدین ادیب صابر این دو بیت بخدمت او فرستاد

ابیات

فتوحی ز دیدار جان پرورت ، فروزن شد بکی جان تو در تنم
اگر نه فتوحی توئی در جهان ، چو روی تو دیدم فتوحی منم ۲۰
اثیر الدین فتوحی جواب گفت،

قطعه

رهی نظم و نثر تو کرده فروز ، خرد در دماغم روان در تنم
چو نسکیم از خدمت تو همی ، تو صابر نهٔ بل که صابر منم

قطعه

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان ، گرفتند عبرت ز یك رنج دیدن ۲۵

و له،

گر در دل من بداندی اندازهٔ درد
ای دوست سرشک سرخ بین و رخ زرد
ور بدنستی آنکه که بی هجر چه کرد
بر خیز و بیا بگرم بپرس از دم سرد

و له،

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب از غم فراقت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
با محنت امشب است با راحت دوش

و له،

آن دل که کلید گنج هر شادی داشت ٭ در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ تو بدان بماند که او ٭ هرگز روزی نشان آزادی داشت

رباعی،

چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود
جان رفت ز پرسش و سلام تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان
دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چه سود

رباعی

گه کور چو زلف دلستان تو منم ٭ گه نیست شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر آخر روزی ٭ بر من گذری کن که کمان تو منم

رباعی

از هجر تو گر نکوخیال تو درم ، گوئی ز خیالت بوصال تو درم
بر من سیه هجر ترا دستی نیست ٭ تا من بحمایت خیال تو درم

رباعی

ای عشق پر آشوب گناهم تو بسی ٭ وی چهرهٔ بار عذر خواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق ٭ ای موی سپید من گواهم تو بسی

رباعی

۵ گفتم خوب ترم ای سنائی ٭ ما را که زبان تهر من بکشائی
آن خون ز رهِ دیده بالودم پاك ، تا دست بخون چون می بالائی

و له،

هر چند غم من از جفا کردن تست
چون من ازین حدیث در گردن تست
۱۰ با این همه از مهر تو بردیك زهی
کاری کـه مهم برست غم خوردن تست

و له،

تا از دل یکدگر خبر یافته ام ٭ از کینه و مهر هر دو دل تافته ایم
من در طلب رضا و او در پی خشم ٭ انصاف بده کـه موی بشکافته ایم

۱۵ و له،

روزی بگلستان کـه خرامیدی مست
از رنگ رخ تو گل بیفتاد ز دست
نظّارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل را تو چنان خوشی که ما را گل هست

۲۰ و له،

با درد شب دراز هم باز منم ٭ با سوخته دل ساخته هم راز منم
هر جانوری که در شب آواز دهد ٭ با او بسیار دل هم آواز منم

و له،

نام لب تو نقش نگین باید کرد ٭ زیر قدمت دیده زمین باید کرد
۲۵ گفتی که سر تو دارم از عالم و بس ٭ ترسم که سر اندر سر این باید کرد

چشم بدارم بروزگار وصالت ، محنت من این روز و روزگار نماند
از تو و هجر تو زینهار نخواهم ، گر تو و هجر تو زینهار نیابد

غزل

تا بکوی تو ره گذر دارم ، کافرم گر ز خود خبر دارم
دل ربودی و قصد جان داری ، رسم و آئین تو ز بر دارم
غمت از جان من نخواهد برد ، غمت از جان عزیز تر دارم
جز غم عاشقی و تنهائی ، صد هزاران غم دگر دارم
ابلهی بین که با ضعیفی خویش ، دست با چرخ در کمر دارم
نه بر اندازهٔ سری که مراست ، بسر تو که درد سر دارم
من بیچاره بی نیازم گفت ، آنچه زین چرخ چاره گر دارم
در هنر گرچه عالمی ذکرم ، عالمی خصم بی هنر دارم

و این قطعه در حق گران جانی گفته است، قطعه

چون نخواهم بیائی اینست حماقت ، چون نخواهم بیائی اینست گرانی
دعوئ دانش کنی همیشه و لیکن ، هیچ ندانی همی که هیچ ندانی

قطعه

چو روی خوب ترا دید این دو چشم رهی
پر آب گردد گوئی همی سحاب شود
که هست روی تو خورشید و هرکه در خورشید
نگه کند بزمان چشم او پر آب شود

و این چند رباعی از کارگاه ضمیر او بنارگاه تحریر رسید است که میگوید، رباعی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
من در همه کارهات در خواهم داد
خاتم نشود مگر بدیدار تو شاد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

رباعی

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری
دیده ز وفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دید و داد از دگری
غمناك هم از تو به كه شاد از دگری

رباعی

ز اندیشهٔ تو دلم بمحنت فرسود ، دشمن ز تو ای دوست بمن بر بخشود
گوئی که دلم بکس ای جان جهان ، آنجا که فراغت دلی بود نبود

رباعی

چون مهر کنم بست بجنگ دل من
در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنك
در گردن تست بار و ننگ دل من

(۷۳) الاجلّ تاج الدین اسمعیل الباخرزی،

که از اکابر و اعیان باخرز بود و ذات او مجمع فضایل و مفاخر هر جوهر نادری که از قعر بحر خاطر جوهری ضمیر او در سلك كلك كشیدی غیرت لؤلؤ لالا بودی و هر معنئ بکر که نتیجهٔ بنات فکر او بودی بانگشت احتقار در دیدهٔ ابکار جان و دلبران جهان زدی این غزل از لطف لفظ او نمونهٔ ایست و از گل چمن فضل او گونهٔ، میگوید غزل

تا خبر وصل آن نگار بیاید ، کار امید من بیار بیاید
تا که بیاید نگار من بکنارم ، حسرت و درد مرا کنار بیاید
تا سر آن زلف بی قرار نگیرم ، در دل بی صبر من قرار نیاید
تا که ورا در بر استوار نگیرم ، زندگی خواسم استوار نیاید
جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست ، بی تو کنون هر دوم بکار نیاید

رباعی

چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در سر در آید غم تو
و آن روز که گویم بسر آید غم تو
سر بر زند از زمین بر آید غم تو

رباعی

جان کز غمت چو ابر بهمن گرید * وز رنج بصد هزار شیون گرید
کو دشمن من تا بمن اندر نگرد * پس بشنید بدرد و بر من گرید

رباعی

۱۰ نزدیک من ای راحت جانم که توئی * تو آمدهٔ و من ندانم که توئی
آخر بر من سوخته ساخته دل * چندان بنشین که من بدانم که توئی

و چون شهاب الدین ابو الحسن طلحه بعالم بقا رفت این رباعی در مرثیت او گفته است،

رباعی

جانی که مرا بی تو بنه مرگ ارزانیست
گر هست درین تنم ز بی فرمانیست
دانی که مرا پس از تو ای راحت جان
با درد تو زیستن ز بی درمانیست

(۷٤) الحکیم علی بن احمد السیفی النیشابوری،

سیفی که سیف بیان اورا کلاله نبود و عقل‌را از استماع لطف لفظ او
۲۰ ملالت نی لطمش با نظام و نثرش با قوام و بالیفی ساخته‌است بصد عشق نامه که عاشق بمعشوق نویسد در معانی و احوال که میان عاشق و معشوق افتد در غایت لطف آمده‌است و مقبول فضلا و پسندیدهٔ اماثل است و این غزل که از حصول امل خوشتر است اوراست میگوید،

۲٤

غزل

رباعی

در عشق تو خون خوردن و غم سود نداشت
در صبر گریختیم هم سود نداشت
هر حیلهٔ که آدمی تواند کردن
من با تو بکردم ای صنم سود نداشت ۵

رباعی

چاکر چو همه نقش خیال تو نگاشت ، این فرقت دردناك را چشم نداشت
آسوده ندم با تو فلك نپسندید * خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

رباعی

۱۰ دل را چه دهم فریب خندش سخن
چون کار مرا نه سر پدیدست و نه بن
در سال نو از رفته قیاسی میکن
سال نو و صد هزار اندوه کهن

رباعی

۱۵ تا چند ز نیکوئی نمای چو توئی ، و آنگه چو می کشد جفای چو توئی
بر تارك دل خاك بلا بیخته باد ، گر بیرکند قصد هوای چو توئی

رباعی

چون دید مرا نزار سراسیمه و سست
ور جان و جهان هر دو برون آمده جست
۲۰ گفتا که ز من شنیده بودی ز نخست
کاندیشهٔ چون منی نه اندازهٔ تست

رباعی

اندیست که جز بلا نبارد غم تو ، زهریست که تریاك ندارد غم تو
۲۴ در هر نفسی هزار محنت زده را ، بیدل کند و ز جان برآرد غم تو

همه غمها گسارده‌ام با تو ، غم عشق تو با که بگسارم
گه گه از غم فراقی خویم ، بخت خندد بطنز بر کارم
چون فراغت بیاورند خدای ، من بجهد از کجا بدست آرم

و له،

آخرت شرم باید که هم از اوّل کار
با من این حسن کنی بی سبب ای زیبا یار
من چه گویم تو خود انصاف بده نیك بود
که بهی خرم و دهی عشوه و گیری آزار
هر زمانی بدروغی دگرم بندی بار
من درین کار شدم عاجز یا رب زنهار
هیچ نپسندی بر من بجز آنکه از غم تو
از سر عجز بـه بیچارگی آرم اقرار
نه مرا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن الله جزاك ایست بروفق سر و کار

رباعی

زآن سر که بخواستیم بجر وصل تو چیز ، بودی بر ما همچو دل و دیده عزیز
رفتیم و بترك تو بگفتیم و سرت ، در کوی زن آنك ترا خواهد نیز

رباعی

رخسارهٔ تو زرد شد ای مایهٔ ناز ، از محنت آنکه میکند ریش آغاز
لا حول کنی چو ریش بینی هر روز ، آن دیو بلا حول کجا گردد باز

(٧٥) رفیع مروزی

که در رفعت سخن از جوزا در گذشته بود و حسن جمال کلام وی بساط حسن جوزا در نوشته، این چند رباعی که از مساعیٔ کرمان جمیل ترست، اوراست، میگوید

رباعی

ای کرده بی گناهی از دوستان کناره
از دست جور بر من ور دوستان نظاره
گر دوستیت جرمست آن جرم کرده آمد
از بهر این بگیرند از دوستان کناره
۵ جرمی که از تو آمد بر خویشتن گرفتم
بسیار جهد کردم ناخواسترا چه چاره
در ماتم فراقت در آیم گاه و بیگه
هم دیده کرده خونی هم جامه کرده پاره
بر دوست گفت دشمن هر ساعتی شنیدن
۱۰ در مذهب ظریفان جرمیست آشکاره

و له،

حسرت هست که تا دور فتادی ز برم
دل ز من دور فتادست و بجان در خطرم
دل و جانم چو همی بی تو نخواهند مرا
۱۵ پس توئی جان و دل من چو همی در نگرم
چو چنین است مرا بی تو بقائی نبود
بند بود گر بروم زود کرانی ببرم
دل خبر یافت که رفتی و بیامد ز پست
جان بدو گفت که رفتی و منت بر اثرم
۲۰ با نیکبارگی ای جان جهان باز رهم
من از این محنت و تیمار تو از درد سرم

و له،

طاقت هجر تو نمیدارم * روز و شب خون ز دیده می بارم
جز غمت نیست مونسم بی تو * زآن غمت‌را بجان خریدارم
۲۵ غمگسارم تو بودی اندر دهر * رونقی داشت با تو بازارم

(۷۶) حکیم غزالی مروری،

آنکه بدام لطف طبع غزال لطایف صید کردی و جانرا از لذّت شعر و غزل او کعب الغزال بکام رسیدی این یك غزل از منشآت اوست که میگوید

غزل

[عشق تو مرا] بلا و شر دارد * در عشق تو جان کجا خطر دارد
هجر تو بکسی من مسکین * هر روز بهانهٔ دگر دارد
در صحبت تو کسی که دل بندد * بسیاریرا که از تو سر دارد
از صحبت تو کجا بپرهیزد * آن کس که ز درد جان خبر دارد
اندر غم تو غزالئ عاشق * جنّا که ز جانت دوستر دارد

(۷۷) الامام الاجلّ فخر الدین مسعودی،

مسعودی که سعود آسمان از مطالع خود خوشه چین خرمن ضمیر پر نور او بودندی و جوزاء جنان حلی و حلال خودرا از لآلئ معانئ او حالی کردندی از معارف و بزرگان مرو بود و دیدهٔ آن دولت و غرّهٔ آن جهت امام شرف الدین مسعودی که در بخارا از اکابر علما و اماثل ۱۰ فضلا بود و داعی دولت اورا دیده و خدمت او در یافته اگرچه بنده کودك خرد و او پیر بزرگ بود امّا بحکم جوار گاه گاه اتّفاق ملاقات او افتادی و پیوسته داعیرا منظور نظر خود گردانیدی و امام فخر الدین اگرچه از معارف و مشاهیر علماء بزرگ بود فامّا شعر بلند و مطبوع داشت و چون ذکر او از دفتر اوّل بحکم نسیان افتاده اینجا ایراد کرده ۲ آمد و این دو غزل از گفتهای او نوشته شد،

غزل

ای وصال تو مایهٔ شادی * وی فراق تو اصل بیدادی
من بدام که تا بیامدهٔ * عافیترا کجا فرستادی
حق بدست تو بود در خوبی * ماه‌را گر کلاه بنهادی
ای جفاگر چو روزگار مگرد * همه خود طالع مرا زادی

هردم که قرار از دل شیدا برود ، آهم ز ثری تا بثریا برود
جان بر سر پایست ز دست ستمت ، هان گر نظری نمی کنی تا برود

رباعی

در عشق اگرچه از سر افسر بنهی ، ترسم که سوی وصل پری پر ننهی
۵ شرطست که چون در حرم عشق آئی ، زآن پیش که پای در نهی سر بنهی

رباعی

گفتم که کجاست شادی و تنها من ، غمهای تو گفت کاین ایانی با من
در تنگ دل تو با کمالی که مراست ، با زحمت شادئ تو گنجد با من

رباعی

۱ باز آمدم ای جان جهان با دل ریش
و آورده نیازمندی و درد سر خویش
من از پس و حاجت و نیاز اندر پیش
وین درد که کم مباد هر ساعت بیش

غزل
و این غزل او گفته است و این دُرّ او سُفته

۱۰ ای روی خوب تو سبب زندگانیم ، یك روزه وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم ، جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یادگار روی تو گر یك نفس زنم ، محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانست مرا از فراق تو ، ای شادی و سلامت و درد نهانیم
یك ره بگو که عاشق از بندگان ماست ، تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

۲ و له،

دایم گل رخسار تو بر بار نماند ، وین دل شده در حسرت و تیمار نماند
چندین چه کنی تکیه بر اقبال زمانه ، کآن روز زوال آید و بسیار نماند
چندین چه کنی ناز که با چشم کنی باز ، از عشق من و حسن تو آثار نماند
۲٤ آزار مکن پیشه و بازار مکن تیز ، کین تیزئ بازار تو بسیار نماند

و مقطع آن لیاقت و ظرافت، یکی از معارف‌را هجو میکند، قطعه

خواجه در پرده راز انسانی ٭ هست از روی ناخوشی کسی
خانهٔ کو بود درو تنها ٭ خانهٔ باشد اندرو کس نی

و له، قطعه

٥ میفکن نوبت عشرت بفردا ٭ چو اسباب مهیّا داری امروز
باستقبال اندُه رفته باشی ٭ چو در دل رنج فردا داری امروز

(۸) الحکیم الجلیل ذو الجدّ و الهزل روحیٔ ولوالجی،

حکیم روحی که روح سخنش روح‌را آسایش دادی و مطالعهٔ اشعار او دل بسته‌را کشایش هر رتق و جزل که در جدّ و هزل ایراد کردی دلهای
۱۰ لطیف طبعان‌را بدان از بند غم آزاد کردی و اورا معروف کون مردم خواندندی و سبب آن بود که قطعهٔ گفت در حق مکرمی از مکرمان برین منوال، قطعه

ای همّت تو سپهر و انجم ٭ احسان تو مایهٔ تنعّم
سه چیز همی کنم تحکّم ٭ سیلی و کباب و کون مردم

۱٥ بدان سبب اورا کون مردم خواندند و نیز هزل بر الفاظ او غالب بود و آنچه او در صنعت هزل آورد جملهٔ لطیف طبعان از معارضهٔ او ممتنع شدند و لطائف جدّ او هم از لطف طبع و صنعت شعر خالی نیست که میگوید، قطعه

خدائی که هستش اندر ملك ٭ آسمان کمترینه ایوانی
۲ گو ز شادیٔ نامهٔ تو مرا ٭ در تن آمد بتازگی جانی

و وقتی یکی از معارف با وی عتاب کرد که مرا هجو کردهٔ و بد گفته و او این قطعه بفرستاد، قطعه

خدائی که در حق بد و نیك ٭ عدل او زهر و عفو تریاك است
۲٤ که ز بد گفتن تو نیك خصال ٭ بنه چون آب و آسمان پاك است

وى غم عاشقى بى دانم ، كز جهانى بمن چه افتادى
هر كجا محنت عروس بريد * دلم آنجا شود بدامادى

و له،

اى چو من صد هزار بيچاره ، در سامان عشقت آواره
٥ غم هريك ز عشق صد گونه ، جان هريك ز غم بصد پاره
دردشان‌را جمال تو درمان ، كارشان‌را وصال تو چاره
گر شان وصل تو نگيرد دست ، جان چو دل رفته گير صد باره
بر سر كوى بيابارى سو ، هست بك برج زهد و ساره
پير اهل خرد شود چو خورد ، شير لطف تو طفل گهواره

(٧٨) الاجلّ جمال الدين ابو بكر جال الترمذى،

١٠ شعر بو بكر جال چون خال جمال خوبان مزيّن رخسار بياست بهار از لطف طبع او اسى بود و زلال از لطافت نظم او نمودارى، ميگويند شعر

سينه مى جست تا كند قليه ، آنكه زو سينه ممتحن دارم
گفتمش سوى من كه در غم تو ، سينهٔ قليه كرده من دارم

١٥ قطعه

عقل پيريست مرد دانا را ، كه بدو نيك و بد در آموزد
كشتهٔ آب جهل كى گردد ، آتشى را كه عقل بفروزد
مرد عاقل بسان شمع بود ، كه همى خندد و همى سوزد

و له،

٢٠ هركه بر مردمان ستم نكند ، كس برو نيز لا جرم نكند
وآنكه دين دارد و خردمندى ، خواستن خيره متّهم نكند
وآنكه نكند شكايت زبنى ، شكر نعمت بدانكه هم نكند

(٧٩) امام فقيهى مروزى،

٢٤ از لطيف طبعان خراسان بوده‌است و شعر او با ذوق و لطافت و مطلع

گرمم بی تن و روان زنده ، شعر عالی خویش‌را مانم
سالها شد که سال عالم‌را * بدمر و دل دی و حزیرانم
ترشیهای چرخ با شیرین * گُنْد کردست تیر دندانم
زین چو گردون و اختر گردون * نیست خواب و قرار و امکانم
گه بدریا و گه بهاموم * گه بایران و گه بتورانم
گه بولوالجم ولایت خویش * گه بوحش و بکنج و خیلانم
گه بدشت هرات و نیشابور * گه بکوه طروق و طورانم
گه به باحرز و گه به باوردم * گه به کرکانج و گه بگرگانم
گه بلابین بلخ بامیم * گه عمر آگین مرو شهجانم
حاصل الامر همچو دولت سر ، یکی جای گه نمی مانم
با چنین حال حاسدند هنوز * زاژ خایان شاه گیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود * حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بلشکر چو قیصر و فغفور * نه بکشور چو رای و خاقانم
نه شهی‌را سپهبد و دستور * نه دهی‌را رئیس و دهقانم
نه بموکب مقدّم درگاه * نه بمنصب مشیر دیوانم
نه بدولت نبیرهٔ کاوس * نه بدانش فرید عیلانم
بیش ازین نیست کز سخا و سخن * خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهر در یکی زمان بسؤال ، گر دو گیتی بمدح بستانم
پاک باید ز علّت افلاس * با عطای طبیب سلطانم
بخل ضحاک و من فریدونم ، مکرمت ملك و من سلیمانم
با امانت چو جنس با جسم ، با خیانت چو انس با جانم
نیست بیگانگی بحمد الله ، با هنر در میان اقرانم
خواجه باش نیست فضل که من ، بندهٔ افضل خراسانم
لیکن روحست و چون روحست ، شعر پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطع قصائدرا ، سوم فرّخی و قطرانم

و له،

امروز که محنت از در دولت ٭ چون خر ز کمینه مرا همی راند
قومی ز گمان بد دل ایشان ٭ هر مدح مرا هجا همی داند
در زیر لب از خدای را خواهم ٭ گویند هجای ما همی خواند

٥ و این قصیده از غرر قصاید و درر فواید اوست، شعر

من که از دیده ابر نیسانم ٭ بر سر آب دیده بنشانم
ور نه ازرم چرا که تا شده پیر ٭ بر جوانیّ خویش گریانم
عمر نوح است مدّت غم من ٭ زآن گشاد از دو دیده طوفانم
شبه طوسیم بقدر و ز اشك ٭ غیرت گوهر بدخشانم
١٠ چون زحولی که نام او اشکست ٭ گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سخنهای آب دار جهان ٭ چون فرو شد چو خاك ارزانم
گرچه آبی نشد ز آبادی ٭ اندرین خاك دان ویرانم
ورچه از روزگار رنگ آمیز ٭ نیست حاصل گذشت حرمانم
نشگفت ار ز آتش خاطر ٭ پخته گردد بعاقبت نانم
١٥ که بنزدیك مصر جامع بار ٭ داروی درد پیر کنعانم
تا نماید زمانه خود بالی ٭ تو بهاری پس زمستانم
می نهد خارها کنون باری ٭ بامید گل و گلستانم
چرخ بیدادگر که پیکارش ٭ تنگ دارد فراخ میدانم
نگشاید مرا در عهدی ٭ تا نه بندد برای قربانم
٢٠ دهر بشکست زان گر آسیش ٭ گاه چون گوی و گه چو چوگانم
زخم خاییدن شکست اورا ٭ نعلم الله که تخت سندانم
گر بجان کسان کسی برسد ٭ من رنجور ناتوان آنم
پیش چشم خود از نحیفیِ تن ٭ چون مژه آشکار و پنهانم
گر برد فی المثل صبا چو صدا ٭ از پی وزن هر دو وزّانم
٢٥ نبود در زمانه وزّان را ٭ نه ز میزان و شعر میزانم

گرچه بودم بالکی باقل * کرد مدحش فصیح تحتُ‌سام
در بهار و تموز و تیر ودی است * مجلس او شکفته بستام
ز آن مدح هزارگانیٔ او * دوستان را هزار دستام
دفتر مدح او که در خواندن * جان فزاید چو روح و ریحام
خواندن او همی بهر باری * لذّتی نو دهد چو قُرآم
ای کریمی که در کار کرم * پروراند همی چو بردام
گر حق نعمت گرامی نیست * بر دل و جان نسان ایمام
در خدا و رسول و چار کتاب * کافر و گبر و نا مسلمام
هرگه اندر فضای فکرت من * صف زند با وفات عصیام
با بدبری و شرم دامن گیر * بر نیاید سر از گریبام
پس از آن کز در تو کرد شهر * پای کوتاه دست خذلانم
داد حرمان خدمت تو مرا * گوش مالی که گفت نتوام
آیم از حد بهزل کاندر شعر * هست این حوان و آن نمکدام
در دیاری که لی زر و سیم نیست * جامهٔ حوار و کبر عربام
سنگ اندوه را ... ند سیرم * و آتش غم را سپندام
اکند فاقه را تبهگاهم * مست لی دادرا زنخدام
گرچه چون کبر درخور صدرم * همچو جایه نکوی دربانم
ور بگیجم همی بصدر سرای * زان که شعر است کش و قربانم
بو نواسم بمذهب و گه گای * کفّ دست است کون صبانم
هست هنگام گرم هنگامه * مسند کون کودکان رانم
کز گروگان ریسمان ترکیب * سوزن جامه گاه آسانم
تنگ و حشك است حال گائیدن * در کس سغترے گروگانم
ز آنکه چون شکل آدمی در آب * هست سر زیر زنده انسانم
حر نقوّادگیٔ خواب همی * شاهدی را فُشرد انوام
غوبتك رنگ شد لباسم و نیست * زر صابون و سیم اشنام

در بحور معانی دشوار * جدّ و هزل است گفتن آسانم
زین بهر شادی و بهر خشی * بر خداوند مدحتی خوانم
بمدیح کریم و طعن لئیم * سعد برجیس و نحس کیوانم
مرده‌را از مدیح زنده کنم * زنده‌را از هجا بمیرانم
چون سخن بر گرفتم سخن * خواجه زآن بر کشید از آن سانم
بن علی که دست گرفت * برز و دانش فراوانم
آن طبیب نبی خصال که من * برد نعتش لطیر حسّانم
دم عیسی شود بعلّت مرگ * هر سخن کز علاج او دانم
علم طب کمترینه علم ویست * شاید از این ورق بگردانم
طوف کردم بباغ دانش او * تا درو میوه دل بر افشانم
از تعجّب چو بر زمین سیاب * خاطر جمع شد پریشانم
زین اسرح ستوده سیرت او * مختصر چون زمانه عنوانم
عربی گوهرش باهل عجم * گوید از عقل نسل اعیانم
ور شعار نتیجهٔ معدوم * اختیار نژاد عدنانم
آنکه ایمان بدو درست شود * پدران وید جدّانم
قلم او که از خطاب شریف * استه بهشتش میان سرمانم
گوید اندر بیاض دعوی‌را * چون خرد راه بر به برهانم
بر زبان راکب پیاده روم * بنده بار از نطع بارانم
دوستان‌را شکفته شاخ گلم * دشمنان‌را خلنده پیکانم
هرچه مشکل مرا بود حاصل * حاصل است از گذشت طغیانم
ای دلم همچو عاشق و مزقم * غیرت زلف و جعد جانانم
چون زرم زرد و زر برند ز من * گر کف خواجه بر سر کانم
مادحش گوید از مکارم اوست * کار دنیا و دین بسامانم
دل و دست خوش و گشادهٔ اوست * بحر وصلی و سحاب احسانم
در و دهلیز بر کشیدهٔ اوست * طاق کسری و طارم خانم

اسکندست پیسه زار فلك بر فلك چنانك
زهره ز عشق دوك بهم در شکست ساز
همچون کلاه گوشهٔ نوشین روان مع
بر زد هلال سر ز پس کوه بیدوار
دنباب شوخ دیده سوی حقته شد روان
تا کندك بخته کوید درگوشتین حوار
من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب
ماهو بدست کرده نأشتر شدم فرار
بگرفتمش مهار و شدم بر فرار او
چونانکه تاره ساره شود بر فرار تار
ده روز راه بش گرفتم چو مردمان
تا هفت هشت گرده و ده یازده پیسار
راهی که بردِ عاصیٔ قوّاد روزِ حشر
در جنبِ او حقیقتِ دوزخ بود مختار
کوهش بسان هُرّه در آورده سر بهم
دشتش بسان شلّه نهاده زهار بار
حرسنگهای او همه چون کون گاو گرد
فرسنگهای او همه چون کیر خر دراز
در مرغزارهاش هراهر کسان هرهر
بر چشمه سارهاش عراعر کنان گرار
غولان غوچه گیر ز خار و ز خس درو
گمراه گشته چون رمهٔ میش بی نهار
شنگول همون من که مباداش دور سنگ
مانده درو ز یاردم سست حواش بار

علم شاخ شاخ قصّادست ، جامهٔ چاك چاك خلقانم
یوشتم انجیس خورش چوبانك ، نشنِ جاماست مرغ بریانم
در نشابور آخرَ سنگین ، زنده ار باد خواب سنگانم
نان برمست و جرم حشك ارآنك ، بر اهل درویش مهمانم
میر مأمون محمّد عاشو ، که سرای وبست زندانم
آنکه گویند همی برابر دو لب ، یکی ار سرکشان ایرانم
با همه شاعرئ حویش اورا ، وقت بیکار بود دستانم
ما بلاتش که گادهام همه‌را ، سر گسل سار بی بریمام
گر کند قصد جنگ من نبود ، هیچ حاجت بنکر و دستانم
زحم تسع چو آوساتش‌را ، بس بود سایه حود و خفتانم
یك شی گفت کای فلان بر خیز ، جارش پشت پای بستانم
گفتمش حلقهٔ درِ حاصّت ، گُنْد کردست تیر سوهانم
گفت باری ز تاره بر معی ، ورں کن رحمتهای دکّانم
گفتمش بر بیاورد با رب ، پاره و دانگ سنگ کپانم
چون نکردم قضا در اماتش ، برم ننهاد بان در انبانم
کرد او حوان و کاسهٔ کش نیست ، دست کوته چو یاسهٔ حوانم
گر چنین نیست تا بحجامت گاه ، کوب دولش بریش خندانم
نکنم بر دکر آب ناکس ، که خود ار کردها پشیمانم
ار دل و جان ترا دعا گویم ، که توئی وقتِ درد درمانم
تا کسی با خدای حود گوید ، حز درِ تو درے بمیدانم
بار بادا در تو در دولت ، بسه بادا درو دل و جانم
گشته تاره باغ خدمت تو ، چون گل و لاله عهد و پیمانم

و اس قصیده ار قصاید مشهور اوست، قصیده

ای کرده سوی روز شب تار برکنار
در خس کسید روز سر ار بیم شب جو زار

ای دیده‌را ز روی و ز رای تو روشنی
وی سینه‌را ز نظم و ز نثر تو افتخار
کلک ترا صناعت صورتگرِ خطا
خطّ ترا حکایت خطّ بت طراز
بستاند خاك حضرت تو باد مشك و نار
بشکست نار نعمت تو پشت حرص و آز
برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع
از بهر مجر مدح ترا بر سر جهار
معطی و اهل فضلی و مر اهل فضل را
از حظ خدمتت نبود هرگز اجتنار
هر سائلی که سوی تو تابد عنان خویش
شکرانه‌را فدای رکابش کنی انکار
چونان فرستیش بسوی خانه بار کو
در عمرِ خود ز شرم نتابد بر تو بار
روحی که در فراق دلاور خدمتت
روحش همی ز جسم کند قصد انتشار
چون شد ز گشت چرخ چو پروانه و چو شمع
در عالم حوادث تن سوز و جان گداز
در خدمتت نطع میان بست چون لگن
تا چرخ در ندش بکشاند جهان چو گار
تا دشمنی نگیرد در بر مکان دوست
تا تیهوئی نگیرد بر دست جای باز
بر دشمنان نصرت دادار کامران
با دوستان بدولت بیدار عشق بار

آن اسب نا روان که ز بی طاقتی چو آب
تا نامی نشیب نرفتی سوی قرار
بردی مهر قرار و نشیبی هزار بار
از دست و پای لنگ زمین را بسر نمار
تنگ ایچیین و آب دریدی عرحله
بی دلو و بی رسن ز بُن چاه شست بار
خوردی سلک زمان دو جوال او ز که و ایلک
کردی ز بلك جوال تهی بردن احتزار
چون خواندی حداش [و] زحر خوش بیامدی
زیرانک بود زادن او پیش از بحار
حاصل چو اسب لنگ چو ترك هزیمی
هر دو همی شدیم درین راه دور بار
او حست وحست وحست و من اورا نهیب وسنگ
سوی عزیز دولت و دین نار و نار و تار
بحر علوم افضل دولت علی کرو
دارد چو عقل گوهر فضل الله اعتزار
طغرائی که هست بر حلق شرق و غرب
فرمان شاه خامه و طغرای او طرار
آن سرور جواد که برد نیارمند
نا جود او نیار زمین گشت بی ابار
اندر خلاف اوست عدورا بلا و رنج
و اندر وفاق اوست ولی را نعیم و نار
تا حسر روی روز نه بند شب سیاه
گر نور خاطرش ندهد صبح را جوار

مانده در لخ من اسیر غزان ، سا یکی سار سخت محروطی
وای اگر من بماریات رسم ، کیر حر در کس حر طوطی

و هزلیّات او بسیارست امّا درین مجموعه تعریض بان آن نتوان کرد بدین قدر اقتصار افتاد،

(۸۲) ابو حنیفه اسکاف،

۵ از شعرای مَرْو بود و در عهد دولت سنجری والئ ولات سخن پروری شد، اگرچه کفشگر بود امّا طبعی لطیف داشت و ابیات و اشعار او بسیارست، میگوید رباعی

از اس که شب و رور کشم بیدادت
۱ چون موم شدم ز آن دل چون پولادت
ای ار در آنکه دل سارد یادت
چندانکه مرا غمست شادے بادت

هم اوراست، رباعی

نه گفته بُدی غم تو خواهم خوردن ، غمهاے ترا بطبع سهم کردن
۱۰ من خود بمیان عهد گفتم آن رور ، بر گفت تو اعتماد نتوان کردن

و له،

گر کرد خلاف و نآمد امشب یارم ، من بیر شراب دیدگان پیش آرم
تا بو میدی غم کهن نگسارم ، خود فردارا دو صد غم نو دارم

و این قطعه هم او گفته‌است، شعر

۲۰ گرچه اوراست کسوت زیبا ، ورچه ماراست خرقهٔ رسوا
ما چو مغزیم در میانهٔ جوز ، او چو حسته است در دل خرما

و له،

بحور ای سیّدی نشادی و نار ، هر کجا نعمتی بچنگ آرے
۲٤ دهر در بردنش شتاب کند ، گر تو در خوردنش درنگ آری

چون سرو و چون صنوبر با دلبران نشین
چون آفتاب و چون مه با سروران گزار
با نوش و نار و نصرت و نعمت سرور و شب
می خور نشاط کن عدو افکن ولی نواز

(۸۱) الحکیم شرف الشعراء الکوشکی القاینی،

حکیم کوشککی که قصر هزل او رفیع العماد بود و اساس جدّ او بی اعتماد مدح او همه قِدْح و اطراء او همه هجا و آنچه گفته است همه مطبوع و لطیف است و اکثر اهاجئ او در حق جماعتی است که نعمت سنجری را بکفران مقابله کردند و در مواقف مردی و مردمی ثبات ننمودند تا خورشید دولت معزّی بکسوف مبتلا شد چون اورا نوائب این دولت دلسوزی هرچ مکامل تر بود و در حق آنجماعت اشعار لطیف و هجوهای مطبوع گفت یکی از آن جمله اینست، شعر

ایا شمشیر زن ترکان بر دل، نه بستت از پی و باسار کاشان
بکایك در خراسان پرورده، بناز و نعمت و دولت تن آسان
شمارا پادشاه هفت کشور، رسانیده بمهری از نخاسان
برور کودکی خفته که و مه، بسی در پیش دوکان رواسان
بهر شهری ز نام غز شودن، شدی چون دیو از آهن هراسان
فلك کفران نعمتهای سنجر، طلب کرد از شما ناحق شناسان
رهی درماندگان بی حمیّت، رهی خرسندگان با سپاسان
کسی خود زاد و بود و ملك و اقطاع، چنین بیرون دهد از دست آسان
مسلّم نیست که چون بیرون کشیدند، شمشیر از کُسِ زنان خراسان

ایضًا له

دی مرا گفت مردکی در بلخ، من ترا دیدهام نه از قوطی
گفتمش بی زحام و ناخرم، مردکی شاعر و نه از لوطی

قطعه

شاه اعظم خسرو ترك و عجم فخر اُمم
پادشاه چین قَدَر خان و خداوند جهان
بو المعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
با ملایك مدح گوید هر زمان از آسمان
از زمین تا حرم کیوان صد مسافت جمع کن
همّت او برترست از حرم کیوان صد چنان
از حدیث دولت صاحب قران در عهد او
هر کسی گفتست و بر هر گوشهٔ داده نشان
من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
نیز دولت صعب هیبت نیك سیرت خوب شان
پاك اصل و راد دست و شرمگین و نیك خوی
با تواضع با دیانت با مروّت با امان
گر بدین آئین بود صاحب قران میدان که نیست
مر جهان را جز خداوند جهان صاحب قران
گه بسوده پای او در اوّل مشرق رکاب
گه گرفته دست او در اوّل مغرب عنان

و این قطعه نزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التما کرد ،

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر نشد ، که مباد از حوادث گرد
آن شجه کمال شعر وزیر ، برستد بجای راه آورد
دام اکنون که خواهد اندیشید ، کاسست شوخ و گدا و مطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت ، طمع صد طویله گوهر کرد

جواب رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن

و له،

گوید مرا که خواجه فربه شد • اسپش بکشد همی بهرسگی
گویم که از آنچه او خورد هر شب • مردی کند ایزد از درم سگی

فصل دوم،

در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۸۴) استاد ابو محمّد بن محمّد الرشیدی السمرقندی،

رشیدی استاد شعرای مقدم و پیشوای این طبقه بود و در صناعت سخن و براعت عبارت بر زمرهٔ سخن سازان سبقت یافته و در علم شعر چند تصنیف ساخته‌است و چند تالیف پرداخته و زینت نامه یکی از نتایج خاطر عاطر اوست و شعر او همه مصنوعست و استادانه و از حشو و ابطا و شایگان مصون و این قصیده در مدح سلطان معظّم ملك شاه سقی الله ثراه گفتست، قصیده

شاه ابو الفتح آسمان فتح و تائید و ظفر
و آفتاب ملك و شمع دولت دنیا و دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست
طالعش بی آسمان با ملك و با شاهی قرین
پادشاهی هفت کشور هست بر وی گشته راست
راست باشد گر بخوانی پادشاه راستین
قیصر رومش ز یکسو خدمت آراید همی
ور دگر سو طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شه‌را تبارك بر نهد
گر بخدمت پیش این سه بر زمین ننهد جبین

و در مدح خاقان قدَر خان ابو المعالی جبرئیل بن احمد رحمه الله گوید،

شب است خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی
چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

و له، قطعه،

تو وزیری و مَنت مدحت گوی، دست من بی عطا روا نبی
تو وزارت ببین سپار و مرا، مدحی گوی تا عطا بینی

و له،

آن نه زلفست آنکه او بر عارض رخسان نهاد
صورت جَوْرست کو بر عدلِ نوشروان نهاد
توبه و سوگند مارا تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد
از دل من و ز سر زلفین او اندازه کرد
آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد
گر رسد بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر
یا رب این چندین حلاوت در لبی شوان نهاد
دیدمش یک روز شادان و خرامان در کشتی
همچو مه کورا خدای اندر فلک دوران نهاد
گفت مسیم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

و له،

مارا دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست، اندیک مر ترا همه خیر و سلامتست
مارا ندامتست بهجران تو بُدم، رحم آر بر کسی که بدینش ندامتست
شبهاء من چو روز شد اندر فراق تو، و آن روز گر بدانی روز قیامتست
گر شرط وصل من بقیامت بُد ای نگار، بر من قیامت آمد و بر تو غرامتست

به گل که باغ بهنگام نو بهار آورد
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن بپیرامن
۵ چو صورتی که کند حکم فیلسوف بدانك
ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
به مشك و می را گفته نسیم او خوش بوی
به مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
۱۰ دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل
ایا چو عقل بهای تمام در هر فن
۱۵ سپاه علم ترا هست صد هزار عَلَم
درختِ فنّ ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست
بلند فرقِ معانی و راست قدِّ سخن
چه ساحرست که کار کلكِ تو که کند
۲۰ ز مشكِ نقّط بر سیم بجه دُرِّ عدن
بتیر ماند و زخمش درون شود بعدو
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مکن
بطایل ماند کلکش صریر او ز دوات
۲۴ شفاء حلق جهان گشته از لباس لبن

رباعی

این چرخ که او آب خردمند برد ، در آتش اندیشه مرا چند برد

ایا بکدام خاك در خواهم خست ، بادی که مرا سوی سمرقند برد

(۸٤) الاجلّ شهاب الدین عمعق البخاری،

استاد شعراء عصر خود عمعق بود و در دعوئ ساحری در شاعری بر حق، آنچه از شعر او عذب و مطبوعست در غایت سلاست و لطافت است و آنچه مصنوعست جمله استادان‌را در حیرت افگنده است و اتّفاق جمهور شعرا است که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن، میگوید

نظم

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد

من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد

تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران

ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد

اگر مر آب و آتش‌را مکان ممکن بود موئی،

من آن مویم که [هم طوفان و] دوزخ در میان دارد

اگر با مور و با موئی شماروری شوم همره

نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد

بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی

اگر خواهد مرا موری بنو اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند

من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

منم چون مور از اندوه از هر موی خون افشان

نه موئی کو گره گردد نه موری کو روان دارد

تا مستقیم داری کار مرا همی ، شکری که کارهاء تو بر استقامتست
بر چون من کسی که ملامت کند ترا ، نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچه از تو بر من آید تسلیم کرده‌ام ، عشق حقیقتی‌را این یك علامتست

قطعه

۵ قبول و رد تو سود و زیان سخن بود ، زمدح سخن نه سودست مر ترا نه زیان
مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عز ، ترا شنیدن هاست و با شنیدن همان

قطعه

بار با انگور پنداری که خصمان بوده اند
هر دوان بر چون یکدیگر شده همداستان
۱۰ دیدهٔ این تا بچرخست اندرون گریان شده
آن همی بر خیره بگشاید بدین شادی دهان

قطعه

بر یاد بو بی تو این جهان گذران ، بگذاشتم ای ماه و بو از بی حیران
دست از همه شستم و نشستم نگران ، چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

۱۵ و له،

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۰ رباعی

ای چون گل سرخ دنبال هرکس ، چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس ، چون لاله ز تو رنگ نکار آید و بس

رباعی

کس‌را طمع لب چو شهد تو مباد ، جز فرقت و بد مرقد و مهد تو مباد
۲۵ تو جهد کنی اهجر و من جد بوصال ، چون نیست بجد من بجهد تو مباد

بجدّ و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست
کمال جوئی و دانی که مردراست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست
صفات خاص خداوند بنده‌را نسزد
بهیچ حال خدائی و بندگی نه رواست
طریق آز درازست و بار حرص گران
بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست
اگر بدندان ذرّه کنی هزاران کوه
هر آینه نبود جز هر آنچه ایزد خواست
قضا قضاست و شاهد درست قاضیٔ عدل
ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست
بهیچ حال من از رنج بند [تو نجهم]
بهر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به یهریم همه کس سرزنش کند همی
گناه من چه درین از خدای باید خواست
نه اختیار منست این چه اختیار کسی است
که هرچه بر من و تو حکم کرد حکم رواست
نماز شام شب عید چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید
چنانکه گفتی دریاست لؤلؤ لالاست

بیک جزو از هزاران جزو یك ذره نسنجم من
که از ارزیز و از آهن تن من استخوان دارد
فراق دوست بر عارض همی بنگاردم گوئی
هر آن نقشی که زور بناد راهی آبدان دارد
ز خون دیدگان گه گه محطّط میکنم عارض
چنان پیراهن گلگون که سال و مه کتان دارد
گه از عارض بر افروزد هر آنچه اندر جگر دارم
گه از دیده فرو بارم هر آنچه اندر دهان دارد
خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چو چشم خستگان چشم همه شب خون فشان دارد
سحرگه چون خیال او مرا پیرایه بر بندد
از آن گوهر که نور رنگ و رنگ ناروان دارد
مرا گویند بجز مارا اگر زرّ و گهر دارے
گهر نتوان ازین چشم که رزّم رخان دارد
از آن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس
مگر شمشیر گوهر دار شاه خسروان دارد

و این قصیده از امّهات قصائد ویست که مطلع آن در حدّ توحید است،

قصیده

عنان همّت مخلوق اگر بدست قضاست
چرا دلِ تو چراگاه چه و چون و چراست
گر اعتقاد درستست اعتراض محال
ور اعتقاد صوابست اضطراب خطاست
بلاست حستی نیشی و بیش دستی و بار
همیشه همّت ما مبتلاء این دو بلاست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان بر خاست
دهن ببستم چونانک عادت حکماست
ز راه این سخن تلخ او نبودم نوش
از آنکه در سخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی ام کـه صد هزاران پیر
شدّ تحت حوانش حوان دل و برناست
و هم درین قصیده میگوید
شنیده ام که بـده سال جور و ظلم ملوک
نه از دو روزه شر عام و فتنه [و] غوغاست
کنون شد این مثل ای پادشا مرا معلوم
بامّتی کـه هلاکست و ملکتی کـه هباست
جهتهٔ کـه مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که حد اوش و اوزجند و اساست
باهل قبلـه بر از کافران رسید آن ظلم
کز آتش و تف خورشید روی بسته گیاست
نجست هیچ کس الاّ اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن الاّ فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانـهٔ بهشت آئین
چو کربلا همـه آثار مشهد شهداست
کز آب چشم اسیران و موج خون شهیـد
بیابـانش طبرخون و خاکهـاش حنّاست
هزار مسجـد و محراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعـا و ثناست
٢ و این قصیده از امهّات قصاید وَیست

بـه وثاق من از بهر دیدن مـه نو
گرم نموده سر زلف از برمر بر خاست
دو دیده چون دو گهر بر رخ فلك بر دوخت
رخ سپهر اشمع رخان همی آراست
بچشم نیك ندید آخر آن مـه خندان ۵
مهی که سایـهٔ مویست با سهیل و سهاست
چو دیـد ماه بعادت بگفت آنك مـاه
بسرم گفتمش ای ماه چهره مـاه کجاست
بسوی آن قلم سیم کـند اشارت کـرد
بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست ۱۰
نگـاه کردم بی ماه دیدم و بـه فلك
ازین چه گفتم و گویم همی خدای گواست
نگـار من بـر سر کودکی و نیك دلی
چه گفت گفت که بنائی از خدای عطاست
حقیقت اینست که پیری رسول عاقبت است ۱۵
همیشه از بر پیری نهـانیست و فنـاست
اشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت هوای سوداست
ترا چـه وقت تماشا و عشرتست و سفر
ترا نه بابهٔ آسایش و نمـاز و دعاست ۲۰
ز خویشتن تو برنجی همی و مـا ز عنـا
نصیب ما همه از دولت تو رنج و عناست
جهان نمـان بجوانان و درد سر بگسل
کـه کار عالم تا هست کار بـا خرماست ۲٤

و آن لوحهاء موسی بین گرد گرد دشت
و آن صحفهاء مانی بین بر سر جسار
ار ژاله نقش آن هم پر گوهر بدیع
ور لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست رنگ رنگ همهٔ کوهسار و کوه
طبل است طرفه طرفه همه طرف جوسار
بانک کوهسار نعره تحیر جست جوی
بانک مرغزار ناله و الحان مرغ زار
هاموں ستاره رخ شد و گردوں ستاره بخش
صحرا ستاره پر شد و گلبن ستاره بار
ای بو بهار عاشق آمد بهار بو
من بنده دور مانده ار آن روی چون بهار
گرد وداعگاه بو ای دوست روز و شب
داودوار مانده خروشان و سوگوار
پیراهنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دلم همچو لاله‌زار
بی بر وصال روی تو ای دوست دست رس
بی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بر دمد برخم بر ز خون دل
گه سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار
هر قطرهٔ کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کم بجای سرشك ابر صم ابار

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار،
کاردبهشت کرد جهان را بهشت وار
فرشی فگند دشت پر از نقش آذرین
تاجی نهاد باغ پر از دُرِّ افتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهارخانهٔ چین پر ز نقش چین
و آن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مُرَصَّعِ شاخِ سمن نگر
و آن پردهٔ موشَّح گلهاء کامکار
این چون عذار حور پر از عنبرین شکن
و آن چون بساط خلد پُر از عنبرین نگار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
و ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله آردش از گوهرین سرشك
گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
گوئی که جامهاء عقیق است پر عقار
یا شعلهاء آتش تیزاست اندر آب
یا موجهاء لعل بدخشی است در بحار
یك باغ لعبتان بهشتی شدند بار
آراسته بدُرّ و گهر گوش و گوشوار
این از رداء رضوان پوشیده پیرهن
و آن از پرِ فریشتگان دوخته ازار

چه چیزی که نه جسم داری و نه جان ، چه مرغی که نه بال داری و نه پر
الا ای خجسته برید سلیمان ، یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون ، ازار و جگرخسته و زرد و لاغر
یکی صورتی چون هلالی مزرد ، یکی صورتی چون خیال مزوّر

و له، قصیده

ای نگار از بس که اندر دلبری دستان کنی
هر زمان ما را بعشق خویش سرگردان کنی
عاشقی با تو خطر کردن بود بر جان خویش
زانکه بپسندی تو دل تنها که قصد جان کنی
زرق و افسون تو ای جادو نسب یك روبه نیست
روزگاری تو که هر روزی دگر دستان کنی
گه ز گرد مشك بر خورشید نقاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر جولان کنی
گاه سنبل را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان را نقاب خرمن مرجان کنی
بند دلها بگسلی چون زلف بر بند افگنی
درج لولو اشکنی چون آن دو لب خندان کنی
دیده روید مجلس از تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان اگر تو روی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که تو خدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی که هرکه روی بنمائی بخلق
دستهای خلق را یکسر نگارستان کنی

ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
یاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام
زان پس که می نداشتمت در دل استوار
۵ گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار
اکنون تو دوری از من و من زنده مانده ام
سختا که آدمیست بر احداث روزگار
شرطیست مر مرا که نگیرم بجز تو دوست
۱۰ عهدیست مر مرا که نخواهم بجز تو یار
گر کالبد بخاک رساند مرا فراق
در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار
ماندگان شاه جهانیم و نیک عهد
هر نیک عهد بود بنزدیک شهریار
۱۵ شاه جهان سپهر هنر آفتاب جود
سلطان شرق ناصر دین شمسهٔ تبار
گنج محاسن و سر احسان ابو الحسن
نصر آن نصیر دولت منصور کردگار

و در قصیده میگوید و صفت بهار میکند

۲۰ الایا مُتَعَوِّذ شمال معنبر ، بخار بخوری تو یا گردِ عنبر
نه روحی و لیکن چو روحی مصفّا ، نه نوری و لیکن چو نوری منوّر
چو آرام گیری هوای تو بی جان ، چو جنبش پذیری قضا بر تو جانور
نسیمهای روحانیانی بخلعت ، رواهای فردوسیانی بگوهر
گهی پوئی و پای تو در تو پنهان ، گهی پرّی و پرّ تو در تو مُضْمَر
۲۵ رسول بهشتی ز عالم بعالم ، بریدِ بهارے ز کشور بکشور

ای خداوندی که ایزد مر ترا زآن برگزید
تا همه دشوارها بر بندگان آسان کنی

---

(۸۵) الحکیم تاج الشعراء محمّد بن علی السوزنی،

سوزنی که در جدّ و هزل و رقیق و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ گیهان بود و مولد او نسف بود و روح عنصری از رشك او در نسف بخارا بتحصیل علم آمد و مدّتی در مدرسه بود و در تعلّم خوض نمود و طبعی لطیف داشت چنانکه در هرچه تصرّف کردی آنرا باتمام رسانیدی، روزی بر در دوکان سوزن‌گری بگذشت، آن سوزن‌گر شاگردی داشت که آفتاب چاکر آن پسر بود و ماه غلام رخسارهٔ چون جوازِ او، حکیم سوزنی در نظر اوّل دل بباد داد و از عشق سوزن‌گر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بحیلهٔ عشق او بر روی آمد، بنزدیك آن استاد سوزن گر رفت و گفت این حرفت مرا بیاموز و بتعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزن‌گری بیاموخت و درآن حرفت بر جملهٔ استادان تقدّم یافت و عشق که خاطرهاء بلید کندرا در نظر می آرد اورا بر شعر تحریض کرد و قصاید پرداخت و اگرچه هزل بر جدّ او غالبست فامّا دو سه قصیدهٔ توحید که گفته است و عذر آن خواسته امید باشد که بدان سبب خداوند عزّ و جلّ بر وی رحمت کند، این قصیده اوراست در توحید باری عزّ اسمه،

قصیده

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا ندانـد ز آن گونه کس که من دانم
بآشکـار تـدم در نهـان ز بـد بترم
خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمای
من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

ای صنوبر قد بدانی تو چگونه فتنهٔ
یا همی دانی بعمدا خویشتن نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان چون چشمهٔ طوفان کنی
۵ هر زمان در دلبری بند دگر گون افگنی
هر زمان در جادوئی رنگی بدیگر سان کنی
خستگیهاء سر زلف تو تا نه گشته نو
خط فرود آری همی تا درد بی درمان کنی
خوش بدی خوشتر شدی زین پس بسی خوشتر شوی
۱۰ خوب رویا جهد کن تا سیرتی خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت جان فشانم پیش خط
هرچه خواهی کن که تو هرچه بخواهی آن کنی
خدمت خاك كف پای تو از دیده کنم
زآنك امروز ای صنم تو خدمت سلطان کنی
۱۵ شاه شمس الملك نصر آن ناصر دین رسول
آن امیری کز امانش عهدهٔ ایمان کنی
حافظ اسلام و سلطان زمین شرق و چین
بو الحسن نصر آنك احسانش ز کف برهان کنی
آن بزرگی کز بزرگی پستش آید پیش چشم
۲۰ گر تو قدرش‌را قرین گنبد گردان کنی
ور دوال تازیانه اش‌را زنی بر شاخ خشك
در زمان آن‌را عصاء موسی عمران کنی
ور بروی آسمان دارے تو گرز شیر سار
۲۴ شیر گردون‌را مطیع شیر شادروان کنی

بترکِ شر و بپایانِ خیر دار مرا
همه مخالفِ امرست تَرْك و إِتْمام
شرح و تبیان حاجت نیایدم بدی
از آنکه من بدسه شرحِ شرح و تبیانم
گنه بسیار آرند بندگانِ عزیز
من از گناه نیارم بسود ز اسلام
سیاه کردم دیوانِ عمرِ خود بگناه
از آنك سر ره دیو سیاه دیوانم
نشانه کردم خودرا بگونه گونه گناه
نشانهٔ چه که بر خاش تیر خذلانم
ز بس گناه که کردم کرام را إِمْلاَ
مخالفست که نزد کریم سر خوانم
زبان بریز دم آن روز دوستر دارم
کز آنچه کرده بدم بر زبان بگردانم
کسی که بود مر اورا ازین بدکله است
و نیا مم که بدین سیرت و برین سانم
بحقِ دینِ مسلمانی ای مسلمانان
که چون بخود نگرم نیك بد مسلمانم
بفصل حق نگرم تا بدی شود نیکی
بدانك ازچه شُدم نیك بد پشیمانم
رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است
برین حدیث اگر ثابت است من آنم
فلان و بهمان گوئی که توبه یافته اند
چه مانع است مرا من فلان و بهمانم

علام نیست بفرمان خواجه رام چنانك
من این بهره تن خویش‌را بفرمانم
مرا نماند روزی هوای دامن گیر
که بی گناه بر آید سر از گریبانم
بلك صغیره مرا رهنمای شیطان بود ۵
بقصد کبیره کنون راه نمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام
اگر که دانه نمانم نشدام در مانم
هوا نماند که تا بر رسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم کرا مانم ۱۰
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
هو اللّهی بزنم حلقهٔ بجنبانم
هوا مرا بر دلالِ معصیت گسته است
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گه مرا بر دلال وار عرصه دهد ۱۵
بدان نبست که خریدارِ آبِ دندانم
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
برین تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر بسنجم خودرا ز نیك و بد امروز
بر آن بهم که در آن روز حشر میزانم ۲۰
بسم پلّهٔ نیکی ز بلك سپندان کم
بپلّهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بسّهٔ سندان دلم ترا ملکا
که در ترازوی نیکی کم از سپندانم ۲٤

از چشم گر بدان مجلك تو چکـد سرشك
ترکی مکن بکشتن من بر مکش محك
کان گل بدین سرشك پذیرد جمال و زیب
چون نساع علم شافعی از طاهر علك
زین زمانه آنك شد از اهل این خطاب
ای آدمی بصورت و با سیرت ملك
ای از ملك بسیرت و از صورت آدمی
هم آدمی و هم ملکی با ز هر دو یك
در دین طـاهر ملکی لا شریك لـه
چون در فنون فضل و هنر لا شریك لك
دیرست تـا زیاست اصحاب را بحق
اندر کتاب خانـهٔ اسلاف بست چك
بو دُر چکان ز لفظ و بر احباب خویش پاش
گو بر زخ اعادئ تو خون دیـده چك
گل روی ترکی و من اگر ترك نیستم
دانم همین قدر که بترکیست گل چچك
آیـد صواب هرچـه تو گوئی و خصم را
یارا و زهره نی کـه کند هیچ گونـه حك
هر حجّتی کـه گفت بدو رد کنی و باز
اندر دهـان نهش چو گل مهره در تنك
بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست
بیرون علم شرع کـه با خلق مشترك
داند هر آنك باز شناسد حق از یقین
کاندر بزرگواریٔ تـو نیست هیچ شك

بدان تنی که نگه کردم و نتوانستم
چو باب توبه بسد بسته توبه نتوانم
بر اسب توبه سواره شوم ببارر وار
بس است رحمت ایرد فراخ میدانم
ز بعد توبه در آیم بخدمت علما
بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم
برهنه سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کفر نژاد سلمانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا یا رب
بری مکن ز مسلمانی از بری جانم
بحق اشهد ان لا اله الّا اللّه
چنان بیران کین قول بر زبان رانم

و له،

مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمك
ور من بقبله بد مکن ای قبلهٔ بیك
دانم گر آب گرم دو چشم شود روان
بگذاری از همه شکری یا همه نمك
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی
آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق کرگك
تا من بنور روی تو شبرا بزم بزور
ز آن پیش کز سمور نبه در کسی یلك
با بر تو یك بیك شودم کام دل روا
کف کف بکام در فکنم جامهٔ بطك
گر پیش گل کنم گلهٔ مشك بوی تو
بر من کلك مزن که بیندیشم از کلك

سپهر بیگم از خصم طاغی و طنّار
که خصم سود بی طاغی و طنّارے
خوش است عشق تو گر آشکار و گر رازیست
خوشست با توام از آشکار و از رازی
چو مشك عشق تو غمّاز من شد ای دل و جان
بدیع بود از مشك و عشق غمّاری
خبر مجلس ممدوح من رسید که تو
چگونه بر دل مدّاح او همی تاری
سپهر فضل علی افتخار دین که بدو
کمند تفاخر دین پیمبر تارے
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همّت او از بلند پروازی
ایا بزرگ سر افراز مهتری کت نیست
نه در بزرگی یار و نه در سر افرازی
نصیب خلق تو از آهوان تاتارست
نسوم خشم تو از کژدمان اهوازی
لطبع پاك زبادت کشدهٔ خردیه
ز کف راد ز بن بر کشیدهٔ آزے
مهیب‌تر ز هژبری بزور رزم و نبار
لطیف‌تر ز غزالی ببزم بگمارے
نیاز دیده بتو باز دیده گردد از آنك
نیاز دیده نه پرورده در نیازی
سخای حاتم پیش سخای تو زرقست
نبرد رستم نزد نبرد تو بازے

گر بوی لطف تو بجسك بر گذر كند
بسوزش تاره سر رسد از تیرئ حسك
ور بار حلم تو بزمین بر نهد خدای
موی و بشیره بشكند از گاو و از سمك
۵ بماند ز تو جواب نعم سایل نعیم
از پیر سال یافته با طفل شیر مك
روی زمین ز فرّ تو زیست پدر باد
چونانك از نجوم و ز شمس و قمر فلك

قصیده،

۱۰ چو تیر غمزه بسار و کرشمه بداری
نشانه از دل مسکین من کنی ای عاری
نخست با تو بدل یاری اندر آمده ام
چو دل بماند تن در دهم بجان یاری
مرا چو جان بساری و دست فرمانست
۱۵ بود همیشه روان‌را بجان من ساری
گهم بغمزهٔ زهر آب داده خسته کنی
گهی بوسهٔ بیجاده مرهمی سازی
چو هیچ رحم توای دوست بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
۲۰ هزار عاشق داری و من هزار و یکم
من بیائی تا زان همه ببرداری
یگانهٔ بکوئی یگانه کس‌را نی
همی خوریم غم عشق تو باساری
مرا ز عشق تو طشت ای پسر زبام افتاد
۲۴ چه زار ماند طشتی بزین خوش آوازی

سبحان قادری که کند صف صف‌را * فصلش بی ربیع دل افروز مرحبا
صحرا شود چو صورت دیوان دم سمور * گردد هوا ز تابش حور کام اژدها
وز باد سرد تیر مهی برگ بیدرا * صنّاع صُنْعِ محض دهد رنگ کهربا
سبحان قاهری که کند تیغ قهرِ او * دست چنار سرزده از بیل که خدا
باد دبور بر در تأثیر حکمتش * تا بیخ شاخ‌را کند از برگ بی نوا
از سیم سوده حکمت او در صمیم دی * مر کوه‌را کُلَه دهد و پشته‌را قبا
و هم درین قصیده میگوید
احمد اگرچه سوی ثریّا ندید راه * ور چند رفت نواس منّی سوی ثرا
در حضرت حلال الهی بمحض لطف * قرب دنی بحکم ـدلّی نشد خطا

رباعی

در عشق تو آب دل بدرد برفت * بر خاک در تو عمر چون گرد برفت
این درد که جان رنجه ازو گشت نماند * وان صبر که دل تکیه برو کرد برفت

(٨٧) الاجلّ جمال الحکماء دهقان علی شطرنجی،

علی عالی سخن که لطف طبع آب آب کوثر می برد و حدّت سخنش شمال
١٥ با روح‌را بدست کتابت می سپرد دهقان ده بلاغت لا بل سلطان شهر
براعت بود و اکثر اشعار او مقطّعات است در حکمت و وعظ و در ما
وراء النهر آن روز که خورشید بحوت آید همان روز لکلک بدان دیار
آید و خلقی برسیدن او شادی کنند و اورا مبشّر قدوم بهار خوانند،
دهقان علی‌را امتحان کردند که قصیده لکلک ردیف پرداخت در غایت
٢ لطف امّا بیتی چند بر خاطر بود نبشته آمد، قصیده

بشارت آرد از نوروز مارا هر زمان لکلک
کند غمگین دل ما زان بشارت شادمان لکلک
شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لکلک

همیشه غالب و قاهر توئی بسر اعدا بسر
مگر که اعدا کنکد و بو چو شه بازی
بمدح بو سخن من بهشتیاب گردون
رسید لی رسن از چاه هفتصد ساری
هزار گنج بیك دست اگر بدست آری ۵
بدست دیگر هم در زمان بر اندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست
که اهل دانشی و مستحقّ اعزازی
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
گر از شمار غلط کرد و از سر آغازی ۱
و اگرچه هزلیّات او مطبوعست فأمّا عنان بیان از ایراد امثال آن کـ
داشتن اولی‌تر بود،

(۸٦) الحکیم حلال . .

حکیم حلال که نظم او چون سحر حلال و نثر او چون باد شمال ر
۱۵ افزای و دلگشای است اگرچه اورا قلائد قصاید بسیار است فأمّا -
در زمان سوری افتاد و بلاء هجاء او مبتلا شد بآخر عمر جملهٔ اهاجـ
هزلیّات خودرا بشست و استغفار کرد و قصیدهٔ چند حدّ گفت یکی از
جمله قصیدهٔ معروفست که این ابیات از آنجا انتخاب کرده آمد
پاکست ملکِ لَمْ یَزَلْ از وهم ابتدا * دورست عزّت ازل از خوف
۲ فرمان دهی که بر ملکوت سما و ارض * وصف صفات او حیرواست و کـ
گوئی بصد هزار زبان بلبل خرد * هردم [فرا] زند ز ره شوق اس
سُبْحَانَ مَنْ تُسَبِّحُهُ ٱلْبَرْقُ فِی ٱلسَّحَابِ * سُبْحَانَ مَنْ يُسَبِّحُهُ ٱلرَّعْدُ فِی آ
سبحان صانعی که بصنع بدیع خود * مر لعل لاله‌را ز زبرجد دهد
۲٤ گوئی بارگاه سلیمان بوستان * بلقیس وار باد صبا آمد از

بیت

باطن از تو جدا نیستم خداوندا * اگرچه از تو بظاهر همی جدا باشم
تو خود شناسی تا من رهی بخدمت تو * چنین جدا ز برای چه و چرا باشم
مرا بنام تو خوانند هر کجا که روم * مرا غلام تو دانند هر کجا باشم
اگر بتن نتوانم همی ترا بودن * بجان بکوشم باری که مر ترا باشم
ز روی معنی من از شما بوم همه حال * چو از شمایم هرچند بی شما باشم

بیت

چند گوئی ای امیر من تو از اقبال من
در پناهی از بدِ ایّام و فارغ دل ز قُوت
١ گر تو ندهی قُوتِ جانِ من دهد آنکس که داد
قُوتِ جان یونس پیغمبر اندر بطنِ حوت
ور نداری در پناهم داردم آنکس که داشت
مر محمّدرا بغار اندر پناهِ عنکبوت

بیت

زنهار سر مدار بسیارت مهتری
کز همّت و ز کبر چو شیر و پلنگ نیست
هر مهتری که باشد چون گربه چاپلوس
سگ‌را در استخوانش چنان دان که رنگ نیست

بیت

٢ در پیش حاسدان مکن از مهتری سؤال
ور چند مهتری بود و راد خوش جواب
ور راویان حاسد پیش سخای او
چون ابر پرده گردد در پیش آفتاب

بیت

١ دو زن بجای یکی مرد بیستاد همی * بحکم عقل و شریعت ز اهل هر زمنی

و در اثنای آن میگوید

دبیرستانست گوئی آشیان و کودکان گنجشک
نشسته چون یکی پیر معلّم در میان لکلک
ز مرغان بهاری هست لکلک باخوش آوازے
که سازد چون کند آوا زبان از استخوان لکلک ۵
بمنقار از برای آن کند لکلک همی آوا
که تا حرز دعاء خواجه بگشاید زبان لکلک
وزیر شاه صدر الدین کـه بهر کشتن خصمش
بمنقار و بگردن هست چون تیر وکمان لکلک
بد اندیش ورا خواهم کـه لکلک میزبان باشد ۱۰
که مار و چُغز باشد خور چو باشد میزبان لکلک
گریزان بـاد لکلک از مکان حاسدش زیرا
مکانی کان وبـا گیرد گریزد زآن مکان لکلک
الا تا بی رسن آید فرود از آشیان گنجشک
الا تـا برشود بر آسمان بی نردبان لکلک ۱۵
حسودش بـاد مستضعفتر از گنجشک پر کَنْدَه
گریزان دشمن از پیشش چو از بادِ خزان لکلک

نیز

علم از استاد حاصل کن که از روی کتاب
نتوانی نقطی علم بحـاصل کردن ۲۰
همچو مرغی که خروسش نبود خانـه کنـد
جوژه نتوانـد از آن خانه برون آوردن
بود آن کس کـه باستادان از راه علوم
ننهـد از پی شاگردی کردن گردن ۲٤

بر من سفر از حضر بهست ارچند ، این شد چو نعیم و آن چو آذر شد
بس کهتر طبع و ابله اندیشه ، کو کرد سفر حکیم و مهتر شد

قطعه

بجز یزدان در ارزاق را کس ، نه بستن می تواند نی گشادن
یکی سگر که بر مخلوق هرگز ، ز بهر رزق نباید دل بهادن
چو نتوانست با چندان تکلّف ، سلیمان ماهئی را رزق دادن

قطعه

چو بینی خصم را افتاده در آب ، مگیرش دست و بر نه پای بر فرق
همانا غرق فرعون آن زمان بود ، که موسی رَسْتَه گشت از آفت غرق

قطعه

چه باید بهر آداب ندیمی ، مگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن سطح و بتر جاری ، ز خاطر نکتهاء بکر زادن
که بسیار آمد همه کار ندیمی ، بسیلی خوردن و دشنام دادن

قطعه

۱۵ ای تو با بخل همچو ماش و برنج ، ساخته کبر را چه سازی ساز
تا برون آمده چو ماش از پوست ، چه کنی چون برنج پای دراز

قطعه

عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست ، بر نعمتها که عمر درازست در بیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران ، عمر دراز نیست که جان کندن دراز

قطعه

مرا هوای تو و مهر تو همی دارد ، نشسته بر در تو از قیاس دربانی
وگرنه همچو منی هرگجا نپیوندد ، فرو نماند هرگز ز نان و خلقانی

قطعه

۲۰ این وعدهٔ رزق تو فراوان شد و ترسم ، زین کار همی آن طلبی ای سگ زرّاق

بحکم عقل کنون ز اهل این زمانهٔ ما * دو مرد باید تا ایستد بجای

نیز

مثل آنکه او بود احمق * مردمان فیلسوف دانندش
مثل سگ بود که باشد کور * مردمان جان و چشم خوانندش

قطعه

تا چند گوئیم که چه ناری بهر مقام
نزدیک من چرا که نباشی همی مقیم
گویم جواب این سخن ار چند از آن جواب
بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
خویشی تو مهتر و من بنده نیز هم
تو چاکری هنرور و من مهتر کریم

نیز

چند گوئی سخن ز بخلِ حمید * سخن یاوه گفت می باید
خود ازین بیشتر چگونه بود * کو بروزی که مجلس آراید
گز می گوشتش بری بغلان * صد مست دنبه صله فرماید

قطعه

خیر کافی چو ناصر خسرو * کرد خودرا لقب حمید الدین
لقب آن بزن چگونه سزد * که گوُ آن به از مخانثِ این

قطعه

یک چند بکودکی بخیب مأبون
می داده چو هر ششی پسرش خوش خوش کون
چون پیر شد و حال شدش دیگرگون
آورد دکانِ کس فروشی بیرون

قطعه

این است شرفِ شعر که در عالم * تاریخ ز هجرتِ پیمبر شد

قطعه

فلتبانی که برد او آست * که همی مردمی بسندیده است
نکند هیچ مردمی با من * زمن ار چند مردمی دیده است
مگر آن روسپی زن جاهل * اَلاَیادیِ قُروُض شنیده است

قطعه

چند گوئی که نیست در همه کش * مثل من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم که تو بکش جانی * نیز در سلبت تو ای کش جان

قطعه

ای برده علامت برخ خوب بقامت
شد ریش تو ماسدهٔ محوق علامت
چندانکه پسِ قامتِ تو من بدویدم
زاهد بدویدست بمسجد پسِ قامت
انصاف همه خلق بدادی بتمامی
زآن روی درفشنده وزآن بر شده قامت
گر شرط عُزَی کردن آن بد که تو کردی
پس بر همه عُزّان جهان هست ملامت
سختم عجب آید که ترا چندین آسیب
برکون برسیدست و تو هستی بسلامت
برکون تو زآن روی بکو ریخ رسیدست
بر روی تو خصمی کند آن کون بقیامت

قطعه

گر بخواهی که خاصّ خواجه شوی * پیشه کن ظلم و از خدای مترس
رشوتش پیش دار و آن گاهی * ریشرا پیش او بگاه مترس

قطعه

دل منه بر زبان از آنکه زبان * مردرا کورهٔ شمع سازد

تا کون ربت‌را الحا چون سر کافر * بر نیزه زده عرصه کم بر همه آفاق

قطعه

یدران تو خاك و گل شده اند * نیست نزد تو دانم این مشکل
بهمه حال هـا نشاید خورد * چو چنین باشد ای برادر گل

قطعه

۵

یك سخن بشنو از من ای گل خوار * و آن سخن‌را بجان درون بنگار
گل همـه مردمست و مردم گل * نکنـد کس بدین حدیث انکار
اگر از مردمست بهـره تـرا * مردمی کن مبـاش مردم خوار

قطعه

۱۰ گر کسی گوید خاکت بدهان ای گل خوار
ز آن سخن گردد جان و دل تو تیره و ریش
پس دهـان‌را بکفِ خویش پر از گل کردن
سرد از روی تفکّر بر نیك اندیش

قطعه

۱۵ ای چیز جهان پیش تو با چیز نفرمای * چیزیم در آن چیز بود اندك شاید
ور اندکی چیز مخور هیچ تـاسّف * کامروز مرا اندك بسیار نمـایـد

قطعه بسر بخـاك کریمان رفتـه رفتن بـه
کـه سوی درگهِ این مهترانِ عصر بپای
از آنك هیچ ازین مهتران رئیس درکـه
۲۰ روا نگردد در هیچ حال حاجت و رای
اگر تو جمع کنی خاك آن کریمان‌را
روا کنـد بهمه حال حاجتِ تو خـدای
و گر بمانـد این مهتران برین سیرت
۲٤ چگونـه عمر گـذاریم وای بر مـا وای

از پیر جهان گشتهٔ با گشته مهذّب
ور کودک می خوردهٔ نا خورده گروگان

(۸۸) الاجلّ نجم الدین نظامیٔ عروضی السمرقندی،

نظم نظامی عروضی که بود و عروض طبع او نتیجهٔ کان را تعبیر کند سلك دُرّری است که عقد ثریّا را ترهیب و کمر جوزا را تحقیر کند، اکثر شعر او مثنوی است و چند تألیف کردست در مثنوی و از متقدّمان صنعت است، از اشعار او آنچه در خاطر بود تحریر افتاد، از دوستی شراب خواهد قطعه

ایا بدیع زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر نداییم حر نبیا و نبدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه
نساخته بخراسان بهت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
ادیب و نحوی و قوّال و گادر آهنگر
سه چار کُنهٔ نیکو در اوفتادستند
ز بادهاء گران مست گشته جاے دگر
شرابمان برسیدست و ما ز اندیشه
بمانده‌ایم سر انگشتها بدندان در
ببك دو دَوْرِ دگر هر سه چار گاده شوند
بپنج شش می هفت هشت بنده بحر

وقتی غلامان رضی الدین اورا کارد زدند مجروح شد امّا وفات نکرد و صحّت یافت، نظامی این دو بیت بگفت، رباعی

ای مُرْد کون فراخان و ای سگ دیدگان
وی از رضی عارض محنت کشیدگان

تا بود بر دهد بوسه برو ، چون بهی گشت حوار ندارند

قطعه

خمار عزل باید کشید آنکس‌را ، که بوده باشد از بادهٔ عمل سرمست
هر آینه که چو باده گرفت تا سر درد ، بایدش سر و بر کوفتن بهر دو دست

قطعه

جمال محلس باشد بمردم دانا ، و گرچه باشد جای نشست پایگهش
چنانك رست هر بیت‌را ز قافیه‌است ، اگرچه پایگه بیت هست جایگهش

قطعه

ای خواجه اگر بادرهٔ سا تو نگوید
این بد باید بدل از بد گران داشت
خواهد که نگوید شو بر بادره لیکن
چون عطسه بود بادره کانرا نتوان داشت

قطعه

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است
اندرین مدّت که بودی غایب از برد عروس
بر عروست بد گمان گشتن نباید بهر آنك
ماکیان چون بیك باشد خایه گیرد بی خروس

قطعه

چنان بود چو کسی بادهٔ گران بخورد ، بدانك ماند گر کس دهد بهر ضرر
چو داده باشد بر سبلت کسی اروغ ، بود بسبلت او بو نخست کرده گذر

قطعه

تهی دست بر کون من میسوی ، زبوجه تو ای هم شه و هم عروس
بلی چون زبوجه شود ماکیان ، بخارد بمنقار کون خروس

قطعه چیزی از من بستست ز دو چیز عجب‌تر
هرچند عجبهاء جهان هست فراوان

موقوف که سوزنی گفته است و پیش ازو کس برآن منوال نو قلمون نظم بیافته‌است زندگانی مجلس مستوفی دولت حمید الدین الجوهری تا آخر قصیده در حق او گفته است و حمید الدین‌را شعریست عذب در صفت پیری گفته‌است،

رباعی

موئی که حوالی نسبه بگذارند ، پیری شمه برد و دُر برو بگمارند
گر دُر رشته بهست پس چون نارند ، از غم ز دراغ آن شمه مروارند

رباعی،

زان روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمدم پیرے بیش
در دیدن من کرا بود رغبت بیش
من خود چو همی گریزم از دیدن خویش

رباعی،

جانا غم و سودای جهان نیست مرا
ور عشق تو اندیشهٔ جان نیست مرا
پیری است که بازار مرا بشکست است
ور نی ز علا چیست که آن نیست مرا

قطعه،

ای عجب طرفه جوهریست شراب ، همه فرجام او نه چون آغاز
هیچ آهستگی درو ننهاد ، عمر سنگین بسالهاے دراز
ساقی با پیاله صحبت داشت ، زو بیاموخت فاش کردن راز

قطعه،

چشم بیار مرا خمار گرفت ، زآنك بد مست بود وکار شکن
سینهٔ او دو نار بار آورد ، تا کند شربت خمار شکن

زحمِ انیجیب ربید رضی‌را چنین کشید
بادا برنده دستِ شما کون دریدگان

قطعه

چگوئی در علی آلی چگوئی ٭ که حالک از حون این زن روسپی به
۵ چگوئی در همه عالم که از وی ٭ شناسی در مروّت هیچ کس به
سر و ریشی نکو دارد و لیکن ٭ چو نیکو بنگری کس نیست در ده
دو فرزند خلف کاورا رسیدند ٭ بنامیزد رهی دو گَر سگ ره
چه زیبا باشد اندر چشم این میل ٭ چه نیکو باشد اندر حلق آن زه
برون رفته سرحس از جنگ هر دو ٭ بر آسوده جهان از سگ هر سه

قطعه

۱۰
بشنو و بشنو از من سه بیت هجو خویش
تا بر جهد ز خشم دو چشمت زکاسه
از فعل سلفیه اشنیده‌اند در جهان
آنچه از عیال خویش تو دیدی معاینه
۱۵ گوئی که مثل خود نشناسد درین جهان
اکنون چو می‌ناید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسپی زنی
همتای خود نه بینی الّا در آینه

قطعه

۲ خواجه احمد گمان من آن بود ٭ که مرا دوست در جهان چو تو نیست
چونک بر سنگ امتحانت زدم ٭ در جهان خام قلتبان چو تو نیست

(۸۹) حمید الدین الجوهری المستوفی،

از اماثل و اعیان ما وراء النهر بود و بفنون فضایل و ضروب شمایل
۲۴ از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعراتست و آن قصیدهٔ

یدرام تر و حوب تر ار سرو بهارىد
بی شرم تر و شوح تر ار حوب رماىد
ماىد ىدروىد چو ىا حام شراىد
ماىد هرىرىد چو ىا تیع و ىساىد
ار حسم و رضا همچو رمیىد و رماىد
ور ىطق و دهں همچو یقیں اىد و گماىد
شیرىد ىسته در چوں تیغ گرارىد
ماهىد ىگردوں ىر چوں اسپ دواىد
در معرکه سورىده‌تر ار ىار جحیمىد
در محلس سارىده‌تر ار حور حىاىد
ر آں ىاىت عیشىد که شایسته چو عمرىد
ر آں ماىهٔ عمرىد که ىایسته چو حاىد
حر ىر گل و ىر لاله همی مشك ىریرىد
حر ىر دل و ىر دیده همی اسپ ىراىد
ىا ىاده چو حورشیدی [و] ىا آب حیاتىد
ىر ىاره چو طاوس ىر کوه گراىد
در حىده چو ىاقوت معصفر ىگشایىد
ور کرد چو رىحیر معىىر ىفشاىد
صد سىلسله ار سىىل ىر لاله ىگارىد
سی کوکىه کر کوکب ىر ماه ىشاىد
چوں سیم همه پاك تں و پاك حبیىد
چوں سىگ همه سحت دل و سحت کماىد
ىا قرطهٔ رومی همه چوں ىَدْرِ مُىیرىد
ىر مرکب تاری همه چوں ىاد ىراىد

فصل سیم، در ذکر شعرای عراق و نواحئ آن،

(۹) الاجلّ الکافی ظفر الهمدانی،

کافی ظفر همدانی که آفریدگار همه دل اورا چون صاحب ری معدن فصاحت آفریده بود و فلک هزار دیده بر روی زمین زبان آوری چون وی ندیده در عهد ملکشاه بر بساط بیان ملک و شاه بود و بر آسمان ۵ فضل و فصاحت ماه و این قصیده که حسن صناعت و لطف قیافت او آب اشعار عجم می برد از نتایج طبع ویست صنعت علامان ترک کند،

قصیده

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
گوئی زکه زادند و بخوبی بکه مانند ۱۰
ترکند باصل اندر شك نیست و لیکن
از خوبی و زیبائی مانند بتانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند
گُردان جهانند و هزبران دمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند ۱۵
سیمین بر و زرّین کمر و موی میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند
پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
گر گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
و الله که بمطلق نه چنین و نه چنانند ۲۰
سروند و لیکن همه چون ماه تمامند
ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند
چون حصن حصین اند چو زیر خفتانند ۲٤

ترکان بها گرچه گرانند همه کس
در حسرت ایشان چو ممم دایم ارانند
ازچو که باقبال خداوند بنام
زیشان صنمی گر بها نیک گرانند
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش
ار محتشمی هر یک چون قیصر و خانند
آن شاه که اندر حال آمد بخدمت
شاهان و ملوکان که در اطراف جهانند
آنها که تیر از شب ظلمت برانند
و آنها که تیغ از مه گردون ستانند
چون رایت محروق ملکشاه به بستد
چون نامهٔ طغراء ملکشاه بخوانند
تسبیح ملک بر فلک ایزد بپذیرد
تا نام ملکشاه به تسبیح برانند

غزل

دوش در کوی خرابات مرا ناگاهی
یار پیش آمد [چو] سروی و برخ چون ماهی
حلقهاءسر زلفینش به پیرامن روی
هر درازی شده از پیچ شکن کوتاهی
راست گوئی که سیه پوش معانند همه
بسجود آمده پیرامن آتش گاهی
داشت با خویش می نوشین چون آب حیات
هر کرا یافت همی داد چنان دلخواهی
گفتم ای جان بر من باشی روزی مهمان
گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی

ماننـد سهیل یمن و آتش برقنـد
چون بـا قدح باده و بـا تیغ یمانـد
بی عطر همـه مسك خط و مشك عذارند
بی خشم همـه تنگ دل و تنگ دهانـد
۵ چون غالیه دانست دهان شان و همه سال
در غالیـه گون باب سر زلف نهانـد
مانند چرا غالیـه بر رخ کـه همـه خود
بی غالیـه با غالیـه و غالیـه دانـد
با جام و قـدح بابت بوسند و کنارنـد
بـا کفش و کمر بابت خوشنـد و امانـد
۱۰ از جعد و قبـا همچو صبا اند و طلایند
بـا زرد قبـا همچو بهارنـد و خزانـد
شاهان جهان در کف شان جمله اسیرند
شیران عرین با دل شان جمله جبانند
در رزم بجز تیغ زدن رای نه بندند
۱۵ در بزم بجز دل ستدن کام ندانـد
مانند ایشان کـه بود در همـه عالم
چون در دو مکان مایهٔ سودنـد و زیانند
هرگاه کز ایشان صنمی سیم بـا خویش
گویم خلك آن‌را کـه چنین نوش لبانند
۲۰ بادا همـه‌را جملـه فـدا جان و روانم
کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
این مذهب آنهاست کـه این سیم برانرا
ایشان بزر و سیم خریدن نتوانـد

آب چون جوشن ز باد و میغ باران اندرو
همچو از جوشن زدایان صیقل آن زنگ زنگ
داده بود اندر خزان بارنگ‌را شبّوی بوی
شسلید اندر بهاران بسد از بارنگ رنگ
از صبا پُر تنگهاء عنبر آگین گشت دشت
آهوانرا گشت دشت از عنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای
صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنگ چنگ

و له ایضًا

تا شمر گشت از صبا پُرچین چو بزّ تار تار
باغ بزود اندرو چون لعبت طنّار سار

و له ایضًا

چون بطرف جوی بنهاده گل خودروی روی
جای با معشوق می خوردن بطرف جوی، جوی
برده از مرجان نکونه لالهٔ نعمان سبق
برده از مطرب بدستان بلبل خوش گوی گوی
بستد از یاقوت و بُسّد لاله و گلنار بار
یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی
از نسیم سوسن و گل گشت چون قرقیز باغ
ور دم و زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت از هجر او
تن بخون در چون میان چشمهٔ آموی موی

و له ایضًا،

کور گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه راه

حان من خاك كف پای بتی باد كه او
کرد سمل دل من دوش بسم اللّهی

و از اشعار او بیش ازین موجود نبود بدین اقتصار افتاد،

(۹۱) الحکیم شرف الزمان قطران العضدی التبریزی،

قطران که همه شعرا قطره بودند و او بحر و جملهٔ فضلا ذرّه بودند و او خور اشعار او در کمال صنعت و اوستادی و لطایف او محض اکرام و رادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت کرد و قصاید او همه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس کردست و این قصیده از مشهورات قصاید اوست،

قصیده

بافت از دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان یافت گوهر زر [و] گوهر بار بار

گر ز باریدنش هر بار این جهان خرّم شود
در زمین گوهر ز چشم خویش گیرد تار بار

هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار

لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان
بر سر منقار خون و در تن منقار قار

باد بنشاند همی بر سوسن و عنبر عبیر
ابر بپرورد همی بر کلّهٔ گلنار نار

و له ایضًا

ابر نیسانی بهار اندر چمن پرورد ورد ، گشت حیری با فراق نرگس او زرد زرد

و له ایضًا

کرد از سنبل سپردن پای مینا رنگ رنگ
گشت چون مرجان ز گل فرسنگ در فرسنگ سنگ

و له،

آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب
شیر گرد از کشتن خصماش چون عنّاب ناب

و له،

دوستانت روز بزم و رزم چون بهرام رام
دشمنان را پر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چون شود چنگ تو خفتِ تیغ چون آسام جُست
چون شود دستِ تو بار رطل و جان جام جام
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی
دوستانت را شود چون حُلّه بر اندام دام
از سخا سونام باشد نام گیتی برد تو
ور کرم برد تو باشد مدحت سونام تام
گر بروشن روز اهلِ شام تیغت بنگرند
روزِ روشن گردد از هیبت بر اهلِ شام شام

و له،

گر نگرداند ز مهر تو زمانی رای رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

و له،

تا نگردت اندر آورد ایزد از اقبال بال
سایلان را بیش گشت از حرص و از آمال مال
گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
گردد اندر بحر قلزم بی روان ز اهوال وال
زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
در ازل شد جنگ ساز از هول آن زلزال زال

و له ایضاً،

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کاوری در وعدها تأخیر خیر

هست مردم را شب و شبگیر موی و روی تو
موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر

گر کسی در زیر زلفین ترا بیند بخواب
پُر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر

لاله سرخی یافته مهر از تو هنگام بهار
آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر

غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد بنوک تیر تیر

و له ایضاً

بو الخلیل آن روی گیتی روشنِ موجود جود
جعفر آنکش چون گشت از طالع مسعود عود

و له ایضاً

دشمنانش را نگردد ماتم از در دور دور
دوستانش را بود گردِ سرای سور سور

وصفِ فضلِ او نباشد کرده از سیصد یکی
گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور

گر بیند چشمِ حور عین خیالِ تیغ او
باز نشناسد برنگ از غالیه کافور نور

از رضای او شود چون قهرمان شوخ و شنگ
ور خلاف او شود چون مردم مخمور حور

هیچ نورسته را نفرماید خرد پیکارِ او
ور بفرماید بجون اندر شود مستور تور

همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
بوقت بیار و مرا تب گرفت جای قرار
پری ندیدم همچون پری گرفته شدم
ز درد و فرقت آن لعبت پری دیدار
شب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ او
ستاره بارد و چشم بود ستاره شمار
مرا بزاری گویند چه کارت آمد پیش
هر آن کسی که نه بیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم
که جانم آتش گاهست و دیده دریا بار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
بمانده‌ام متحیّر چو نقش بر دیوار
گمان بری که ز رخسار او بیافته‌ام
سرشک دیده همی بار گیرم از رخسار
ز آب دیده بدیدم کنار خویش تهی
از آن گهی که مرا آن صنم گرفت کنار
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب
که هیچ زیرك خود کرده‌را نداند چار
بیك زمان ز دلم عاشقی جدا نشود
چنانك مردمی از طبع شاه گیتی دار
خدایگان جهان شهریار بو نصر آن
که اختیار ملوکست و افتخار تبار

بد سگال از بیم تو چون نال شد باریك و زرد
ورغم و تیمار سال و مـاه بالابـ سـال سـال
ور نشب یـاد آورد حدال هـد از تیغ تو
سـار شبانی برور از قـامت حدال دال

۵ و له،

جان حصامت ز سـار غم بطبع سود سود
ور دل حوسشانت سود خرّمی بردود دود

و له،

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد بـاد
۱۰ کز همـه عیبـ دلت‌را روزگار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز و شبـ میان خار خار
دوستانت سال و مه با لاله و شمشاد شاد
بـاد همچون لالـه پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چونـ پولاد لاد
۱۵ بادهٔ گلگون حور و از بد میاور هیچ یاد
تـا کند بلبل فراز شاخ گل فریـاد یـاد
داد بستان از بهـار و عمر خورم بگـذران
کآسمانـ از خرّمی روـے زمین‌را داد داد

و له،

۲۰ باده از گلگون رخان و سیمگون دستان ستان
سـا بتان لعبو و کام خویش در بستان ستان

و این قصیدهٔ دیگر هم از اشعار عذبـ اوست که گفته است، قصیدهٔ

بلاء غربت و تیمار عشق و فرقت یـار
۲٤ شدند با من دل خسته این سه آفت یار

غبار باد نصیب مخالفانت از آب
شعاع باد نصیب موافقانت از نار
همیشه تا می و رود و شکار دارد نام
نطع تا می و رود و شکار بادت کار

(۹۲) حسّان العجم حکیم خاقانی الحقایقی،

آنکه فصاحت حسّان با سماحت سَحْبان مر ویرا جمع بود و صفوت جُنَیْد با حکمت لُقْمان مر ویرا فراهم خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت مُنْشئ کلمات حسان بود بدان روی حسّان العجم نام یافت چنانك در تحفة العراقین ذکر پدر خود میکند و بر اثر آن میگوید، بیت

چون دید که در هنر تمامم ، حسّانِ عجم نهاد نامم

فیض انعام او عام بودی و جود جواد او بدوست و دشمن برسیدی و آفریدگار سبحانه و تعالی صیت اورا بر باد صبا سمت داده بود و همّت بلند اورا وسلت بروت و نعمت او ساخته تا هر قصیدهٔ که بحضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صلهٔ آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن و جماعتی برانند که شیوهٔ سخن بر خاقانی ختم شده‌است و بعد ازو کس بر منوال بیان چنان تسیج نظم بافته و اکثر اشعار او در حدّ و حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعت رسول است علیه السلام و اکنون بعضی از اشعار او ایراد کرده آید و مطلع دیوان او این قصیده است که میگوید

شعر

دل من پیر تعلیمست و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
هورم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
که این بازیچه گون حقّه بازی کرد حیرانش

بزرم شهر کشای و بعزم دشمن بند
به تیغ ملك ستان و بدست ملك سپار
بروز رزم بجنبد ز دست او شمشیر
بروز بزم بگرید ز دست او دینار
شمار چرخ و شمار زمین بداند کرد
بروز خواسته دادن نداند ایچ شمار
شب مخالف اورا نکرد گردون روز
گل موافق اورا نداد گیتی خار
موافقانش بلندند لیکن از سر تخت
مخالفانش بلندند لیکن از سر دار
بروی جور بر آورد عدل او شمشیر
بچشم ظلم فرو خست جود او مسمار
ابا حسام تو هنگام جنگ شیر شکن
و یا سنان تو هنگام حرب ببر شکار
بروز بزم توئی شمع صد هزار ملك
بروز رزم توئی پشت صد هزار سوار
چو مومنان بخلاف تو گر کمند شدند
چه کافران بخلاف خدای بر زنّار
گهی شکار طرازی گهی مصاف افروز
مگر ز بهر تو کرد آسمان مصاف و شکار
به دشمنانرا با تیغ تو بود امّید
به آهوانرا با تیر تو بود زنهار
همیشه تا که بود در میان نار شعاع
همیشه تا نبود در میان آب غبار

رز بخش و رطل خواه و طرب جوی و عیش کن
کز دست خنجر تو عدو دست بر سرست
بخت قوی و ملک قویم و فلک رهی
شغل طرب میسّر و گردون مسخّرست

وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلّف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند و ایشان را بعزّ نظر خود منظور گردانید، مجیر این قطعه بحضرت فرستاد، قطعه

شاها بدان خدای که آثار صنع او
جان بخشی و وجود دهی و بنده پرورست
در چنبر قصاص اسیرند و ممتحن
هر هستئی که در خم این چرخ چنبریست
در آرزوی بزم تو کز آسمان به است
این خسته در شکنجهٔ صد گونه بربریست
گر جانِ او نه معتکفِ آستانِ تست
از رحمت و هدایت جان و تنش بریست
گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد
وز اشهری که پیشهٔ او مدح گستریست
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن
تا در عراق صنعت طبع سخن ورست
خصرم نطق و خاطر من چشمهٔ حیات
بحری بجود و روضهٔ ملکت سکندریست
هر نکتهٔ ز لفظ من اندر ثنای تو
رشک حدیث فرّخی و شعر عنصریست
در عهد تو معرّی نالی هم از آنک
بر درگهِ تو دمدمهٔ کوس سحریست

نظاره میکنم وبجانت درین هنگامهٔ طفلان
که مسکین مهره آسوده است و نیلی حقّه گرداش
بپایان آمد این هنگام کاینك روز عالم شد
بود هرجا که هنگامه است شب هنگام پایانش
دلم قصر مشبّك داشت همچون جان رنجوران ۵
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
به جامه عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بیند نریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از درم نحش
که بیرون چون صدف عور و درون سو از گُهَر کانش ۱۰
ولك هم تنگ چشمی دان که بر خوان دَفْعِ مهمانرا
بر روز و شب سگی بسته است خوان سالار دورانش
بترسی زین سگ ابلق که درّنده است پیش از تو
بسی شیران دندان خای و بی گردست دندانش
بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یك خوشه ۱۵
که یك دیگ ترا کشنیز باید زآن دوتا نانش

و له ایضًا،

در دفترست مدح تو منظوم ورنه قلم
خصمت سیاه دست و سیه دل چو دفترست
در حضرتت مُخیّر نغزِ مدیح تو ۲۰
شیرین حدیث و خوش سخن و روح پرورست
طبعش چو تیغ دل شکرت روز روشنست
نطقش شکفتِ عُنصُریٔ مدح گسترست
خرّم نشین که موکبِ نوروز در رسد
مَی خور که بخت بر در و معشوق در برست ۲۵

قاء الاقبال حفظ جمله تن جنگی جماعت فضلا بپسندیدند و امّا بیت
.یگر روشن است که جماعت معیّان بریشم سرآهنگی از برای جمال‌را
.ندند و آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید آنرا امّ الاوتار گویند و
ین در غایت رقّت و لطافت گفته‌است، غزل

ای مرهم هر سینهٔ مجروح لب تو
فرسوده قدمهای دلم در طلب تو
گم کرد سر رشتهٔ تدبیر دلم زار
در طرّهٔ سر گم شدهٔ مُلْتَهَب تو
چون تار طرازست شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدیدست شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سره طرف چشمهٔ حیوان لب تو
من بنده بوانند بتو سلطان کواکب
تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو
ای حور پری زاده برین حسن و طراوت
از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته ام با غم تو روی همین است
چون خر ز غم من بفزاید طرب تو

غزل

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا بزلف تو ناموس مشکناب شکست
شب شکسته چو در موکب مه نو براند
مه از کمال کرشمه بر آفتاب شکست
دو جزع ما چو گهر بار گشت مهر عقیق
لبت بخندهٔ خوش بر دُرِ خوشاب شکست

مقبل کسم که بر در دوکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتریست
بر من گزین مکن که نیابد چو من بدست
ور پای مفکنم که حذشم نه سر سریست
۵ گفتم ز دور ماندن من دان که شاه‌را
گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست
غبنی و خرمم تو بپرسی که از چه روی
ای آنکه عکس رای تو خورشید و مشتریست
یعنی اگرچه غبنیٔ و فتنم که سخن
با آمدن بخدمت بزم تو از حریست
خالی مباد عرصهٔ عالم ز عدل تو
تا پیشهٔ زمانهٔ جافی ستمگریست

(۹۴) الاجلّ اثیر الاخسیکتی،

اثیر که بر فروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود
۱۰ و فلك که صندوق قلائد کواکب است از عقود نظم دلفریب او حیران
دیوان شعر او چون نگارخانهٔ چین پر ابکار دل برند و خاتونان چین
ضمیر او اگرچه مرد افگنند امّا همه دختربند و شعر او آنچه هست
مصنوعست و مطبوع و معانی اورا ملك است و وقتی یکی از فضلا از
داعی معنی این چند بیت که در قصیدهٔ معروف گفته است سوال کرد،

۲ قطعه

چو طرد و عکس حروف تهجّیٔ اقبال ٭ بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدوّ اگر نبود گو مباش آن بدرگ ٭ بربتهیست برین ارغنون سرآهنگی
بقاء جان تو خواهم که اُمّ آوْنارست ٭ که گر بلغزد پاش قفا خورد چنگی
۲٤ بنده‌را در خاطر آمد که طرد و عکس حروف اقبال لا بقا باشد یعنی لا

دو کمند عنبریش بر خمّ و گره مسلسل
دو عقیق شکّریش بر دُرّ و گهر مرکّب
قدم نظر شکسته زخش از فروغ بی حدّ
گذر سخن ببسته دهنش ز تنگیِ لب
دو هزار جان ببسته بگرد دزد و اورا
پُر از آب زندگانی شده روی و چاه غبغب
شده کیسه‌دار دلها لبش از طویلهٔ دُر
زده کاروان جانها مهش از میان عقرب
بنشستم و زمانی برخش نگاه کردم
دل ازین بسست در خون من از آن فتاده در تب
چو سؤال بوسه کردم بکرشمه گفت با من
تو به مردِ این حدیثی فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ

غزل،

یاد می دار که از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یک طرف از قصّهٔ من هرگز گوش
نزنم یک نفس از غصّهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بر دارم تیغ
داوری نیست که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بجودت
راستی نیک رسانید که چشمت مرساد
گفتی از فاش کنی عشقِ پری جان پری
نزنم خود نزنم حسن تو خاوند ز باد
گر غرض خون منست از سر اینك سر و طست
ورنه این طست نه سالست که از بام افتاد

کباب دیـد دل ریش مـا بر آتش غم
لب تو هم نمکی نـاره بر کباب شکست
برات دار عـذار تو خط هندی ترك
بیا شاحنـه این در دل خراب شکست
۵ غلام آن خط مشکین کـه گوئی از عمـدا
کسی خیال خطا در دل صواب شکست

قطعه

بخدائی کـه روی بـنـد عـدم * امرش از چهرهٔ جهان بگشاد
بـاد لطفش بـباغ رحمت در * بـبـند امیدرا زبان بگشاد
۱۰ عقـدهـاء جواهر و اعراض * از دلِ کانِ کُن فکان بگشاد
هیبتش عقل‌را زبان بر بست * رحمتش بحررا دهـان بگشاد
ساخت مینین و تیغ صبح و بدان * چشمهٔ مهر از آسمان بگشاد
کمر کوه‌را مرصّـع کـرد * چون جواهر ز بند کان بگشاد
تربیت کـرد نفس ناطقـه‌را * تـا بـدو کشور بیان بگشاد
۱۵ بوی لطفش چو رنگ بطّ آمیخت * نبض خون از دل روان بگشاد
از پی انس و جان بدست اجل * بند ترکیب اُنس و جان بگشاد
کـه مرا فرقت شما هـر دم * عقدی از جزع در میان بگشاد
نعرهـا میزنم کـه سوزش آن * چرخ‌را خون ز دیدگان بگشاد
نـالهـا میکنم کـه خَوْرَارا * کمر سیم از میـان بگشاد

۲۰ قطعه،

بخدائی کـه رحمت عزّت او * در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذرّه بی اجازت او * در خم کـافِ کُنْ نمی گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق منست * در دهان سخن نمی گنجد

غزل، ز میان نبرد ناگـه دل من بتی شکرلب
۲۵ بدو رخ برادر مـه بدو زلف نایب شب

اسا بطوع طلب کرده راحت اعدا
و یا بطبع رها کرده صحبت اصحاب
بریدی ار دل من راحت و نشاط سماع
گسستی ار بن من لذّت طعام و شراب
همی بجویم لهو و همی بخواهم عیش
همی ندارم صبر و همی نیابم خواب
سرشك من که نسیاب نسبتی دارد
چو بر چکد برخ زرد من شود زر ناب
طبیعیان را ار اشكِ چشم و رنگِ رخم
همی دُرُست شود کاصلِ زر بود سیماب
دیار ری شد ار گشت روزگار چنان
که روزگار بماند درو همی بعجاب
گمان برند که آن جایگاه راحت و امن
شده ز دوریٔ تو سر بسر یباب و خراب
گرفته جار همه معدن گل خود روی
شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرّمی که نمودی نگار خانهٔ تو
نگار باغ ز شرمش درون شدی بحجاب
نه نمود همی صنعت سحاب ار وی
بریں ستیره همه نقش آنسب سحاب
نگارگاه بصورت شکارگاه شدست
درو بطبع شکاری وطن گرفته کلاب
هماں وحوش بعکس اندران وجود آباد
جگر شدند همه جانور چو کشت بتاب

من بزین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سر سبزئ کمتر سگِ دربانِ تو باد
عافیت خواستی از من خَیَّرَ اللّهُ جَزَاكَ
او همان شب بِعَدَم رفت که حُسْنِ تو براد
۵ گِلّهٔ وصل تو با هجر تو می گفتم دوش
که ستد عمر و رو هیچ بحر غم بگشاد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
۱۰ که ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

---

(۹٤) ده خدای ابو المعالی الرازی،

از فضلاء عراق و شعرای آفاق بود و بوفور فضل و ذکاء خاطر این ذکارا تعبیر می کرد و شعراء آن عصر خوشه چین خرمن فواید و ریزه خوار مائدهٔ عواید او بودند و از غُرَرِ قصاید او ایست که میگوید، شعر
۱۵ خروش من همه از چیست از نعیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب
کنون که کرد نعیب غراب هجر انگیز
دلم بر آتش هجران آن بتدرو کباب
سزد که روز من از خون بود چو روی تدرو
۲۰ سزد که روز من از غم بود چو پرّ غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست
چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب
بطعنه گفت که ای بی وفای بی معنی
۲٤ کم از درود و سلام و کم از رسول وکتاب

ز اولیا بامارت جز او که بود سزا
ز مصطفی بامامت جز او که یافت خطاب
ابا همیشه نیامید آنك در محشر
بمصطفی نرسی تا رسانَدت بصواب
بمصطفی نرسی تا بمرتضی نرسه
مثال این نماید ترا مدینه و باب
بآفتاب و بمهتاب ره توانی یافت
جز از ستاره توانی شدن بر مهتاب
نگاه دار طریق مراست اندر دین
برو چنانك رود خواجه بر طریق ثواب
ستوده که بأسباب دین و دانش و داد
بیافرید نظیرش مسبّب الاسباب
ز فرّ طلعت او رست زمان و زمین
بمهر و منّت او قوّتِ قلوب و رقاب
سزد که فخر کند رسم و عادتش بمهر
سزد که فخر کند نام و کُنیتش بتراب
کزان دو مر خرد و خودرا بُوَد احمال
وزین دو مر ظفر و فخررا بُوَد اِعْجاب
ایا ز خلق لطیف تو چون ز سال بهار
و یا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب
توئی که گنج علوم تو هست بی پایان
توئی که بحر سخاء تو هست بی پایاب
اگر ز لؤلؤ خوشاب ساره گردد روح
وگر بعنبر سارا بدن نماید شاب

مثال من که بدنوار بر نگاشتهٔ
آگر نه از غم هجران آن ندارد تاب
چرا نزیغ شد از شکل و از ملاحت و زیب
چرا گسسته شد از رنگ و از طراوت و آب
۵ همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او
ز بس ببسته برآن صورت بدیع نقاب
همی نخواست که کس جز تو روی او بیند
نعمت تو از بهر آن ببست نقاب
شکافته شده دیوار بر برش گوئی
۱۰ ز داغ هجر تو بر تن دریده کرد ثیاب
نکی نامه خبر کن که چند باید بود
مرا بمهر تو در وصل خوی و هجران یاب
فذالکی بنمای ای حساب هجران را
بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب
۱۵ وصی و حجّت و داماد و ابن عمّ رسول
ابو الحسن علی آن سیّد اولو الالباب
قسیم جنّت و نار آنك مهر و کینهٔ او
چو دین و کفر کشاند در ثواب و عقاب
ز شرم او همه آفاق را ز خیر مثال
۲۰ مثال او همه اسلاف را بخُلْد مآب
درست گشت ز فضلش دیانت اسلاف
شرف گرفته بعزمش امامتِ اعقاب
جز او که کرد بوجه اندرون بوجه سؤال
۲۴ جز او که داد بعلم اندرون برسم جواب

اندرو از غُز و خفچاق بت سیم ذقن
و اندرو از تُبّت و کیاك مَهِ مشك عذار

یا رب این بچهٔ ترکان چه نماید که هست
دیدهٔ مردم نظّاره از ایشان چو بهار

همه آمیخته با تودهٔ گل تودهٔ مشك
همه آویخته از دانهٔ در دانهٔ نار

نظر زهره و مرّیخ بهم ساخته اند
که همه رود نوازند و همه تیغ گذار

نگه رزم ببازند بخر اسپ و سلاح
نگه بزم بسازند مگر بوس و کنار

حبّذا عشرت ایشان که طریفند و لطیف
حرّما شوکت ایشان که شگرفند و عیار

آفرین باد برین دل که ازین دارد دوست
آفرین باد بدان کس که چنین خواهد یار

منم آن کس که همه ساله درآن اندوهم
که ازین سان صنمی نیم اندوه گسار

هرکجا نیم ازین گونه بو آئین پسری
دهم اورا دم همچون دم حاجی طرار

از پی صحبت او چیست درو بندم دل
بدر خیمهٔ او رود فرو گیرم بار

او جز از اشك نیابد بر من سیم سپید
او بجز روی نبیند بر من زرّ عیار

سنگ بر دارد معشوق من و من فریاد
جنگ در گیرد مه روی من و من زنهار

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لفظ بدیع تو لؤلؤ خوشاب
همی ز نفس تو آداب را شرف خیزد
از آن شریف شود نفس مردم از آداب
بعید گشته کریا بلا ز جانب من ۵
بقربتی که گزیدم بدان کریم جناب
همه فضیلت من در نشاط سال به بود
خجسته خدمت تو کرد سلب را ایجاب
همیشه تا به نبرد اندرون سواران را
بود عنان و رکاب آلت درنگ و شتاب ۱۰
بدست بخت تو اندر ستاره باد عنان
بپای عزّ تو اندر سپهر باد رکاب
بعید قربان از سر قربت شو بنشاط
متاب دل ز عدو ور عدو مشو در تاب
گر آن قبل که عَدُوّ ترا کند قربان ۱۵
زمانه تیغ بلا بر کشد همی ز قراب

قصیده،

حبّذا خسروِ ایران و شبستگه بار
که کند دیدن او دیده پر از رنگ و نگار
از فراوان زر و دیبا که درو جمله شدست ۲۰
طبع گوئی که در آمیخت خزان را بهار
مرغزاریست پر از سنبل با بند فسوس
بوستانیست پُر از نرگس با خواب و خمار
سروهای همه را بیخ بخرخیز و بچین
گل بتانی همه را تخم ز یغما و تتار ۲۵

چاکر و بنده کجا کم بود آنرا که بود
چاکر و بندهٔ فخر امم و شمع تبار
فخر عالم ابو الفتح مظفّر که ازو
ظفر و فتح همی تابد چون نور از نار
آنکه با حاسد او کار ندارد شادی
و آنکه زی ناصح او راه نیابد تیمار
آفتاب سخنش‌را فلک فضل مسیر
آسمان هنرش‌را زیٔ فخر مدار
همّتش جهد کند تا نهد گنج گهر
سیرتش قصد کند تا نکند هیچ غوار
نحها میل کند گر دمد از نار نبات
ور وفا دور شود گر بود از آب غبار
ای شریفی که جهان هست در آثار تو دون
وای عزیزی که درم هست بنزدیک تو خوار
عالم از قدر بلند تو بمقدار کمست
گرچه زو بیش مهندس نشناسد مقدار
هیچو ماری بود آنکس که بود با تو درشت
که بزخمش نشود جز دل او هیچ فگار
تا ز پیکار فلك بن ز عنا آرد مهر
تا ز پیوند جهان دل بطرب ماند بار
با ولیِّ تو همی باد جهان‌را پیوند
با عدوّ تو همی باد فلك‌را پیکار
روز و شب در دل تو مهر بتی حور نژاد
سال و مه بر لب تو جام می نوش گوار

او بس سنگ رها کرده ز بیم تهدید
من بسی دو کفش رها کرده ز بیم دستار
از تتبّع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد حوم که بگرمابه برد سطل و ازار
ور بآماجگهی در پسرکی بینم خوش ۵
راست گوئی که بدیدست دلم صبر و قرار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد
زردی روی و خمیدن قدی و نالهٔ زار
راست گوئی که برو عشق همی بارد تیر
که خروشنده رود از بر او عاشق وار ۱۰
غایت عشرت و عیشم بلب رود بود
که بدانجا میرسد بهره تمام از دیدار
اینت عیشی که نه یابه ازو خوشتر مرگ
وینت فخری که نه مایه ازو بهتر عار
فرد گردان دل من زین فکر ای ایزد فرد ۱۵
بفگن این بار غم از جان من ای واحد بار
رومیء نغز بده گر ندهی ترک همی
یا یکی چاکرکی خوش لب و شیرین گفتار
ای بقلّاشی و رندی شده در عالم فاش
چون تو مردی‌را با چاکر و با بنده چه کار ۲۰
درمی چند بنه چون تهی در زُن جیب
بات خویش طلب چون دگری در بازار
لی نی یکباره سپر مفکن و امید مبر
دل من تنگ درین فکرت و اندیشه مدار ۲٤

خداوندی که گر نامت جهان بر بازوت بندد
فلک‌را دست بر بندی طلسم چرخ بکشائی
ضمیر خویش‌را از وهم خود گر خاصیت بخشی
همه محسوس عالم‌را بیک فکرت به پیمائی
ز رشك سقف ایوانش فلك سرگشته و حیران
و گر نی هم روا بودی فلك‌را پای بر جائی
ز خاك سمّ یکرانش حبیب بس بود گردی
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
خداوندا خداوندا تو از ارباب این دولت
بفرّ و زین و روی و رای چون خورشید پیدائی

صنعت طغرا میکند

تو از تیری قلم سازی کمانی‌را که سر دارد
همه احکام این تیر و کمان چرخ مسائی
فلك با قدرتش بر ره بداند کرد چرخی‌را
که هر ساعت کشد آنرا بیك انگشت تنهائی
خطا گفتم کمان چون باشد این خطی که پنداری
خط دلبند ترکانست گرد روی زیبائی

و این غزل آبدار هم بر تو آتش طبع ویست — غزل

دیده‌را آرزوست دیدارش * گوش‌را راحتست گفتارش
جان و دل خوق خوق هی آید * بتماشای باغ رخسارش
بر لبش لب نمی‌نهم که کند * از لطیفی که هست انکارش
لب او طوطیٔ که می زیرد * شکهای شکر ز منقارش
جان من خواست او سزاوارست * کاشکی باشدی سزاوارش

قطعه

بخطّش رقعهٔ دیدم نبشته * که خطّ بندگی با آن توان داد

ای ز احسان تو با رامش و با شادی دل
خلق‌را با شادی و رامش همه ساله گذار

(۹۵) الاجلّ بدر الدین شرف الشعرا القوامی الرازی رحمه الله

امیر قوامی که قدّ فضل از وی با قوام و خدّ هنر بدو باقوام بود ذات
۵ او در احسان فصاحت هم عنان حسّان و طبع او در شمایل لطافت هم
مزاج شمال وزان و آب روان، روان از گلهاش بر سریر سرور تکیه زنان
و دل از مشتاق او روح روح یابد و مخدوم او قوام الملك طغرائی بود
و اورا بوی نسبت کرده اند و آن ابیات که طغرای منشور فصاحتست
در مدح او میگوید برین منوال که قصیدهٔ انوری که سعر

۱۰ سحرگه باده نوشان دوش با صد لطف و زیبائی
سالیسم فرار آمد دو هفته ماه یغمائی
گشاده از سر مستی همه بند تعلطاقش
کُلَه کژ کرده بر بارك عیان صد گونه رعنائی
رُخی چون ماه ار خورشید بر گُل کِلّهٔ بسته
۱۵ قدی چون ناك ار شمشاد شاخ نو به پیرائی
هزاران زنگی اندر زلف و آنگه جمله سرگردان
هزاران هندو اندر چشم و آنگه جمله سودائی
ز عنبر عارض سیمین او زنّار بر بسته
ز سنبل زلف مشولش نموده صد چلیپائی
۲۰ فلك بر آتش رویش سپند خال افگنده
ز بیم چشم بد گوئی همی ترسید ترسائی
ز زرِّ مغربی بسته کمر یعنی که خورشیدم
که در سالی مهی دارد کمر آنگاه جوزائی
۲۴ در مدح مخدوم خود میگوید درین قصیده

فصاحت بگوش جان مشتاقان بی نوا رسیدست همه طرب انگیز و دل آویز بودست و چون در انقراض دهور و انقضاء سرور با پایداری ایّام دولت و سرعت زوال موسم راحت بچشم حقیقت نظر کرد از برای تسلیت مهجوران و تنبیه مسروران این ابیات لطیف آبدار بپرداخت و این قلاید درر و ۵ غرر بدست صنعت بیان بساخت، میگوید

شعر

غم مجور ای دوست کین جهان بماند ، هرچه تو می بینی آن چنان بماند
راحت و شادیش پایدار نباشد ، گریه و زاریش جاودان بماند
هر طرب افزای و شادمان که تو بینی ، از صف اندوه بر کران بماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد ، زهر کند آب و نیك زمان بماند
۱۰ هیچ گل و لالهٔ ز انجم رخشان ، سر چمن سر آسمان بماند
در بن این حقّهاء بی سر مینا ، این مه و خورشید مهرسان بماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم ، یك دو شبی پیش پاسبان بماند
امتعهٔ اورمزدرا پس ازین دور ، مشتری در همه جهان بماند
خنجر مرّیخ سُست گردد و هر شب ، از شفقش خون بر آستان بماند
۱۵ صنعت خورشیدرا که لعل کند سنگ ، هیچ اثر در ضمیر کان بماند
مطرب ناهیدرا بسار طرب سر ، زخمهٔ انگشتها روان بماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوّس ، هم نشود زود و در کمان بماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد ، باش که چندان سبك عنان بماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان ، پیر شوند و یکی جوان بماند
۲۰ ناطقه گردد خموش و جاذبه ساکن ، وین همه آشوب انس و جان بماند
نیم جو از کاسات حسّی و عقلی ، در همه بازار کُنْ فکان بماند
جهد کن امروز تا همای هوایت ، بر سر این خشك استخوان بماند
جان عزیزت که آب خوردهٔ قدس است ، در غم این کهنه خاکدان بماند
۲۴ رخت نهادت برین سِدْرَه فرو گیر ، خیر که این سر سایه بان بماند

عتابش‌را نمیدانم چه گویم ، ولیکن پیش عذرش جان توان داد

(۹۶) العمید الاجلّ کافی ابو الفرج الرونی،

کافی با فضلی وافی و ذهنی صافی بود و در ورع و فضایل اوصاف بر
ولایت بیان قهرمان و در خطّهٔ فصاحت نافذ فرمان وقتی لطیف الدّین
۵ ذکی مراغی بنزدیک او این بیت فرستاد، قطعه

صاحب قران عالم کافی توئی که هست . گلزار دار خلد نمودار شعر تو

و این قطعه در جواب آن انشاء کرد و بفرستاد، قطعه

سلطان نظم و نثر زکی آنك در جهان
داد سخن بداد بمعیار شعر خویش
۱۰ در دیدهٔ افاضل خار و حسك نهاد
از گلبن ضمیر و ز گلزار شعر خویش
در فضل و در لطافت حقّا که در جهان
بی مثل خویش دارد و بی یار شعر خویش
چون دیده امر هزار معانیٔ بکر او
۱۵ بیزار شاعری شدم از عار شعر خویش
گر گل کند بمجلس او عرض از ابلهی
چون چشمه پیش دریا اسرار شعر خویش

قطعه بدان زمین که تو بر مردمانش خوار شوی
مکن درنگ و از آنجا بشو تو جای دگر
۲۰ درخت اگر متحرّك بدی ز جای بجای
نه رنج ارّه کشیدی و نی بلای دگر

(۹۷) الحکیم الکامل رئیس الشعرا سعید الطائی،

۲۲ شعر سعید طائی مایهٔ دریائی است هر نوائی که از ان عندلیب بستان

فصل چهارم، در ذکر شعرای غزنه و لوهور،

(۱) العمید الاجلّ الکامل ابو الفرج بن مسعود الرّونی،

مولد و منشاء او خطّهٔ لوهور بود و این خطّه متّصل لا تناهی او بر سایر
بلاد مفاخر و مباهی در دولت سلطان رضی ابراهیم نعمّه الله برحمته
۵ دولتها دید و قصاید او اکثر در مدح اوست و انوری پیوسته تتبّع سخن
او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته
است، مطلع

ویحك ای صورت منصور به تاجی به سرای
بل بهشتی که بدنیّات فرستاد خدای

۱۰ یك بیت تمام بعینه از شعر ابو الفرج بیاورده است بی تضمین آگر توارد
خاطرست بغایت نادرست و در آن قطعه که گفته است قطعه

اندران مجلس که من داعی اشعر بو الفرج
تا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیل است که او پیوسته در بوستان دیوان ابو الفرج تفرّج کردی و ابو
۱۵ الفرج‌را این دو بیت در تمامت دیوان که در قصیده مدروج کردست
تمامست میگوید شعر

نعل اسب تو هلالست و ستامش کوکبست
آفتابست او و اسپش آسمانهارا مدار

آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

و این قصیده که مطلع دیوان اوست در مدح سلطان رضی الدوله ابراهیم
مسعود نعمّه الله برحمه گفته شعر

۲۲ روی بازار ملك هفت اقلیم * بشت حق بو المظفّر ابراهیم

(۹۸) الحکیم الکامل فخر الدین اسعد الجرجانی،

فخر الدین جرجانی که [از] اماثل شعرای جهانست خاطر او که بدرر معانی لطف محیط بود عبرت قلزم و محیط بود کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تألیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف
۵ شده است که جان معنی‌را در آن قالب چنان مفرغ گردانیده است که دست زوال بدامن آن کمال نرسد و بلاء بلی بدو راه نیابد و آنچه از غرر اوصاف و درر تشبیهات در آنجا ایراد کرده‌است مؤمّنان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجز اند و جوهریان صنعت از ترصیع معارضهٔ آن قاصر و از اشعار او جز ویس و رامی دیگر مطالعه نیفتاد جز این یك قطعه نظم

۱۰ بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار * بك یك بجهد بر تفهٔ الملك شهریار
شاخی تر از امید نکشتم بخدمتش * آن شاخ خشك گشت و نیاورد هیچ بار
دعوئ شعر کرد و بدانست شاعری * و آنگاه کرد بر بادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی * در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان * اشعار من دریغ بدان روسپی تبار

(۹۹) کوهیاری طبری، ۱۵

او در مبانت بدان متانت بود که راوی شعر کوهیاری‌را بصدا کوه باری دادی و اگرچه ساکن آمل بود امّا جز این گوهر اسایر و ساری دادی، این دو بیتی از گفته است که رباعی

ای روز وصال‌را ز تو جزئی * ای تیره شب هجر ترا ای عمئی
۲ ای بر گرهٔ وعدهٔ تو محکمئی * کس چون تو ندید ای وفا آدمئی

رباعی

چندان غم و رنج من بپروردن تو * و اندیشهٔ چه آنك آدمی کردن تو
۲۴ کی دانستم که وقت پروردن تو * سرگشته شوم ز سر بر آوردن تو

از حروفهاء ابجد عهدش براستی
مانند وتر و حرف نخستین ابجدست

و در خاتمت میگوید قطعه

تا بر سپهر اعظم نقّاش لوح را • دایم قلم به کند زبان و نه ادردست
• پاینده باد صاحب در ظلّ عصمتی • کش دامن مظلّه ز عزّ مخلّدست

نیز قطعه

ای نام تو نخستین نخستین ارواح
آیات رسالت را ز انفاس تو الواح
بر نامهٔ دیوان هنر فصل تو عنوان
در کشتی دریای سخا رای تو ملّاح
انعام تو بر خستهٔ دل سائل مرهم
احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
چون قطب فلک عرض ترا راحت ساکن
چون جرم قمر ذکر ترا سرعت سیّاح
مهتاب نیارد که شمّاخ دهد رنگ
تا خلق تو اندر ندمد بوی شفّاح
در جاه عریض تو مساحت ننهد پی
هر چند که با وهم مسیح آید مسّاح
نا خواسته از گنج عروس تو چو شاهان
با خواسته خیزند همی زائر و مدّاح
تا آینه تیغ تو بازار گرفته است
آزار ندادست بدو صیقل اصلاح
آنی که رسیدست بتائید الهی
نهی تو و امر تو بافساد و باصلاح

شهریاری که طول و عرض فلك ، همّتش‌را نیامدست حسیم
کوه با حلم او بمایه سبك ، بحر با عزم او بغمره سلیم
پیش سلطانش آسمان عاجز ، بر معروفش آفتاب لئیم
مهر او مهل شراب طهور ، کین او حمرهٔ عذاب الیم
مفلسان را بمالش اندر قسم ، ظالمان را بمالش او بیم
گر ز جودش مطر مدد یابد ، ژاله زرّین دهد هواء عقیم
ور خطابش که رونق مذهب اوست ، در بیابان رسد عظام رمیم
ور ز تیغش مراجمت بیند ، چون دو پیکر شود اسد بدو نیم
رای او عاطفت بکار آورد ، هر کجا دید سلك درّ یتیم
و در مدح وزیر مملکت خواجه محمّد بن بهروز بن احمد رحمه الله گفته است

شعر

گر بخت‌را وجاهت و اقبال‌را بدست
از خدمت محمّد بهروز احمدست
بحری که منبع رزق بجودش مُطیر گشت
صدری که سطح ملك براش ممهّدست
هر فصلهٔ ز عزمش رحتی است باد پا
هر بندلهٔ ز حزمش درعی مزرّدست
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون
با سیر ذکر مُسرع او ماه مُقعَدست
گرد سرای مصلح طوق رعایتش
چون پیش چشم افعی میل زمرّدست
پیش هوای مفسد سدّ کفایتش
چون گرد حوف کوه بنای مشیّدست
ویحك چه موجب آمد کلکش که سلك او
بر گوهر مسلسل و درع مجعّدست

خنش فرخنده فَرَوَرْدینست ، روز بازار گل و نسرینست
آب چون آتش عود افروزست ، باد چون خاك عبیر آگینست
باغ پیراسته گلزار بهشت ، گلبن آراسته حور العینست
برج تور است مگر شاخ سمن ، که گلش را شبه پروینست
آب چین یافته درحوض از باد ، همچو پرگار حریر چینست ۵
بچه ماند بعروسی عالم ، که سلك روح و گران کابینست
شه او رشید منصور سعید ، زآنکه او خسرو و این شیرینست
دو فنون شاهی کاندرفن ملك ، بر شاه غنمش تمکینست
نه چنین باشد و مانند او ، او شه و هرکه جز او فرزینست

۱۰ این رباعی اوراست رباعی

چون روز مَلِك چرخ درآورد بره ، از چرخ مَلَك بانگ برآورد که زه
خم داد زشست تیر و برداشت گره ، بکشاد کشاد او مسام دو زره

رباعی

این پند نگاه دار همواره ای تن ، برگردِ کسی که خصم تو هست متن
۱۵ عصیوی ز تو گر بار شود با دشمن ، دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

رباعی چون یار بنه بوسه دادم بار گرفت
زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من بار همی خوار گرفت
زآن خواست بدست من همی سار گرفت

۲ رباعی

تا چون گل لعل گونه بفروختهام ، چون نیلوفر جامهٔ غم دوختهام
بیداریٔ شب ز نرگس آموختهام ، زیرا که چو لاله با دل سوختهام

قصیده

مال دادن جز بحق اسراف دان ، اینك از قرآن بخوان لَا تُسْرِفُوا
۲۵ از برای دین همه دنیا بده ، لَنْ تَنَالُوا ٱلْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا

با روی بکشّار نهد رایت اسلام
با پشت بعبّاس کند بست سفّاح
اندر عمل خیر بنی بادت کوشان
و اندر اجل خیر دلی بادت مرتاح
٥ دست تو و طبع تو مه و سال و شب و روز
با دستهٔ ریحان زده و با قدح راح

هم اوراست این شعر

ای بیشکار تخت تو کیوان و مشتری
ای بحر شرق و شرق ترا گشته مشتری
١٠ در جرمِ عمل طمعی و در جسمِ عدل جان
بر شخصِ فضل دستی و بر عرضِ حق سری
اقبال را بهمّت بهتر طلیعهٔ
اسلام را بنصرت بهتر برادری
آنجا که کارزار شود روی راحتی
١٥ و آنجا که کار زار بود دست لشکری
اندر تواضع آبِ روانی نشیب جوی
گرچه بقدر ز آتشِ رخشنده برتری
دریا که دید هرگز گوهر مکانِ او
ابر دل تو دریا و ابر تو گوهری
٢٠ عشریست از تو عالم سفلی که تو بفضل
سر جملهٔ فوائد هفتاد کشوری
پیراهن تو مشرق دیگر شمرده اند
کز وی گهِ طلوع تو خورشید دیگری

و هموراست در حق خواجه عمید منصور بن مسعود بن احمد الحسن
٢٥ المیمندی العارض

نظم

قطعه

احوال جهان یاد گیر شاد ٭ وین قصّه ز من یاد گیر یاد
چون طبع جهان ناشکوبه بود ٭ کردار همه ناشکوبه زاد
از روی عزیزیست سبه بار ٭ ور خواری باشد گشاده خاد
۵ در حوص بیاش چشم و گوش ٭ ماند بشگفتی از آب و باد
دیوانهٔ شوریده شاد بود ٭ زیجز همی آب را نهاد

هم اوراست این قطعه ‏ قطعه

چو من جریدهٔ اشعار خویش عرضه کنم
نخست نام تو سر سر دیوان
۱۰ سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی
بکلک عقلت در متن دفتر سیان
مرا مدار لطبع و هنر گران و سبك
که من نسانه سبك نستم لطبع گران
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
۱۵ جواهر از اعراض و عناصر از الوان
دو حال سك و بد آید همی ز سمت فلك
بهفت کوکب و در پنج حسّ و چار ارکان
چو سرو و لاله بار و چو صبح و باغ بحمد
چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
۲۰ خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال
چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان
بخر مرا و نکوئی نکو بدار که من
بهر نکوئی حقّم بهر بها ارزان

شعر

۲۵ تا کی دل خسته در کمان بدم ، حرمی که کمم بر این و آن بدم

(۱ ۱) العمید الاجلّ سعد الدولة و الدین مسعود سعد سلمان رحمه الله،

مسعود سعد که از نوادر انّام و افاضل ایام بود گاه نهال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح از حوادث
۵ زمانه مخصوص الجناح شدی، گاه چون نی شکر فصل و افضال کام جان جهان‌را شیرین کردی و گاه در قلعهٔ نای تلخیٔ زهر حادثه تجرّع نمودی و در بلاد هند کارهاء ناتمام میکرد و زندگانی نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید و بر اورنگ ولایت نیابت سلطان بود بیك رباعی و بیك قطعه کارروانهاء نعمت بسائلان بخشید و درست که گفته اند شعر

۱ وَ ٱلسَّمْحُ مَهْمَا ذاق قَهْوَةَ مَدْحِهِ ٭ تَعْرُوهُ سَكْرٌ يَنْهَبُ ٱلْأَمْوَالَا

و اگرچه مولد او همدان بود امّا چون همهدانی کار اورا در بلاد مشرق طراوتی داد و ذکر او از فضلاء این عهد بر آمد و در کتب تواریخ اورا از جملهٔ شعرای این بلاد داشته اند بدان سبب ذکر او درین طبقه آورده شد و بر حقّ او آن بود که اورا در زمرهٔ صدور آورده شدی
۱۵ وامّا چون اشعار او از جملهٔ شعرا زیادتست و اورا سه دیوانست یکی تازی و یکی پارسی و یکی هندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده اند و آنچه از شعر او استماع افتادست هم استادانه و مطبوعست و بیتی چند از لطایف اشعار او ایراد کرده‌آمد این قطعه در حق ثقة الملك گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته
۲ گشت میگوید قطعه

ثقة الملك تا بصدر نشست ٭ دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد ٭ الفتن‌را فلك بپا بپیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست ٭ تاش ببسود آن مبارك دست
۲٤ بنگر اکنون بتازگی عجبی ٭ کاندرو لفظ درد و دارو بست

این سار مرصّع مدیحت را * بر مرکب بیر نگ دوان شدم
هرگاه که فکر معنیِ نام * رود از نامت برو نشان شدم
پیوسته شراع صنعت خاطر را * بر کشتی بحر لی کران شدم
تا درّ گران بهای درسارا * در گوهر قیمتی کان شدم
۵ گردون همه مُبْهَمات بگشاید * چون همّت خویش در میان شدم
این خاطر و دل که ممتحن گردد * چون خاطر و دل در امتحان شدم
صد آتش با دخان بر انگیزم * چون آتش کلك در دخان شدم
گر من ز مناقب تو بنویسم * بر ساروی شرزهٔ زیان شدم
در گرد وحوش من سپس از آن * سدّی ز سلامت و امان شدم
۱ من گوهرم و خو حرج بپوسته * در خدمت تو همی میان شدم
دارم گلهاء و راست بیدارے * گر دست هوای تو زبان شدم
با چار امید کز رود چون من * در گنبد کـز رو کیان شدم
آن به که براستی همه همت * در صنع خدای کامران شدم

و این ابیات در حق سیف الدولة محمّد بن مسعود گفته است و درین
۱۵ قصیدهٔ که بحسن صناعت و لطف صیاغت موصوفست با و میم مخدوفست
چنانکه در وقت خواندن او لب بالا بر لب زیرین نیاید و ما بیتی چند
ازین قصیده بیاریم تا که آن صنعت او معلوم شود — شعر

ای آذر تو یافته از عالیه چادر
اندر دل عشّاق زدست آذرت آذر
۲ نه سرو سهی چون تو و نه لالهٔ خودروی
نه طرفهٔ چین چون تو و نه صورت آذر
زلفین تو ریحان دل عشّاق تو جنّت
دیدار تو حور دیدهٔ عشّاق تو خاور
اندر دل عشّاق تو آتست ز عشقت
۲۵ کاندر دل حسّاد شهنشاه ز خنجر

بدها که همی رسد ز من بر من * بر گردش چرخ و بر زمان شدم
ممکن نبود که بوستان گردد * گر آب در اصل خاکدان شدم
افتاد حسم چرا هوس چندین * در قامت سرو بوستان شدم
وین لاشه خر ضعیف نَدْرَورا * اندر دم رفته کاروان شدم
۵ چند از غم وصل در فراق افتم * وهم از پی سود در زیان شدم
ور عجز دو گوش تا سپیده دم * در نعره و بانگ پاسبان شدم
وین سستیٔ بخت بین که هر ساعت * در قوّت خاطر جوان شدم
چون اشك ز دیدهٔ بر دو رخ بارم * باران بهار در خزان شدم
جوئی که ز سرخ لاله بگشایم * اندر دم زرد زعفران شدم
۱۰ بر چهرهٔ چین گرفته از دیده * هرگاه که لعل ناردان شدم
گوئی که همه گزیده گوهرها * بر چَرْمِ درفشِ کاویان شدم
اندوه و نیاز دل چرا چندین * اندر تن زار ناتوان شدم
از کالبد من استخوان ماندم * امّید درین تن از چه سان شدم
زین بس کمرے اگر بچنگ آرم * چون کلك کمر بر استخوان شدم
۱۵ ور ضعف چنان شدم که گر خواهی * ز اندام گره چو خیزران شدم
در طعنه چو نیزه ام که پیوسته * چون نیزه میان بر انگان شدم
کار از سخنست باروان تا کی * دل در سخنان باروان شدم
در خور نُوَدَم اگر دهان بدے * مانند فسانه بر دهان شدم
یك تیر نماند و من کمان گشتم * تا کی زه چنگ بر کمان شدم
۲۰ به دل تنگم شود از اندیشه * هرگاه که در غم گران شدم
شاید که دل از جهان بردارم * در مدح یگانهٔ جهان شدم
منصور که حرز مدح او دایم * بر گردن عقل و طبع و جان شدم
ای آنکه ستایش تو در خامه * بر باد جهندهٔ بران شدم
بر درج من آشکاره بگشاید * بندی که ز فکرت نهان شدم
۲۵ در وصف تو شکل بهرمان سازم * ور نعت تو نقش بهرمان شدم

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی

نقصان چرا شود زرم از آفتاب او

چنگ عقاب زلفش و روی بدرو رخ

این رخ بدرو ز چنگ عقاب او

باز سپید روی و غراب سیاه زلف

ور بیم باز او شده لرزان غراب او

و در مدح میگوید هم درین قصیده

تختش سپهر و در وی حلقش نجوم او

چشمش اثیر و تیری در وی شهاب او

کفّش سحاب و باره ازو بوستان ملك

رحمت بدید صاعقه اندر سحاب او

باشد هوا گران چو سبك شد عنان او

گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او

آبست و آتشست حسامش بگاه رزم

روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او

صافی شدست آب حلالت ز آتشش

و افروخته است آتش هیبت ز آب او

این غزل که گل چمن لطافتست هم گفته است،

نظم

ای سلسلهٔ مشك فگنده بقمر بر

خندنده لب پر شکر تو بشکر بر

چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان

چون چهرهٔ تو نیست گل لعل بسر بر

گل از سبب چهرهٔ تو شسته بخون رخ

سرو از حسد قامت تو دست بسر بر

سعب دول آن شاه كه ار راى رفيعش
گشتست حهاں هىر و رادے اىور
آن شاه سخى دست كه در گاه سخاوت
لفطش گهر افساىد و دستش رر و گوهر
۵ اى شاه تو حورشيدى ريرا كه چو حورشىد
ىور تو در آفاق رسيدست سراسر
لرراں شده ار ىرس سر تيغ تو فعفور
ترساں شده ار هول سر گرر تو قيصر
اى چتر ترا ىصرت و تأئيد شده يار
۱۰ وى تيغ ترا فتح و سعادت شده ىاور
حيراں شده ار وصف تو وصّاف سخن گوى
عاحر شده ار ىعت تو داناى سخن ور

و هم او ميگويد نظم

ىا من ىتافت ىار و ىتام ر ىاب او
۱۵ طاقت نماىد ييش مرا ىا عتاب او
ار رشك آن ىقاب كه ىر روى او رسد
گشت اين تنم صعيف چو تار ىقاب او
چون ىوشم آيد ارچه چو رهرم دهد حواب
ريرا كه هست ىر لب راه حواب او
۲۰ داىد كه هست ىسته ىرلفين او دلم
هر ساعتى فروں كىد آن پيچ تاب او
حوردم شراب عشقش ىك حام و راں فرون
اندر سر منست خمار شراب او
چوں رر ىحته شد رخ و چون مشك حام تن
۲۵ ر آن آفتاب تاىاں ور مشكىاب او

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سُها

طوق داران الهی از کمال شوق و ذوق
عقل را در شرع او خواهند غم خوار کیا

در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل زآنک
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

در خدا آباد یابی امر و نهی و دین و کفر
و احمد مرسل خدای آبادرا بس پادشا

چون بباشی خاک درگاه سرای او که هست
پاسبانِ بام روح القدس و دربان مرتضا

دی همه او بوده امروز چون دوری ازو
با جوانمردی بود دی دوست و اکنون با شما

رحمةٌ للعالمین آمد طبیب رو طلب
چه ازین آبی و زان آبی همی جوئی دوا

کان نجات و کان شفا کاربان سنّت خسته اند
بو علی سینا نیارد در نجات و در شفا

باشتا بردباک او شو زانکه بود سر طبیب
مفتی ذوق و دلیل نص حر در باشتا

مسجد حاجت روا جوئی نجو اینجا که نیست
راه سنّت گیر و آنک مسجد حاجت روا

چنگ در فتراك او زن تا نجوی پائی رهی
سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی رها

کانك رست از رسم و عادت گوید اورا سنّتش
کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا

تا در سر من گشت که در بر کشمت تنگ
گه دست بسر بر زنم و گاه بسر بر
چندان غم و اندوه فراز آمد در دل
تا توده شدست اندُه و غم یك بدگر بر
۵ دل شد سپر حان ز نهیب مژهٔ تو
تا چون مژه زخمی زند آید اسپر بر
تا هجر بشسست بردلك تو ساکن
آن وصل سراسیمه بماندست بدر بر
من بر تو همی هرچه کنم دست بسام
۱ ای رشك قمر دست که ناید بقمر بر

(۲ ۱) اسناد الحکماء حتم الشعراء مجد الدین آدم السنائی الغزنوی،

سنائی که در دیدهٔ حکمت روشنائی بود و در حدقهٔ بینائی چون قلب او همه انس بود بقلب اُنس منسوب شد از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و بدست بیان بر جهانیان گوهر پاشید محقّقان‌را از نصاب تحقیق خود نصیبی ۱۵ داد و مذکّران‌را از لطائف الفاظ خود حظی بخشید و راویان‌را از خزانهٔ لطف خود مستظهر گردانید و حکمارا از بیان خود در خوی خجلت عرق کرد و اشعار او مشهورست و بر زبانهاء فضلاء مذکور و بحکم شهرت از ایراد اکثر آن امتناع نموده آمد تا باطالت نینجامد و این قصیده در نعت مصطفی صلّی الله علیه و سلّم گفته

۲ ای سنائی گر همی از لطف حق جوئی سنا
عقل‌را قربان کن اندر بارگاهِ مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیّاری ایرا بس بود
۲۴ عاقلهٔ عقل ترا ایمان و سنّت خون بها

خاک آدم ز آفتاب خود او زر گشت زانک
خاک آدم‌را چنان بود او که مس‌را کیمیا
تا چون خود ز آفتاب علم زرّین رخ شدی
عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا
عارف و زرگری گوئی ازو آموختست
خواجه و حاجی و صدر و مهتر و استاد ما
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی
شعرها با فضل او چون پیش عیسی نوتیا
بخشش خودرا بشکر کس نیالاید که هست
در رهٔ آزاد مردان شکر خروی از خرا
این همه تابش ز روی و رای او بشکفت زانک
بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا
مقتدای عالم آمد مقتدی در راه دین
من غلام مقتدی و خاک پای مقتدا
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل
صد هزاران فضل یحیی برمکیست اندر سخا
قاضی مکرم که چون قوت صلاتش برد او
هست اندر شرع مر قوت صلاتش‌را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
کلک او در شرع منصف همچو خطّ استوا
مربع علمش چرا خواران صورت‌را ربیع
مربع حلمش چرا گویان معنی‌را خرا
ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید
ای مرا قاضی و مفتی ای مرا خصم و گوا

در حریم مصطفی بو بکر وار اندر حرام
تا سیه روی جفا گردی و خوش روی وفا

عشق‌را بینی عَلَم بر کرده در میدان صدق
عقل‌را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

٥ این یکی گویان بفرمان کَاسْتَجِیبُوا لِلرَّسُول
و آن دگر جویان بامان یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَا

تا بر آن حاجت فرود آرد که باشد اندرو
ناوک اندازانش قهر و خنجر آهختان بلا

زهرهٔ مردان چو بر زنگار یابی ناردان
١٠ گردهٔ گردان چو در شنگرف مالی لوبیا

حربهٔ بهرام‌را بشکسته لطفش قبضه‌گاه
بربط ناهید‌را بشکسته قهرش گردنا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یک در اندر کوفه بابی و دگر در کربلا

١٥ با وفاداران دین چندان ببر در راه او
تا به بال خوف مانَد با تو به پرّ رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزادوار
مسجد و میخانه‌را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
٢٠ کانک در سدره‌است آنرا هم بماند منتها

گر دو عالم‌را به سد با ولایتهای او
هفت گلخن دیگ باشد زآن همه هشت آسیا

صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت
٢٤ آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا

غور سر بی مغزرا صفرا بشورید و بگفت
کای بموسه باشگونه یاوه‌گوی و هرزه لا
ریش تو داند که تیری بی بمکمان در مژه
کم نیاید آخر از تیر ملک سود شما
اشعار حکیم سنائی شهرتی دارد برین بیتی چند اقتصار کرده آمد ،

(۳ ۱) استاد الائمّه عماد الدین الغزنوی ،

عمادی که عماد سرایردهٔ فضل و عمید ولایت دانش بود استاد شعرای عصر و مقتدای فضلای دهر بر سپاه دانش شاه بر آسمان بیان ماه و بر ولایت حقیقت امیر و بر کشور هنر قهرمان و دیوان اشعار او دیده‌را نور افزاید و دل بسته مطالعهٔ آن بگشاید و اشعار او عذب و دل آویز و سلیس و طرب انگیز است و از قلاید قصاید او این چند بیت اثبات افتاد ، شعر

گنبد مشکین شدست چرخ ز بوی بهار
غالیه پیوند گشت باد ز رخسار یار
جدول تقویم باغ کرد هوا پُر نقط
ولسهٔ زرّین گل کرد صبا سر کار
نرگس فرمست برگ از کلهٔ بوستان
حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحرگه بخور
قرصهٔ خورشیدرا خلخله کرد از بخار
دی بتمنّاء دوست خیمه باغی زدم
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت اندُه گسار

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی
از مروّت ور صفا هم مروه و هم صفا

اندرین عزمت مرا همچون عصای موسوی
دوستانم‌را عصاء و دشمنان‌را اژدها

از تو بودم آستان خواجه عارف معرفت
ور تو کردم در قرابت نعمت او آشنا

تا بو خوانم شعر آن شِعْرَی شعار چرخ قدر
تا بو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او
هرکه در فردوس باشد چون بود جز پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن‌دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحران‌را اژدها و شاعران‌را متّکا

خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت
دیگران‌را ملك ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب و علوم
هم ولی درد و درمان هم ولی شکر و ثنا

هست کار او و من چونان که وقتی پیش ازین
ده خدائی گفت با غوری فضولی در ابا

کای فضولی کو خراجت غور گفتا از گرفت
شاه و پیغمبر زکوة از غور و اخلال از ینا

ده خدا گفت از ملك‌زاری سود انبار گُزر
کورهاے بی ملك پر اند اهل روستا

گل ز سر طمر گفت چیست بداس ترا
گفتم زرّست گفت نیست بدین اختصار
بو العجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا
گفتم این چیست گفت حلقهٔ زلف نگار
گرد رخ شنبلید داشت نسیم از بهشت
گفتم مشکست گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کمد شاه جهان پهلوان
آنکه کند کوه‌را هیبت او انکسار
بزم کمالی بمرد بهتر ازو کامران
رزم نشانی بداد برتر ازو کامکار
ای در میمون تو همچو خرد حق شناس
وی کف رخشان تو همچو هنر حق گذار
کین تو آورد راه یافتن سوی ایل
مهر تو آورد رسم شستن روی بهار
چاشتگهی کز خروش خاک بجوشد چو آب
ور علم رنگ رنگ باد بماند چو بار
دوش فلک‌را ز گرد نعل دهد طیلسان
گوش یلان‌را ز مغز گرز دهد گوشوار
بر کف کشتگان دام نماید زره
ناوک پر خون درو گشته نوان مرغ وار
تیر کند عمر راه از پی رسم وداع
قامت اورا کمان آورد اندر کنار
خامه و جان خرد تیر نشوید ز خون
میوهٔ سمع و بصر تیغ بپرمرد ز بار

گفت باحوال خویش سخت فرو مانده‌ٔ
گفتم تدبیر گفت نشست بودن بکنار
گفت در اندوه عشق تحفهٔ کار تو کیست
گفتم صبرست گفت صبر کند زیر بار
گفت بپنداشتم کار ترا با خلل
گفتم شکرست گفت شکر بسی گشت زار
گفت بگوئی که چیست با تو دلارام را
گفتم عهدست گفت هست بعهد استوار
گفت فراوان غمست بامرد عشق تو
گفتم چندست گفت عاشق و غم را شمار
پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او
گفتم مشتاب گفت قافله بربست بار
سبزه میان سرشک موج نماینده بود
گفتم دریاست گفت چون عمر تو بی کنار
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست گفت ریختهٔ انتظار
نرگس چون چشم دوست غمزه همی برگماشت
گفتم زنهار گفت شرط بود زینهار
نرجس از پای بط بود فراوان رقم
گفتم مهرست گفت قالب دست چنار
بلبل رنگین سخن راند بر آهنک او
گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار

باد و گل و آب و نار هیچ نزاید بش
گر نبود محنت تو قابلهٔ هر چهار

اشتلم آسمان نام تو بود آن زمان
کز جگر دو الحمار بافت تنش دو الفقار

یاد ز یال تو کرد چرخ چو کردند دست
در کمر یکدگر رستم و اسفندیار

گر شدی در نیام تیغ تو از ننگ وقت
کی رودی در جهان فتنه خلیع العذار

نیست شگفت از ترا ننگ شریکان دون
گفت دریغی مکن ملک جهان خواستار

گر طلبی راه آنك ملك جهان بر کنی
دست در افکن بزور در کمر کوهسار

از پس عرض سخا همّت تو بر نکرد
در شب روی و ریا مشعلهٔ اعتذار

تا شود اسوه‌تر درگهت از بندگان
مرغ سقنقور گشت در چگل و قندهار

از در تو نگذرم چون گذرم کز هوا
جز شاه تو نیست یك نفسم را گذار

کس نتواند گرفت چون تو عیار سخن
دانم و دانی که نیست گفتهٔ من کم عیار

گشت معیّن مرا از کرمت خون بها
ز آنك درین شعر کرد خاطر من جان سپار

در هوس مدح تو جان منست این سخن
کرده بدست زبان بر سر عالم نثار

ساحته آرد بچشم زور دل امرورزا
خوش باخن بهای در کف حون و عبار
رای جهان دیدگان هر گرهی را جدا
در در هر مصلحت بند دهد صد هزار
ای دانان بو الفصول کار مدارید خُرْد
وای سربان بر حمار حصم مدارید حوار
کوس چو افسونگری درس عزیمت کند
بر خط پیمان او تیر نهد سر چو مار
بر سر بیرق ز لاف پرچم گوید ممم
طُرّهٔ حاتونِ فتح در تُتُقِ کارزار
تا شود اندر زمین صورت حصمت نهان
در سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
صعف محالی بود زهره بدخواه تو
گر سپر آهنین پیش تو گیرد حصار
در کف او گر سپر قُلّهٔ تهلان بود
هم بشود گاه رحم باروی تو شرمسار
بیحهٔ برلط شود بیحهٔ شیر عرین
چون تو گوزن افگنی شیروش اندر شکار
ای اثر کین تو پشت شکس تر ز وام
وی نظر قهر تو مرد فگن تر ز عار
ور سر تعظیم کرد قدر تو ترتیب آنك
ماه پیاده شود چون تو باشی سوار
گر بو بائین لطف سوی گل آری نظر
بار رهد تا ابد رنگ گل از ننگ حار

چرخ نهادش مدان گرچه جور از دست اوست
زانکه بقینم که چرخ سوی بلا مایلست
تا رقم ملك او یافت گل تیره رنگ
سنگ چو بنگری جانورے عاقلست
گنج و سپاهش بسی است بر قبل روز عمر
روست تمامی او گنج و سیه فاصلست
آنکه بدرگاه او سدهٔ سدش بود
آررروی تخت شاه در دل او چون سلست
حجّت خسرو برو تیغ نکوند بدانك
حق که نه با حُجّتست مشتبه و باطل است
درگه او فصله ایست گر هوس ملك خواست
مایهٔ آن فصل را گُرزِ گران مُسْهِل است
گرچه برون اوفتاد چرخ ز پرگار عقل
در خط فرمان شاه خارج او داخل است
رای متینش بدان گر نتوانی شناخت
کانك درین دولتست تا بچه حد مقبلست
عفو درین مملکت بار پذیرد ز جرم
زانك دل شهریار با کرمِ شامل است
ظلم سیاه آستین دست نینداختست
نیست پدیدار از آنك خنجر او حائلست
چرخ حوادث سگال در ستد و داد خویش
بر سر کوے قضا از کف او سائلست
بحر نماند بدو زانکه بحرِ کفش
گنبد اخضر چو کف در طلب ساحل است

شعر بدین چاشنی خواه ز گویندگان
گفتهٔ سده بیاد بهر بودار دار
بر در تو میرود عمر عمادے خوشست
گرچه یقین داند آنك عمر نباشد دو بار
گرچه قوی دشمنی قصد تو دارد چه باك
گو بکمسه علام تا کندش تار بار
چون بود امر از خداے طیر ابابیل‌را
بر در بیت الحرام پیل شود سنگسار
تا طلب عیش تو فرص ندیده آفتاب
بودهٔ گل‌را نداد سر در تو روز بار
چون نهد هیچ وهم مدح ترا خاتمت
خاطر من شد بعجز حاملهٔ اختصار

و هم او میگوید این شعر

کار خرد ساختست کام هنر حاصلست
هیچ نهانه نماند شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مژه
ز آنك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك بحمد ز باد ملك جهان تافتست
آب نکاهد ز نار شاه جهان عادلست
خسرو گردون رکاب طغرل عرش آستان
کز نیش خصم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حدّ کز شرفِ قدرِ او
عقل و شریعت پذیر صیقل آب و گلست
کار فلك یك دلیست در صف پیمان او
روز بداں مذهبست از پی آن یك دلست

گیتی اساں دشمں شـه رور کور شـد
ار اس که بوك ناوك در چشم حور شکست
در ماه کاست کرده گماں مردم آں رماں
کر گرر شهریـار نعرض سپر شکست
دست سعادت ار پی آرایش جهاں
بر روے تیع حسرو رلف ظفر شکست
شاه بهشت محاس طعرل که رور رزم
ار نعل پـاره گـند کوکب حشر شکست
آں اعی پیشهٔ نـه اندیشـه کر غرور
در کیں شاه قاعدهٔ خواب و حور شکست
قوی چو حویشتں بهم آورد حلد و چست
مالك بیامـد و همـه‌را در سفر شکست
سر گشتهٔ قـدر شـد و در وهم آدمی
کی گنجد آں فسوں کـه طلسم قدر شکست
اں طفلـرا نترکـه ر شومیٔ کـار او
در اکحل امیـد سر نستر شکست
بر حال او نترس چو کارش چنیں کند
بر حوهری سال چو بادان گهر شکست
در مدح شاه عالم نقصاں بود که من
گویم صف علام تو بر شکست
اندر شکسته استه چه مایـه ستایش است
آبرا که ار هیبش سیمرع پر شکست
چوں گویم او کـه شاه بهنگـام تیع او
ار بهر چوب خشکی نحّاس رر شکست

تا ز سر خصم ساخت آتش تیغش سپند
چشم بد روزگار از بد آن زایل است
خسرو کسری غلام داند کز شرق و غرب
بنده عماد است شعر خوبترین قایل است
شعر بلند آورد لیک درین بارگاه
عذر صعود شهست ز آن سخنش نازل است
سرخی معرب خبر داد بهنگام شام
کز سر شمشیر شاه خلق زُحَل بسمل است
تا گذران شد جهان چون بدر او رسید
زآنکه ز بس بام و بانگ ره گذرش مشکل است
زادهٔ چرخش مدان دادهٔ او دان خرد
تا شنوند از تو آنک فعل کم از فاعل است
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیک
در ره وهم این سخن بار پسین منزل است

و له

دیدی چه زره بود که از تیغ در شکست
کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست
تیر از خم کمان صدف سینه بر گشاد
رمح از تف سنان ورق عمر در شکست
گرز ابرد حمله بسوی سپهر برد
چون دمّ مار طرف کلاه و کمر شکست
بانگ دهل کلید سرای هلاک شد
فریاد نای قفل در گوش کر شکست
خورشید گفتی از قبل طعمهٔ اجل
خودرا ترنج وار بجو شابه در شکست

ایشان تیر و نیزه شکستند بهر آنك
صدر جهان بخامه ازان بیشتر شکست
هر چند شاه نیست برای کسی گرو
از رای خواجه دشمن بی حدّ و مر شکست
گرچه محمّد آلت دعوت تمام داشت
ناموس کفر درّهٔ سهم عمر شکست
ای خسروی که تا بتو دادند تاج و تخت
ظلم آن محل نیافت که آهن بحجر شکست
دانستهٔ که بنده عمادی بمدح تو
در کام روزگار بمعنی شکر شکست
اندر سحر دعاء بخیر از پی تو ساد
کاندر پس چرخ‌را بدعاء سحر شکست

(٤ ا) السیّد الاجلّ جمال الدین اکمل الشعرآء محمّد بن ناصر العلوی،

محمّد ناصر ریاض فضایل هنر بمکان او ناصر بود و دیدهٔ اقبال بجمال
١٥ او ناظر، برادر بزرگ سیّد حسن که در حسن کلام و لطف بیان و
عذوبت لفظ و رقّت معنی از افراد امجاد عصر بر سر آمده بود و در
خدمت سلطان تخت و گاه و زینت تاج و کلاه بهرامشاه محلّی عالی و
رتبتی سامی یافته و شعر او بحکم قلّت مدوّن نیست فامّا هر فردی از افراد
آن در حسن ترصیع و لطف تسجیع و مراعات نظایر بستان تماشاء ضمیر
٢٠ فضلاست و این چند بیت از قصیدهٔ که ایراد کرده آمد عنوان صحیفه
و برهان لطیفهٔ فصاحت اوست در مدح سلطان علاء الدولة گفت

شعر

چو خاك و باد کند نور و نم در آتش و آب
شکوه آن عرضی ساد و جوهر آتش و آب

ار سدگان خسرو گوئم کـه رور حرب
عرم درستسان دل آن بیحطر شکست
برّنو چو گرم گشت بر آن شوح دیدگاں
آن تیر حملـه‌را نطر انـدر نصر شکست
٥ چوں حاں شاں بدـد گدرگـاه آفتاب
ـا قوّتی کـه ـد کمر در کمر شکست
ی شبهتی ساں فرا سقر سترگ
آن رور سـد چرح حوادث شمر شکست
در ساع عمر دشمں شاه حهاں طرار
١٠ بعرا سوك بیره نهیبت شحـر شکست
عجر شکسته شـد طبیعت درست شـد
آنگه که میر ـار صف آن بفر شکست
شب همچو پشم سوحته رآن آشکاره شد
کر قاف مایـهٔ اسر گرر در شکست
١٥ ساروے منکـر ردهٔ ـد سگـاں‌را
ار ساف حاك در افق ساحتر شکست
ار سنکین کـه پهلو گیسست آگهم
کر حملـهٔ دو کشور در یکدگر شکست
در پیش آن ستیره کشاں فریب دوست
٢٠ دیوار آهنیں چنیں ـامور شکست
ار سنگ سفت کاتش حدلاں ارو جهد
بر حصم خنجر طفر . . . شکست
آوارهٔ رسیـد بپایی بر آسماں
٢٤ ـارار آق سقر آشوب حر شکست

چه جوهرست که داربدش از عزیزی و ساز
چو دیده درسر و چون جانش در بر آتش و آب
طبایع چو درو ننگرد گمانش افتد
که کرده اند همیدون مصوّر آتش و آب
ابا بهار سعادت بهار باره دمید
باعتدال جهان شد مخیّر آتش و آب
بما بسوبت آمد بدانک بار دهد
بورد و لاله و سرو و صنوبر آتش و آب
بماند اکنون هرجا ز عطف دامن برف
چو جیب و چهرهٔ موسی منوّر آتش و آب
چو لعل و مینا اندر لباس سبزه و گل
پدید گردد بر جوی و بر جر آتش و آب
سزد شها که نمائی بنو بهار بدیع
ز عکس صهبا ور نور ساغر آتش و آب
بساط جوئی رامش کنی که بر دشمن
شکوه بست چو بر عود و شکّر آتش و آب

و هم او میگوید این

ای بیک حمله گرفته ملکت روی زمین
ز آسمان بر دست و تیغت آفرین باد آفرین
خوار کرده پیلک تو پوست بر پیل دمان .
خار کرده نیزهٔ تو موی بر شیر عرین
حلقه کرده . بهاور بر اعدا همچو میم
رخنه کرده کالبدها شان ناچخ همچو شین
دو ملک را بر شکسته سهم تو در یک مصاف
هفت کشور بر کشاده تیغ تو بر یک کمین

چو در مصاف باطال حرب روی نمود
ازو بگیرد اندر دو لشکر آتش و آب

همی نماند از عکس لون گوهر او
هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب

۵ مرصّعست همه جرم او بگوهر و نور
چنان کجا سحاب و باختگر آتش و آب

بابر و صاعقه مانند ازان قبل که درو
بود همیشه چو در ابر مضمر آتش و آب

تبارك الله ازآن صنع ساعتی که بود
۱۰ عروس ناقه‌را زر و زیور آتش و آب

سپرده پای ربندان سبل خاك و هوا
نموده دست دلیران ز خنجر آتش و آب

قضا چو گردون کوشان و در کف آز و امل
اجل چو رعد خروشان و در سر آتش و آب

۱۵ بخاك و باد نگاور سپرده بهر ظفر
سنان نیزهٔ شاه مظفّر آتش و آب

زبیست مرکب رزم آزمای آهن خای
به مرکب از صفت الّا نگاور آتش و آب

یکی نگاور کاندر دو عالم اوست که زد
۲۰ جهان ز نعلش در هفت کشور آتش و آب

چو مه نمود باقصاء باختر تگ و تاب
چو خور فگند در آفاق خاور آتش و آب

گر از مزاج عناصر شدی نگار پدید
۲٤ ز نعل او شده اندی مقرّر آتش و آب

تدبّر او درین شیوه واقف گردد، شعر

دانند جهان که قرّهٔ عین پیمبرم
شایستهٔ میوهٔ دل زهرا و حیدرم

دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم

طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل‌وار
هر خوش گلی دگر دمد از آتش تَرم

دُرّی پر از عجایب دریا شود ز حکم
هر قطرهٔ که در صدف جان بپرورم

رویند نبات نی شکر از جویبار گوش
چون نایژه گشاد زبان شکّرم

گر طبع آب خوردن شکّر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ چو شکّرم

تیر فلك که هست سحر را کمان سخت
می‌فگند سپر ز زبان چو خنجرم

گر صد هزار پیکر لطفست جانشان
بخشندهٔ مست که جان دو پیکرم

بی کور کرد چشم بدان را و چون صدف
پیرایه دار حق ز درون بست زیورم

سهلست اگر عنطر من بنگری از آملك
منطوی عالم ملکوتست مجمرم

گل بلبلی گزیند در باغ بسترم
مه اختری بیسندد در پیش اخترم

دارم زبان زان نخایم که سوسنم
بیم بچشم و عشق ندارم که عبهرم

سهم تو بگشاده چون از هیأت باد وزان
بیم تو بر بسته راه جان بر اعضاء جنین
این کسانکو رفعت عیسی همی جست از فلك
زخم گرز تو مر اورا کرد با قارون قرین
۵ تاجداران را پناه درگهت جنّات عدن
شهریاران را سبیل خدمتت حبل متین
هرکه خواهد تا ببیند آفتاب زر فشان
گو بیا و مر ترا در مسند شاهی ببین
جود تو بر بست دست ابر و بحر و آفتاب
۱۰ تیغ تو بگشاد پای عدل و داد و امن و دین

و هم او گوید این قطعه در شعر

بیاراست دیهیم کیخسروی را * بفرخنده آئین نوشین روانی
یکی صورت آمد همایون کمالش * که جز جان نخوانندش اینی و جانی
ملائك ز سبع السموات دایم * مدد کرده‌اندش بسبع المثانی
۱۵ بقا گویدش هر زمان رَبِّ أَرِنِی * فنا گویدش تا ابد لَنْ تَرَانِی

(۵ ۱) سیّد الاجلّ اشرف الدین فخر السّادة ابی الحسن بن ناصر العلوی،
آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت‌را یکی از عناصر بلاغت طبع ذکی اورا در ایّام کودکی گردن داده و فصاحت سر بر خطّ بیان او نهاده جهان پیر جوانی چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل او نا
۲۰ پروریده نا خازن زبان در خزانهٔ بیان او بر گشاد دامن و کنار فصلا پر دُرَرِ غُرَرِ نقود لطایف شد و تا کاتب ادب وار فلك اشعار تر آبدار اورا بر اوراق اطباق جهان تحریر کرد آب‌را در لطافت آبی نماند و اورا یك قصیده مفاخرت با چندان معانی بکر و بنات فکر بنامست و عاقل
۲۵ باید که این قصیده‌را بتأمّل بخواند و در معانیء او بتفکّر ملبع کند تا بر کمال

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت
آواره در فگند که یاقوت احمرم
آب دهان گرم گره شد بجلتی
بنشاند مهر لاف که دیبای ششترم
نقش طراز جامهٔ دیباست هست نیست
یا رب تو نیستی ده کین نیست در خورم
تا پیش جز برای عروسان قدس را
در دل که هست آئینهٔ غیب بنگرم
چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیو لاخ غیبت مردم گیا چرم
زان تا لبی سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
زین آنگون قفص که شب و روز می پرد
چون عمّ خویش جعفر طیّار سر برم
چندین درین مثلّث خود گیر مانده‌ام
کز بند زال طبع گشاید شهپرم
زین نه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشنی است که آنجاست مسطرم
سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر خود بساق عرش فرود آید این سرم
با این شرف ز غصّهٔ طفلان روزگار
خونابه چون جنین دهن بسته می خورم
چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

بی نقش همچو آینـه آبی مشبّکم
بی عطر چون فریشتـه حالی معطّرم

چون در تنم چو باده ز اندیشه خشک شد
خرّم همین کـه هم نفس مشک اذفرم

هر لحظه دور جام تهی در دهـد چو گل
این پر شکوفـه گلشن سر مـدوّرم

گردون شـد حریفم سر سر همی رسـد
وین کمر بین کـه گویـد بر رحم بشمرم

گفتی چو گوشوارت درّیست در دهان
دُر در دهان چه سود که چون حلقه بر درم

بر گوشمال چرخ تهی چشم همچو سایـه
اشک رگیست راست نهـاده چو مرمـرم

بر سر بیایـد از من یک درّه تیرگی
چرخ از فـرو گـذارد صـد بـار دیگرم

گفتی دریغ رخ حسن هم گرانـه نیست
آخـر سوی رنگی این رخ میبـرم

گـر من سیم خوَ محرم جنگ چـرخ را
پس همدمِ مسیح ایم هم‌تنگِ خـرمم

گـر هستیم نیست چـه باکست گو مبـاش
چون حاجتم نیست بهستی توانگـرم

خاکیست رنگ دنیا پاکیست نقش دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خـرم

آبی معقّـد ست چـه زیور دهـد دُرم
خاکی ملوّن است چـه سنگ آورد زرم

نثر دروغ بس چو بنی افترا کند
کز نظم راست گرد ز دریا برآورم
سر تشنگی دهم همه را ز آتش ضمیر
گر هم بر آب کار نشوید مخصّرم
از کس چو ماه و مهر سپر نفگنم از آنک
چون تیغ صبر و تیر سحرگه دلاورم
از باطل زمانه کنم سایه بر فتند
کاندر پناه سایهٔ حق بو المظفّرم
سلطان عین دولت بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف در برم
در آرزوی آرزو اندر بماندست
آنها که شد ز قوّت عقلش مصوّرم
ای کاشکی پذیردی و کارش آمدی
تا جان نهاده بر طبقی پیش او برم
گوید خنو نشکر و خود اورا سزد که هست
از آسمان سریر و ز خورشید افسرم
ماه خجسته امر نه که مهر مبارکم
جان مجسّم نه که عقل مصوّرم
در منزلت رفیع تر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجسته‌تر از سعد اکبرم
هم سایهٔ خدایم و همسایهٔ همای
گردست ازین دو سایه سعادت منوّرم
همچون حواس بوت من پنج ازان شدست
کامداد بخت یك دانه هستند لشکرم

چون سر فگنده گریم گوئی صُراحیم

چون خون گرفته خندم گوئی که ساغرم

در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلاب زن

در خرّمی ز سوز جگر همچو مجمرم

از روی آنکه روی دلم سوی هزل نیست

من درگه ز توبه نیست بی گنه ترم

استغفر اللّه از غزل رانّتی کنم

الحمد للّه از سر آن رود بگذرم

در خواب کم شود دل آگاه من از آنك

بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم

احوال خویش اگرچه بگفتم یکان یکان

سوگند میخورم که ندارند باورم

ناوردهٔ شعر چو من در هزار سال

اینك تو ایدرے وایکا و من ایدرم

در عهد من هر آنك کند دعوی سخن

خصمش خدای گر نشیند برابرم

بر خالق داوری بکنم بهر نظم و نثر

آنرا که من نخواسته داداست داورم

مردانگیء نار و جوانمردیء خروس

خرسندهء هما و وفاء کبوترم

منّت خدایرا که بیفگند دست حرص

اندر نشیب وقف ز بالاء منبرم

سردیء زرق و خشکیء سالوس چون نبود

حاجت نیوفتاد بزهد مزوّرم

رَوْح و عقل را ذوق بخشیده و صفاء خاطر او کوثر را مکدّر خواند و تمامت دیوان او مقبولست و کلّی اشعار او معسول امّا طرفی از آن طُرَف و بعضی از آن بیت ایراد کرده آمد و این قصیده از غرایب قصاید ویست میگوید

شعر

نازنین سرو بارور نگرش * که برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین * کآفتابی شگفته بر زبرش
کس ندیدست بارور سروی * کآفتابی دمد ز برگ و برش
زیر هر سرو اگر نثر باشد * دیده کرد از کنار من ثمرش
آفتاب از بچشمه گردد باز * چشم بنهاده‌ام بره گذرش
ز آن بباید همی بچشم درم * که بیابم همی بچشم درش
هست گوئی زمرّد و مرجان * سبز خطّ و لب شکر شکرش
یا چو پر زاده طوطئی که بود * مانده منقار در میان پرش
این عزیبست ایچنین طوطی * که ز منقار بر دمد شکرش
عکسی از چه شد لب شکرینش * گر نکردم ز آب دیده ترش
سَحَر از شب بر آمدی زین پیش * می بر آید کنون شب از سحرش
آتش از سنگ اگر جدا نشود * پس دلم نایدی میان برش
خواهی کز زُحَم کمر برسد * تا کم دیده گوهرِ کمرش
بی بی آن زر که از زحم خیزد * نکمر کی کشد بی خطرش
شاه داند بهاش کرد که هست * زخ من بر عیار تخت زرش
شاه بهرامشاه بن مسعود * آنکه ننماید آسمان دگرش
پادشاهی که آفتاب و مهست * روز پیگار حجر و سپرش
آن یمین است ملک را که بجود * بر نتابد یسار بحر و برش
رعد و ابرست طبل زیرِ گلیم * چون نعرّند موکبِ ظفرش
کردی ابلیس سجده گر بودی * گِلِ آدم ز خاکِ صحنِ درش
دشمن از نامِ حجرش گوید * خسته گردد زبان بکام درش

تا آنکه نوش کردم آب حیات عدل
بی آب میباید ملك سکندرم
بوسید تاج و تخت سر و پای من از آنك
چون تخت پایدارم و چون تاج سرورم
حر حیز باید از من و گر بایستی چنین
در ملك و دین خدای بکردی مخیّرم
قصدی همی کنند ز کوتاه دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گر هست بنده که نگوید جواب این
۱ بدرقهم از خدای که اورا ببرورم

و گویند که دران وقت که سلطان بهرام شاه لشکر سلطان سوری‌را شکست و رایت فتح و ظفر معلّا گردانید و سر سوری روان کرد بخدمت سلطان سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیّد حسن در میان آن اسیران بود، سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران‌را سیاست کنند، ۱۰ حسن گفت من کلمهٔ دارم در خدمت پادشاه اگر مرا نزدیك او برند عرضه دارم، اورا بخدمت بهرامشاه بردند، سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که

رباعی

آنی که فلك به پیش تیغت ناید • بخشش بحر از کف چو میغت ناید
رحم تو که پیل کوه پیکر نکشد • بر پشّه همی زبی دریغت ساید

۲ سلطان در حال اورا عفو فرمود و تشریف منادمت ارزانی داشت،

(٦ ا) الحکیم شهاب الدین شاه علی ابی رجاء الغزنوی،

اگر شعرای ممالك بیان پهلوانند او شاه بود و اگر فضلا بر آسمان فضل اخترانند او ماه بود، شعر او سحر حلال و آب زلال‌را تعبیر کرده‌است ۲٤ ونظم او عقد منظوم و درّ منثوررا تشبیر کرده معانی دل فریب او روح‌را

ز پیش صبح جنان بر دمد همی گوئی
که ز آشیانهٔ عقعق همی لجام کشد
ستارگان‌را یکیک ز پشت لشکر جام
ز روی چرخ یکایک میان دام کشد
بدست جام چو باشد سام‌را مظلوم
ز انتسام صبا انتقام سام کشد
گهی ز ماه برآن ناچخ و سپر سازند
گهی ز مهر برآن نیزه و حسام کشد
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته است
که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشد
خدایگان سلاطین که مرکب طربش
بگاه رتبت بر مسند انام کشد
ابو المظفّر بهرام شاه بن مسعود
که بار نعمتش از شکر خاص و عام کشد
ببین دولت شاهی که خسروان جهان
بیاد بزمش بر پای می ز جام کشد
بروز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
جنیب موکب میمونش‌را زمام کشد
گه یساق بگلگون و ابرشش برسد
سپاه و جنگ شب و روز اگرچه گام کشد
کمان دولت و بختش هنوز نیم کش است
جهان چو تیر شود راست چون تمام کشد
زبان آنکه بملکش چو سوسنست دو سر
سفشه وار ز سوی قفا ز کام کشد

آن صدف بود بیضهٔ تیغش * که ز نصرت سرشته شد گهرش
از فراوان که جان خورد چه عجب * گر کند جان ز خورد جانورش
بی بی او خود ز اصلِ جان بوده است * زآن طبیعت ز جان نهاد خورش
اصل جان گر ز خون و باد بود * هست جان مرکبِ جهان سپرش
۵ آن کمان گامز وهم تک جنگی * که بباشد ابر و باد درش
ای هنرمند خسروی که جهان * چون ترا دید عیب شد هنرش
خواهدی آفتاب تا شودی * گوشهٔ افسر تو مستقرش
پای مالی ز عدلت ار دیدی * مسند خویش ساختی عُمَرش
خسروا نیست دشمنت ور هست * چون نه بینی ز نیستسان شمرش
۱۰ خون که بر کین تو بجوش آید * ایزد از حضرت کند هدرش
در سر از هیچ گرددش بادی * گشت خواهد میان خاک سرش
تیغ آنرا که او یکی افعیست * بزمرّد برون کتاب نصرش
تو برو چون قضائی از ایزد * نکند سود با قضا حذرش
تا نگوید کسی که برق چو جست * رعد باشد بحکم بر اثرش
۱۵ بر جهان باش دادگر که بداد * بتو ماند این جهان دادگرش
ای ملک باش حافظ ملکش * وای فلک باش صاحب خبرش

و این قصیده هم اوراست که گفت — شعر

سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند
براق خسرو سیّاره در لگام کشند
۲ همی بر آید خورشید از ممالک شرق
چو خنجری که بتدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر
چو سودهٔ که شنگرفش بر رخام کشند
ز آفتاب فلک زآن سبب چنان گردد
۲۵ چو زرّ پخته که بر روی سیم خام کشند

برای ملك روا باشد از جهاد کنی
بروی گل سرد از مالش رکام کشد
همیشه تا بخرید و فروخت باشد برج
که هرچه میشود آنرا ربا و وام کشد
عنان شاهی چندان بری که بی سرکه
شود حلال برنج جیر کت حرام کشد

و هم اوراست این — بیت

ز برگ نسترنش چون بنفشه سر بر زد
هزار عاشق دیدم که دست بر سر زد

و این قطعه وقتی گفت که بهرامشاه قصد فصد کرد — قطعه

ملك بخوردن باده چو مطربان بنشاند
سر گرفتن چون فصد کرد و رگ زن خواند
بخشك فرّخ فرخندهٔ مبارك پی
بخوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
بنوك آهن پولاد چون سیم بکند
ز دست زرّفشان ملك عقیق فشاند

قطعه

آمد آن کودك مسیح پرست * نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرّین و آبدستان خواست * باروی شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عزّ علیه * ابچنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه داد برو * ور سر نوك نیش خون بر جست

و هم درین معنی گوید این

این عجب بین که . . . * کز بن شاخ ارغوان بر جست
بود فصّاد همچو شاه تمام * دفن ساده اش گرفت بدست
گفت فصّاد این روا بود * دست هر سو زدن چو مردم مست

ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بحار
بجای فصله حیات از ره مسلم کشند
چنان نمایش دارد بجحرش خورشید
که از نیامش هر روز لعل فام کشند
۵ اگر بشرق در یك نیام بیندش
بوقت صبح بداند کز کدام کشند
زهی مظفّر و منصور خسروی کاملاك
عنان حیش تو در دیع ز احترام کشند
ز انصاف و ز انصاف تو شگفتی نیست
۱ دوات مجلس اگر چیسهٔ حمام کشند
سگان صید تورا چون قلاده بو باید
ز بال شیر بروز شکار خام کشند
بنیغ صور چو مُحِیِی العطام بر خواهند
بحشرگاه در از رزم تو عطام کشند
۱۵ مظفّرا ملکا در جهان سپاهی کش
که برّ و بحر از آن کوب اردحام کشند
فلك فرون شود از لشکرت سپاه رسد
زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
چو هند و سند گرفتی مثال ده بسپاه
۲۰ که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند
ز تیغ دست مکش تامحوی از آن بجهان
که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهان را فگن بآسایش
۲٤ که رنج نفس بملك اندرون کرام کشند

اصلش از خاکست و آب و روز و شب زآن گل خورد
تا شگفتی نایدت کو زرد و لاغر میشود
او چه غوّاص است یا رب زآنکه چون او غوطه خورد
نور جان در بحر ظلمت آشناور میشود
خشك میگردد عطاردرا دهان بر آسمان
چون زبان او بمدح پادشا تر میشود
آن جهانداری که هر شب از جواهر آسمان
بی سوال از عکس تاج او منوّر میشود
آن خداوندی که از تأیید دولت هر زمان
بر همه حصان ملك و دین مظفّر میشود
تربیت یابد همی از ابر حلمش ساعتی
آنکه اندر ناف آهو خون معطّر میشود
تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان
باز حُمرّه بسته بر طوق کبوتر میشود
لشکر منصور او هرجاکه صف بر میکشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشود
ای خداوندی که پیك فتحرا در ملك تو
از برای مژده دادن پایها پر میشود
از بخار ناچخت روی هوا گل میدمد
ور نهیب موکبت گوش فلك کر میشود
گر پری خواهد که آسیبی رسد ملك ترا
با زده از شور بختی دیو مضطر میشود

و این شعر اوراست — شعر

ای چرخرا بوده برفعت منالها ، در شکل دلبری؛ تو جانرا دلالها
جائی رسیدهٔ که بگردد محیط تو ، گر سوی چرخ بر رود اندیشه سالها

شاه گفتا غلط نکردستم . ور غلط کردهام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن قصد . گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۷) الاجلّ الافضل تاج الحکماء عطارد الثانی ابو بکر بن
محمّد بن علی الرّوحانی،

۵ روحانی که روح کلام او قالبرا روح بود و شعر او راحت نفس صباح
و لذّت صبوح خاطر او بحری بود که ازو جواهر منظوم می زاد و طبع او
کانی بود که همه لآلیء معانی می داد از زبان سلطان یمین الدولة بهرامشاه
گفته است این
شعر

منّت خدایرا که جهان در پناه ماست . سجده گه ملوك زمین بارگاه ماست
۱۰ روزی سپهررا همه امّید روشنی . در سایهٔ سعادت چتر سیاه ماست
امّید هفت کشور و اقبال هشت چرخ . اندر چهار گوشهٔ ترك کلاه ماست
ما روی عالمیم و نمایندهٔ کردگار . نصرت بروز معرکه پشت سپاه ماست
اندیشه چون ز عالم علوی گذر کند . آنجا رسد که پایهٔ اوّل ز جاه ماست
ما آفتاب دولت و باران رحمتیم . صحرای ملك سبزه و دولت گیاه ماست
۱۵ و هم اوراست در تسبیه قلم این
شعر

چیست آن مرغی که چون منقار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی دُرجِ گوهر میشود
آنرا مانند نگاه جستن و رفتن و لیك
هر زمان دودیش چون آتش بسر سر میشود
۲۰ تا بدست آید سخن‌را آب حیوان در جهان
همچو ذو القرنین اندر تیرگی در میشود
عقل جادوکار دور اندیش رنگ آمیزرا
۲۲ بند کردن نادرا از وی مصوّر میشود

در حریم دولتش یك جو بیندیشد همی
مار افعی از زمرّد برگ کاه از کهربا
ای نهاده جاه تو بر تارك گردون قدم
وای کشیده دست تو در چشم رادی توتیا
از برای صُفّهٔ جاه تو در برج شرف
والیٔ گردون همی بافد بساط کبریا
نافهٔ آهوی سنبل خورده اندر خاك هند
بوی بدهد بی نسیم خلق تو اندر خطا

اوراست این شعر

شعر

ای نور بناگوش تو خندان قمر بر
طوطی الف یاقوت چه پوشی بدُرَر بر
چون نقش تو در آئینهٔ روح بجنبد
نقّاش خیال تو نگردد بصور بر
ای رشك گل روی تو از تاب بنفشه
چون لاله مرا داغ نهاده بجگر بر
صد نافهٔ سر بسته کشاید چو نشیند
عطّار سر زلف تو بر باد سحر بر
از رشك تو در دیدهٔ خورشید زنم خاك
تا سایهٔ تو با تو نیاید بسفر بر
آمیخته اند آن خط و این چشم بجوی
هم دود بآتش بر و هم سیم بزر بر
هم کوکل سیمین زن و هم کوکب زرّین
از چشم و رخ من بکلاه و بکمر بر
ای در چمن عشق تو چون سرو خردرا
هم پای بگل مانده و هم دست بسر بر

روزی که روزگار بنای تو می نهاد * ناهید رودها زد و خورشید فالها
بر تختهٔ جمال تو هر روز آفتاب * از حسن هیئها کشد از لطف دالها
شکل تو چرخ را بلندی و راستی * چون روی شهریار نماید مثالها
چون باغ از شسته بجدید حالها * چون سرو آب دیده بنالید بالها
۵ تا چرخ مژده داد جهان را بعدل تو * شد ملك دین و دولت را باره حالها
در جویبار عدل روان گشت آبها * در باغهاء دین بر آمد نهالها

و هم اوراست این شعر شعر

ای بناگوش تو داده ماه را نور و صفا
سرو مشکین طرّهٔ و گلبن سیمین قبا
۱۰ حلقهٔ زلفت برنگ و شعلهٔ نورت بروی
تیرگی را مایه آمد روشنی را کیمیا
هست نقّاش از هوای روی تو دست بهار
گشت عطّار از کمند زلف تو باد صبا
آسمانی مهر آن سیمابگون بندی کمر
۱۵ آفتابی مهر آن زنگارگون پوشی قبا
تا ترا روی چو خورشیدست ما را عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
چشم خر در چهرهٔ خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه تو ماهی و او مردم گیا
۲۰ ای ز بهر جان خلقی بی دل و خسته جگر
چشم بی آب تو داده آب شمشیر جفا
هم ز دست جور تو ما را بود فریاد رس
مرکز انصاف و قطب دولت و چرخ سخا
گلبن طبعش دهد هر فصل دیگرگون ثمر
۲۵ بلبل جودش زند هر روز دیگرگون نوا

(٨ ا) العميد المحترم محمّد بن عثمان العتبی الکاتب،

یمینی که قلم از یُمْنِ یمینش مایه دار بود و جهان جان‌را از مدد بیان او همیشه نهار عروس فضل از معانئ او سوار و خلخال یافته و لباس هنر از معانئ او طراز جمال گرفته و اورا چند تألیف است که هر یك بر
٥ روی فضل چون دیدهٔ بصیرتند و بر آسمان لطف چون بَدْرِ منیر و یکی از آن جمله بزم‌آرای بحری است که در بدایع تشبیهات و روایع اوصاف داد فضل داده است و حقّ بیان گزارده و این قصیده از بدایع بیان شافی و ودایع ضمیر صافئ اوست که ابتدأء آن بتوحید خالق بی چون و آفریدگار این فرش بوقلمون میکند و تخلّص بمدح پادشاه جهان پناه و
١٠ زیبت تاج و گاه و تخت و کلاه بهرامشاه میگوید، شعر

منّت و شکر و سپاس بی قیاس و حدّ و مر
ذو الجلالی‌را که بی حکمش نباشد خیر و شر
مالك الملکی که هر روزی رسد چون لاله چاك
دست چرخ از حکمت حکمش گریبان سحر
هم منزّا ذات او از موت و فوت و عزل و هزل
هم منزّه نعت او از عیب و ریب و خواب و خور
بر اقاصیّ جلالش وهم‌را نبود مجال
بر مبادئ کمالش فهم‌را نبود ممر
یافته تمکین و تسکین از کمالش فرش و عرش
خواسته تنویر و تدویر از نوالش ماه و خور
بی نیازست از وجود و بی زیانست از عدم
نه وجود اوراست نفع و نه عدم اورا ضرر
هم ز ریب و لهو فعل او منزّا یك بیك
هم ز عیب و سهو قول او معرّا سر بسر

و له ايضاً،

ای ماه روی خوب تو بستان دیگرست
مارا لب تو چشمهٔ حیوان دیگرست
چاك از فراق روی چو خورشیدت ای پسر
چون صبح صد هزار گریبان دیگرست ٥
چشم بد از تو دور که در چشم روزگار
از عکس چهرهٔ تو گلستان دیگرست
سوی تو همچو گوی روان آمدم بسر
از بهر آنکه زلف تو چوگان دیگرست
خورشید هم ز عشق تو بی صبر شد از آنك ١٠
بر تو ز سایهٔ تو نگهبان دیگرست
یا رب چه طالعست که هر ساعتی مرا
در کفر آن دو زلف تو ایمان دیگرست

و هم اوراست این شعر

ز هی چاك از فراق تو عروسان‌را گریبانها ١٥
یکی بر دار و فرمان کن بتاب از حملهٔ جانها
چه بادست آنکه در سر کرد خاك بوستان از گل
بر افروز آتشی از گل ببر آب گلستانها
چو لعلت جستن آغازد جهی بر نوش ساغرها
چو جزعت ناوك اندازد زهی بر زهر پیکانها ٢٠
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دایه‌ات‌را
بجای شیر خون دل فرود آمد پستانها
چو اندر بزم بنشستی جهی باهید مجلسها
چو اندر رزم بر خیزی زهی بهرام میدانها ٢٤

حدّ رایش در مآثر حدّ دانش در جهان
خود ندانش در مفاخر خود کفش در نظر
همچو رَوْح اندر طبایع همچو رُوح اندر بدن
همچو راح اندر قنینه همچو ریح اندر خُضَر
ای نهاده از سعود گنبد فیروزه کار
وی رسیده از سعود دولت فیروزه گر
رای میمون ترا بر فوق فرق چرخ جای
رایت محمد ترا در تحت ساق عرش سر
هر مهی در ساحت گردون برای لعب تو
از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر
کاخ اقبال از کمال طبع شادت دل گشای
شاخ آمال از نوال دست رادت بارْوَر
نسر طایر را شکار خویش پندارد ز کبر
سار چتر تو چو بگشاید بهنجا بال و پر

۱۱ و این غزل هم او راست

غزل

دل من بی رخ تو محرم ایمان نشود
درد من بی لب تو مرهم درمان نشود
کیست بر گوی زمین در خم چوگان فلک
کش قد از گوی زنخدان تو چوگان نشود
گرد مفتان ز سر زلف چو آئی ز شکار
تا ز بوی خوش او آب گلستان نشود
بی پشیمانی پیش تو کشیدم دل اگر
دلت از بردن دل باز پشیمان نشود
کیش و قربان بگشائی ز میان با ز غمت
صد دل از کیش برون ناید و قربان نشود

اوج حصراء بسط ار وی ملمّع در نجوم
موج دریای محیط ار وی مرصّع ار درر
گه دل یکل ار سموم عنف او آید بجوش
گه گُل دل ار نسیم لطف او آید بسر
۵ شد عروس طاعت ابلیس ر امرش خاکسار
گشت شاه توسن آدم ر وصلش تاجور
دین احمد ار جلال قدر او شد کامکار
ملك محمود ار کمال صنع او شد مشتهر
از قبول اوست کر اقبال شاهنشه فرود
۱۰ ملك محمودی و دین احمدی‌را فخر و فر
ظلّ حق بهرامشه خورشید ملّت آنکه هست
نار عنف و نور لطفش دلفرور و جان شکر
آن جوان بختی که آمد تیغ گوهردار او
برج حشمت‌را نجوم و درج نصرت‌را گُهر
۱۵ آن جهان بخشی که آمد کفّ گوهربار او
کاخ همّت‌را نگار و شاخ دولت‌را ثمر
دولت سرمد گرفت ار رای منصورش جلال
ملّت احمد فرود ار رای فتحش ظفر
چون ر لؤلؤ بحر بحر و ار کواکب حوص حوص
۲۰ چون ر ریحان عرص ارص و ار گهر جحر جحر
جَوْد جود و خلق او روحی است در طبع امل
عَرف عُرف خلق او روحی است در جسم هنر
آبگیر ار بیم او پیوسته با سیمین زره
۲۴ آسمان ار باس او همواره با زرّین سپر

بی ذات کشان دامن و برجسته میان
اندر تنگ و بوی بسته پیوسته میان
این طرفه که میکند بشسته میان
سه چشم کشاده حُکم بی بسته میان

در صفت ندماء سلطان و فضلای گیهان میگوید این رباعی

قومی که ز خاطر آب آتش ببرند ، تا خورا دست دانش اندر کمرند
از گوهر لفظ خویش کان گهرند ، گر نظم لطیف رشك نظم گهرند

و این رباعی که تیر فلك‌را در استماع آن از تحیّر چون تیر دهان باز بماند
در وصف کمانچه می بردارد رباعی

سار تو چو نوب و نی آمد بمثال
وین قامت چون الف از آن هر دو چو دال
خورشید چو تو نبیند اندر بکمال
یك دست گرفته بدر و یك دست هلال

و در صفت بربط بردارد رباعی

شکّر سخنی که بیم نادامست ، بی بخته سخنهاش طربها خامست
از هشت زبان او بدل پیغامست ، کین هفت اقلیم بی دم من دامست

و در وصف چنگ این ترانه گفته است و این گوهر سفته رباعی

ای چنگ سر افگنده چو هر مفخی ، در پای کشان زلف چو معشوقِ نی
گر صیدِ برست جستك پس درچه نی ، هم جستك رسانی تو و هم بر سخی

(۹ ۱) الاجلّ المحترم سعد الدین مختار الشعراء مسعود البوکی،

بوکی که بوكِ ناوكِ تقریرِ او دیدهٔ شُهارا بدین بساطِ خضرا بدوختی و
شعاعِ آتشِ قریحتِ او خس و خاشاك بوك جهل‌را بسوختی و تاثیر
تنویر اصطناع سلطان بهرامشاه اختر طالعش چون نام او مسعود بود و

شاه گردون جو ز تیمار تو روبه گردد
جکند فتنه که در سایهٔ سامان نشود

و هم اوراست این غزل، غزل

حلقه حلقه مشك دارد بر کران ارغوان
توده توده لاله دارد در میان ضیمران ۵
خیره گشت از حدّ او ماه دو هفته بر فلك
طیره شد از قدّ او سرو سهی در بوستان
گه سخن گوید بمجلس جون عطارد بی دهن
گه کمر بندد بمیدان همچو جَوْزا بی میان
حر زنخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی ۱۰
حر ز زلفش دیده از مشك سوده صولجان
سنبل پیوستش گشاده بر دل و دینم کمین
نرگس مستش کشیده بر تن و جانم کمان

و هم اوراست این غزل غزل

ای دوست عاشق از بر تو زار میرود ۱۵
دل پر ز رنج و حسرت و تیمار میرود
مسکین کسی که در همه عالم رهین چو من
در صحبت فراق ستمکار میرود
بی یار و دل مم حنك آن کس که در جهان
با دل همی خرامد و با یار میرود ۲۰
از مهر تو تعدّی و از عشق تو ستم
بر بندهٔ تو بجدّ و بسیار میرود
خوبی بمجلس تو همی آیدت عجب
آری سزا بنزد سزاوار میرود

۲۵ و این رباعی در معنیٔ نرد گفته است رباعی

سلطان بهرامشاه آنکه جهان گویدش
کای فلك کامران بندهٔ فرمان تو
ای ملك شرق و عرب سایهٔ ایزد که هست
ماهٔ دریای فتح چشمهٔ پیکان تو
هر ملکی کز شرف پای نهد بر فلك
باد مقیم آن ملك چاکر دربان تو
شیر فلك کی سپرد طعمهٔ شمشیر تو
چرخ گران کی کشد حملهٔ یکران تو
سگ شود چون زبیم عالم بر پر دلان
باد جهان طمر عرصهٔ میدان تو
ای زده بر کارزار دائرهٔ صد هزار
روز وغا بر زمین مرکب گردان تو
تاکه زمین‌را قرار هست ز دور فلك
در همه احوال باد یار تو یزدان تو
مالك ملوك جهان بادا در ملك تو
جان سلاطین عصر بادا در جان تو

شعر

ماه اگر نظّارهٔ آن شمع خوبان ایستد
چون شود پیدا رخش از شرم پنهان ایستد
دل ز چوگان دو زلفش زان نیاساند که گوی
کم بود ساکن که پیش زخم چوگان ایستد
پیش چشمش دستهٔ نرگس بخدمت ایستاد
در چمن چون پیش لاله سرو بستان ایستد
سر کجا باشد بنامیزد ز روی و زلف او
مشك گلزاران نشیند بوسه زیران ایستد

عاقبت کارش چو اسم جدّ شهریارش محمود دو قصیدهٔ در مدح سلطان گفته

شعر

دوش بوقت سحر جان تو هم جان تو
گر غم تو خون فشاند دیده ز هجران تو
جمع بد احوال من چونکه ندیدم رحت
کرد پریشان مرا زلف پریشان تو ۵
تا دل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمهٔ چشمم گشاد چاه زنخدان تو
جان تو کان آرزوست در همه عالم مرا
تاکه شکر بر چند لب ز نمکدان تو ۱۰
طیره شود آفتاب چونکه بهر بامداد
ماه رخت بر کند سر ز گریبان تو
وعدهٔ وصلم بده تاکه تماشا کند
دیدهٔ چون ابر من گرد گلستان تو
دی صبا ناگهان فتنه شد از یك نظر ۱۵
دیدهٔ گریان من بر لب خندان تو
ای صنم از لطف تو راز دلت دیدمی
گر نشدے مانعم صُدرهٔ کتّان تو
از قبل شعر نیك شهری خوبان من
ور پی روز وصال من شده خوبان تو ۲۰
جان و دلم بردهٔ زانکه ببردی بکار
آب عقیق یمن لعل درافشان تو
جور مکن بر دلم زانکه ندارد روا
شاه جهان هیچ حال جور فراوان تو ۲٤

چون وصف مشك آن گل کردم سزد که نام
از تو گلی و مشکی وز شاه سامر و نانی

(۱۱۰) جمال الشعرا عبد الحمید عمهری،

عمهر بوستان فضل و اختر آسمان هنر بود، لطایف شعر او طرب انگیز و بدایع سحر او جان آویز، این یك غزل بر منوال شعر ختم الشعرا گفته‌است که امروز زمانه نوبت ماست بر مطالع و مقاطع و دقّت و رکّت و حسن و قبح سخن او دلیلی واضح است، غزل

تا عشق تو در دلم مهیّاست * بر دل بد و نیك عشق پیداست
تا صبر در صلاح بر بست * اندر دل من هزار سوداست
تا قافلهٔ وصال بگذشت * آواز فراق دوست بر خاست
تا دل چو فراق او قرین شد * زین روی شد این تنم کم و کاست
از صحبت عشق شاد گشتم * با عشق بجود دلم بیاراست
چون نام تو بر دلم رقم شد * عیشم چو زمانه در مداراست
چشمم سوی جام و دست زی رطل * دل سوی نشاط و زی تماشاست
بر دار پیاله نوش کن می * چه وقت عبادت و مصلّاست
شادان بنشین و می همی نوش * گر دیدهٔ عشرت تو بیناست

(۱۱۱) جمال الشعرا اسمعیل بن ابراهیم الغزنوی المعروف بزرزیس،

اسمعیل که شعر او عذوبت سلسبیل و طراوت زلال و فرات و نیك داشت جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با متانت جمع آمده و این چند غزل چون درّ منظوم از آن سلك است و این ابیات چون لؤلؤ منثور نتیجهٔ آن کلك، میگوید غزل

جان هر شراب وصل کزو نوش میکند
دل حلقهٔ ز زلفش در گوش میکند

ور چو رهــره عارصش‌را مسترے آیــد سرد
مشتری گر پیش آن حرشــد حوبــان ایستــد
ىرگلش هــر لحظــه شرمش قطرهٔ آرد پدیــد
ىا کــه گرد آیــد کــه در چاه زنحداں ایستد
۵ گر ىــه پیش حــدّ گلرنگش قمر ســدد کمر
ىــدهٔ ىاشد کــه پیش تخت سلطاں ایستــد
خسروی کر عدل و احساں ملك‌را پیرایه ساخت
ز آںك شاهاںرا قیامت عدل و احساں ایستد
آں حهاىداری که چون عدلش کماں اىدر کشد
۱۰ ىوك پیکاںش عدورا در دل و حاں ایستد
آں سپهر ایواں مهر افسر کــه رور ىــار او
قیصر رومی ىخدمت پیش درىاں ایستــد

و ایں ىیر شعر اوست
شعر

ای رلف و عارص تو ار مشك و گل ىسانی
ىر گل چو مشك ىاشد گردد عطر حهانی
مسکت اگر ىگیرم دست ار گلت ىــدارم
تــا مشك گل سىمت ىدهــد مرا امــانی
گل حدّ و مشك حطّی جوں ىو ىتی که دارد
ىر آفتاب گل ىوی ار مشك سایــه‌ىانی
۲۰ مسکت گلی که دارد آں گل ىحاں حرد دل
کاں گل که مشك ساىد ارراں ىود ىحانی
مشك ترا جه حواىد گل طرفه ىقش ىىدی
تــا مشك ىار آری ىر طرفــه گل ستانی
جون گل رحمت سوسم ناىم ر مشك ىوئی
۲۵ چوں مشك تو ىویم ىــام ر گل ىشانی

در ره عشقت بسی عاشق بهم جو خود
پای ز حسرت بگِل دست ز افتاده اسر
می بگریم روز و شب کار خود از پیش و پس
نیستم از چپ و راست جز ز تو زیر و زبر

(۱۱۳) الاجلّ جمال الدین ناصر شمس یعرف بکامرك غریبن ؛

ناصر شمس که ریاض فضل او ناضر بود و دیدهٔ عطارد بجمال او ناظر و در عربین از مشاهیر شعرا بود و هزل بر وی غالب و هجاء اکابر و مذکور اماثل شیوهٔ او بدان سبب خلق اورا تعظیم کردندی و از بیم زبان او اعراض اورا وفا نمودندی و در هجو یکی میگوید قطعه

پدرش گر نانش دست برد * اشکند خورد ناجاں پدر
پسرش گر بخوانش در نگرد * بر کشد جست دیدگان پسر

و له

آنچه سرمای بُخلِ خواجه کند * سَبَهِ دی دروں دمه نکند
از بخیلی که هست کیرش را * بکُسِ زن دروں همه نکند

قطعه

هرگه که در آیم ز در حُجرهٔ خواجه * از بهر من آن عزّ بر پای نباشد
ترسد که فرو ریزد کیر از در کونش * چندان که در آن حجره مرا جای نباشد

غزل

تا ولایت بدست ترکانست * مرد آزاده مرد بی نانست
جهد کن تا دریده کون باشی * روز روز دریده کونانست

قطعه

این قوم‌را نگه کن در خون یکدگر * بر خاسته همه تشنه خون یکدگر
قومی سینغلون و گروهی سیجغلون * کردند پاره پاره همه کون یکدگر

هر روز چند بار مرا از فراق خود
از عقل می ستاند و بیهوش میکند
بر کس مباد آنکه برین سوخته جگر
آن عارض و کلالهٔ مشوش میکند
گویم ز جور هجر ش فریادها کنم ۵
بازم امید وصلش خاموش میکند
ناکام بین که از بن دندان همی کشم
هر بد که بر من آن رخ نیکوش میکند
هر ساعتی که یاد غمش میکند دلم
[روزم سیه ز نور بناگوش میکند] ۱۰
چشمم سپید کرد ز زلف سیاه خود
روزم سیه ز نور بناگوش میکند

و این غزل هم از نفحات روض طبیعت و نفثات سحر قریحت اوست غزل

با رخ چون ماه تو ماه ندارد خطر
با لب چون نوش تو قدر ندارد شکر ۱۵
زلف پریشان تست آفت هر مرد و زن
عارض رخشان تست فتنهٔ شمس و قمر
چون تو خرامی بناز پای نهی بر زمین
سرو سهی پیش تو دست زند در کمر
قدّ چو تیر تو کرد پشت مرا چون کمان ۲۰
عارض چون سیم تو کرد رخ من چو زر
در پی وصل تو ام بسته دل و خسته جان
از غم هجر تو ام خشك لب و دیده تر
ناوك دل دوز تو بی سببی هر زمان
از پی بی رحمتی زخم زند بر جگر ۵

بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو سر کشیده اند قصور
مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که تا چه نشیب و فراز در پیش است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیشست
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و پشت پوشیدست
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو نیز میکنی از مهر سلب او ساطور
کماع چند ضعیفی ز خون دل بتند
محمل آری کش اطلس است و آن سیفور

باب یازدهم،

در ذکر لطائف شعرائی که درین قرن بوده‌اند بعد از عهد دولت معزّی و سنجری،

فصل اوّل، در ذکر شعراء خراسان،

۵ (۱۱۴) الاجلّ صدر الحکماء ظهیر الدین فاریابی نوّر الله مرقده،

افضل الزمان و اکمل انسان آسمان مجاهد و جهان مآثر اگرچه مولد او فاریاب بود امّا میمنه و میسرهٔ سپاهِ بلاغت او قلب جملهٔ فصحاء عجم میشکست با این همه اشعار رخشان سر بر آستانهٔ او می نهاد نتایج طبع راست اورا در عراق خاطبان راغب خاستند و ملوك این اطراف
۱۰ بضاعت فضل اورا خریداری کردند در دولت اتابك ابو بکر آسایشها یافت و چنین شنیدم از بزرگی که شبی در مجلس اتابك ابو بکر این رباعی بگفت رباعی

ای وِرْدِ ملایکه دعاے سر تو ٭ سر نیست زمانه‌را بجاے سر تو
با دشمن تو بیام شمشیر تو گفت ٭ سِرِّ دل من بـاد فداء سر تو

۱۵ رباعی

شاها ز تو کار ملك و دین با نسق است
ور عدل تو جانِ ظلم و فتنه زمق است
در عهـد تو رافضی و سُنّی بـا هم
کردنـد موافقت که بو بکر حق است

۲۰ و تمامت دیوان او مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفی دارد که لطف او هیچ شعر دیگر ندارد و این چند قصیده از اشعار او در قلم آمد، قصیده

سپیده دم که شدم محرم سراے سرور
۲۲ شنیدم آیت تُوبُوا إِلَى ٱللَّهِ از لب حور

صریرِ کلکِ تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور
بزیر دامن افلاک جلت آن محور
که کرد جیبِ اُفُق‌را پُر از بخار و بخور
بگردِ خطّهٔ اسلام خطّ آن خندق
که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان آتش
نموده راه که اوّل کلیم‌را سوی طور
تو روی با علی کردهٔ که رایت صبح
بزیر سایهٔ آن کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زآن شمع بر فروخته‌اند
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زآن خوش یافتست نما
که از رشّح او حاصل آمدست بخور
فراست تو چو افگند نور بر عالم
نماند در تتق غیب هیچ سِر مستور
همای همّت تو گردنان گردون‌را
زعجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك
ترا چو خور فلك باد عمر نا محصور
صلاح ملك و ملل بر عنایت مبنی
دوام دین و دول بر کفایت مقصور

بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشستهٔ مترصّد که قی کند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی
میان اهل مروّت که داردت معذور
بوقت روز شود همچو صبح معلومت
که تا که باختهٔ عشق در شب دیجور
بساده دست میالای کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا خو گرفتن گرفته خدمهٔ حقّ
فشاند دامن همّت بخاکدان غرور
نشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثناء خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گردِ فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانک صولت می در طبیعت مخمور
رهی دقایقِ لطفت خفی چو جِرْمِ سُها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

شـاه جهـان مظفّر دیـن خسرو عجم
کز فخر پـای بر سر همت آسمان نهـاد
در تنگ نـای بیضهٔ تـدبیر عدل او
نقّـاش طبع صورت مرغ شیان نهـاد
قدرش رکاب تا فلک اندر رکاب شد
فرمانش بـا زمانه عنان در عنان نهـاد
ای صفدری کـه در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهـاد
از انتقام عدل تو بـا ضعف جوانش کلک
در چشم باسه و دل مار آشیان نهـاد
چشم سفته صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهـاد
بر بـام همت قلعـهٔ گردون هزار شب
حزم تو پـای بر زبر پاسبان نهـاد
بولی قریبی از همـه اقران از آن قبل
نامت زمانـه خسرو صاحب قران نهـاد
دستت سنان مخالف دین را بـاد داد
زآن بادها که در سر گرز گران نهـاد
جاه تو اسپ بر سر مهر سپهر تـاخت
جود تو داغ بر دل دریـا و کان نهـاد
جز سرمـهٔ اجل نبرد حسرتی کـه دهر
در چشم دشمن او بنوك سنان نهـاد
بیر تو مسرعیست کـه پیش از ره کمان
تقـدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهـاد

قصیده،

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشان شده
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیبی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشهٔ که کم شود از لطف در ضمیر
گردون برار سا کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سرهٔ خطّ تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکّر فشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
این گونه مشکلات که در راه عشق است
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الّا ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منّت خدایرا که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

وقتست اگر لب تو بعهد مروّتی
بیمار عشق‌را شکر و ناردان دهد
ماتم و آب دیده که سقّای کوی دوست
صد مشک از متاع نمک تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوّتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که رحمت آن آسمان دهد
نه کرسئ فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس ز باد
نصرت همای رایت اورا روان دهد
تیغش ز کلّهٔ سر بی مغز دشمنان
بسرّتین چرخ‌را چو هما استخوان دهد
در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروزرا طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه‌را تیغ آب رنگ
از خون کشتگانش گل و ارغوان دهد
بر دامنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون خوش و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانك
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عطی بیابد که آدمی
دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
۵ جاوید زی که بوبت ملك ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

همو راست

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد
لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
۱۰ طاؤس جان بجلوه در آید ز خرّمی
گر طوطئ لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خود
پروانهٔ عطا بـه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
۱۵ کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگه بچشم و ابروی با مهربان دهد
هندو بدان نام که چو ترکان جنگ جوی
هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
۲۰ جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشیدرا ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش با بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رحم بخندی بر من منه سپاس
۲۵ کان خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز وصلهٔ سحاب
هر روز چرخ را شب دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نام هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

(١١٤) الامام الاجلّ شمس الدین محمّد بن عبد الکریم الطبسی،

نادرهٔ ایّام و لیالی که از خزانهٔ جواهر و لآلئ معانی بود خواطر و اذهان
١٥ فضلا نکته نکتهٔ که او پرداختی برسیدی و طباع سلیم و خواطر مستقیم
در پیش قریحت او مُعوّج بودی، در سمرقند فضائل او سمر شد و
صاحب اجلّ نظام الملک صدر الدّولة و الدین اورا در ظلّ عنایت و
رعایت خود آورد و او آنچه در مدح او پرداخته است همه عذب و
دلاویزست و اشعار آبدار او بسبب ذوق و لطف شهرتی گرفته است،

شعر،

خیز ای گرفته روی مه از طلعت تو خوی
تا چهرهٔ حیات بشوئیم ز آب می
بر خنده دار صبح دم از بی لب قدح
تا کی دم زمانه خوری چون دهان نی

هر سرگرائی که کند خصم تو بعمر
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود ۵
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
بهرند چرخ و اختر و بخت تو تو جوان
آن به که بهر بوست جود با جوان دهد
مرّ همای سلطنت آنرا بود بحقّ
کش حکم تو بسایهٔ چترش امان دهد ۱۰
هر ماهی که در سر چوبی کند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بدهد هرکجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملك ۱۵
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان فرح بهر آن دهد
تا بحر بر زنی چو بدستت قدح نهد
ور مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد ۲۰
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد
بر گرد بارگاه تو کیوان شب بتافت
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد ۲۴

هر دم بسوی مشرب عذبش ز آب چشم
گردون هزار نامه نبشت از زبان ری

ای چرخ رتبتی که بخارا بدور تو
در چشم چرخ همچو زمین خوار کرد ری

عزم تو گاه سیر بخورشید گرم رو
از راه طعنه گفت که آهسته نیک بن

چون شد ز عکس خطّ تو اکسون شب تمام
گشت از خجالت آب روان از مسام خوی

بگذار تا بخط و کف اقتدا کند
شام سیاه کاسه و صبح سپید پی

کیوان باوج قصر تو هرگز کجا رسد
چون هست آستانهٔ تو فوق کلّ شی

صدرا مدان ز جنس دگر شاعران مرا
دانم که اهلِ رُشد شناسی ز اهل غی

در شیوهٔ سخن نرسد هیچ کس بمن
هرگز بگرد شمس رسیده است هیچ فی

تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

قصیده

از روی تو چون کرد صبا طرّه یکسو
در باد بر آورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
کز مشک بر آورد فلک تعبیه هر سو

از شرم خط غالیه تأثیر تو مانده است
در وادی غم با جگر سوخته آهو

از بی بارگاه روان قاصدی فرست
چون کرد قاصدان صبا را روانه بی
از خطّ سبز پیکر معشوقه بهره گیر
کانام کرد مفرش مینای باغ طی
گلگون عیش را پس ازین . . . تگ دار ۵
چون ملك باغ یست شد از ترك تار دی
هر دم حدیث صفوت کوثر چه میکنی
بسپرده ایم خسرو و عشرت برین بی
صاحب قران مسند اقبال تاج دین
کآبی دگر گرفت ازو گوهر قُصَی ۱۰
والا محمّد بن محمّد که پیش او
بر چهرهٔ نهاد نهد روزگار کی
طوطی مقالتی که ز تاثیر نطق او
شاخ شکر دمند ز حرم نحیف نی
چون دست او صحیفهٔ اقبال نسر کرد ۱۵
در نالـه آمدند کریمان آل طی
پرسیدم از خرد که فلك هست صدر او
از ساق عرش مهیءِ نهد بر گفت هی
بی گفت عقل دوش که حامی وهم کیست
آواز داد چرخ که راسـه رفیع وی ۲۰
آن چرخ سرعنست سمندش که نعل او
ابروی فتح نقش کند بر رخ خُدی
فکرت مسیر وهم سپاهی که می کشند
دست فلك دوال رکابش ز بال کی ۲۴

باد كبر و سلطنت گوش دلش‌را مى نماند
کز خليل الله شنيدے حجّت پيغمبرى
لا جرم داراى گيتى پشّه‌را نصب كرد
تا كند هر لحظهٔ با او مصاف و داورى
پشّه چون بى اعتضاد تيره و عون سپر
يافت از تأييد حق بر كشتن او قادرى
قابض ارواح‌را فرمان رسيد از قبض حق
كاى هماى خاستان درّة نيلوفرى
خير تا جان هوس پروردهٔ آن خاكسار
از پى آرايش دوزخ سوى مالك برى
آن بلا دانى بنمرود از چه معنى مى رسيد
تا تو گويم گر مرا از اهل تهمت نشمرى
ايزدش هر لحظه ميفرمود تعذيبى دگر
تا چرا آورد بيرون رسم كرگس پرورى

رباعى

دى آن مه من چو روى از مهر بتافت
مه زيور نيكوئى ز رخسارش يافت
گفتم كه چرا موى مى بافى گفت
بى كار كه آخر بجهان شعر كه بافت

رباعى

گيسوى تو در سيه‌گرى موى شكافت
تا پست تو شد جعت ور مه روى بتافت
تا خود چه رسد بروى شمشاد اكنون
چون گيسوى پر جعت چنان پستى يافت

خواهی که صدف دهد گهر بار بدارد
هنگام سخن عرصهٔ مکن رشتهٔ لؤلؤ
ما لاله‌ستان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خون خوارهٔ جادو
٥ ای زلف شب انگیز و رخ روز نمامت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل بی جرم مرا چند بر آری
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که برِ کار تو روزی سره گردد
١٠ آری همه امّید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند
تا از تو شود کار نکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو
١٥ آن شه که نهم روی بدرگاه وزیری
کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او
آن ملک طرازی که دگر بار جوان شد
از دولت او دهر خرف گشته بد خو
آن کز هوس راستیِ طبع لطیفش
٢٠ هر سال رود چشمهٔ خور سوی ترازو
گر شرح دهد تیر فلك منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام ساقو

قطعه

و این قطعه در هجو کرکس گفته است،

آن شبدستی که بمرود از مقام افتخار
٢٥ مُدّتی می سود از گردون کلاه سروری

عجب بود چو بزنگ و بلون سیم و زرست
بدست او در چندان قرار تیغ و قلم
فلک پیاده شود ز اسپ خویش چون بیند
انامل و کف اورا سوار تیغ و قلم
چنانکه بر روش روزگار زد عدلش
بنام گشت قلمدان حصار تیغ و قلم
بر حسود و رخ بدسگال او دارد
بزردی و بکبودی شعار تیغ و قلم
برهنه خوبتر و سرنگون شریفترست
حسود اوست مگر مستعار تیغ و قلم
یکی بحسد بر دشمنش یکی گرید
بزرم و بزمش اینست کار تیغ و قلم
فروغ لون رکاب و نگین او دارند
از آن شدست جهان خواستار تیغ و قلم
رهی و مادح اورا کمر دهند و گهر
زبان لال و میان بزار تیغ و قلم
بسی کشیده جهان انتظار دولت او
چنانکه دانش و داد انتظار تیغ و قلم
ستودن فلک تیغ گون قلم چو برفت
حواله گشت بدو گیر و دار تیغ و قلم
چنان بشاید درو گوهر بیان زبان
که بُر ز دُر و گهر شد کنار تیغ و قلم
رهی بسان نبی پیشوای دولت و دین
رهی بسان علی کامکار تیغ و قلم

(۱۱۵) الحکیم الکامل شرف الافاضل محمّد بن عمر الفرقدی

که فرقد فضل بر فرق فرقد می‌نهاد و شکر آب بیان او سکرات جهل را تسکین می‌داد، در خراسان بکمال هنر و قوّت فضل از اقران در گذشت و بساط نظم عنصری‌را بدست حسن شاعری در نوشت و در ۵ حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین محمّد بن سام تغمّده الله برحمته از مخصوصان بود و اشعار معسول او در آن بارگاه مقبول، این چند بیت در حق او گفته،

ای تیغ تو بی مجال تأخیر * چون تیغ سپیده دم جهانگیر
در عالم کهل یکی جوان بخت * مثل تو بداد گنبد پیر
ای بر در بارگاه جاهت * نه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

و قصیده گفته بامتحان افاضل ردیف تیغ و قلم و سخت لطیف میگوید،

قصیده

کس از ملوک جهان یادگار تیغ و قلم
نبوده است مگر شهریار تیغ و قلم
۱۰ خجسته خسرو سلطان شرق و غرب کزوست
بشرق و غرب جهان کار و بار تیغ و قلم
غیاث داور دنیا و دین که قدرت او
چو روزگار شد آموزگار تیغ و قلم
ملک محمّد سام جهان ستان که فزود
۲ بفرّ یمن ییمنش یسار تیغ و قلم
ببزم و رزم چه مرجان فشان چه لولوبار
نسیم خامه و برّ عیار تیغ و قلم
گهی شکفته دمد گاه لاله در دستش
۲٤ ز بید و نرگس بی برگ و بار تیغ و قلم

چو هست آلت توقیع و رزم تو چکند
زمانه گر نکشد حیف و بار تیغ و قلم
خدایگانا این بنهاء خوب بدیع
نوادرست هم از اعتبار تیغ و قلم
اگرچه هرچه درین شعر خوب خاطر زاد
یکی نباشد از صد هزار تیغ و قلم
و لیك هست زمانه گواه من کاین بار
برین قصیده شدم شهریار تیغ و قلم
بامر و حکم قلم تیغ تا شود گلگون
شگفته باد ز نو نوبهار تیغ و قلم
شگافته سر و خایسك خورده باد عدوت
چو تیغ و چون قلم از کارزار تیغ و قلم
همیشه دست تو بادا چو دست زین داری
بدست گیری دین دستیار تیغ و قلم

و درین قصیدهٔ صفت گلها و میوها یاد میکند و میگوید

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم
همه سمن بر و گل عارض و بنفشه عذار

الی

گمان بری که مگر هست گوی زر اندود
برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبار

ست

چو مهرهاء زمرّد میان زر سلك ، کند پدید رخ سیب سر از اشجار
شده منقّط روی زمرّدش بعقیق ، چنانکه نقطهٔ شنگرف بر رخ زنگار

و در قطعه میگوید

هم تیغ ترا چو برق میخوانم ، هم دست ترا چو میغ میگویم

عجب نباشد اگر مدح خوان شوند ترا
زبان پسر گهر شاهوار تیغ و قلم
بر مخالف ذات و دو چشم خصم ترا
کبود کرد و سیه نیل و قار تیغ و قلم
۵ بآب و بنار تشنه کشد و زان دارد
زمانه یکسر موج و شرار تیغ و قلم
چو سیل و صاعقه کوشنده‌اند و پوینده
بغرق و حرق عدو آب و نار تیغ و قلم
بزهر و قهر بر آری همی هلاك و دمار
ز دودمان عدو زآن دو مار تیغ و قلم
۱۰ میان بهی و دو رویست دشمن تو مگر
باصل هست ز خویش و تبار تیغ و قلم
برنگ مهر و سپهرند ور نهاد تو هست
فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ و قلم
۱۵ هرآن ستاره که بد چرخ‌را بکار تو کرد
ز روی ظاهر و باطن نثار تیغ و قلم
اگر نه عدل تو بودی کجا رها کردی
زمانه زر و گهر بر عذار تیغ و قلم
بوده است و نباشد ز خسروان جهان
۲۰ نظیر و مثل تو کس حق گزار تیغ و قلم
ز انتقام تو آن دید دشمن تو چو شد
انامل و کف تو جفت و یار تیغ و قلم
که دید از آهن و آتش باوّل و آخر
۲۴ رخ شخوده و مرق فگار تیغ و قلم

چون حصاری بر شجاعان دایر حنگجوی
حمله مرجان درع و زرّین پیچ و یاقوتی سنان
چون درختی پیچ او از آهن و از سندروس
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زرّ و زعفران
شخص زرّینش چو خدّ نیکوان لاله صفات
فرق مشکینش چو خطّ دلبران سنبل ستان

و در مدح میگوید هم درین قصیده — قصیده

آز جز نان طمع بر خوان جودت نشکند
ز آنک از تو نازه‌تر هرگز نه بیند میزبان
کِلْک تو اختر نماید از معانی در مسیر
لفظ تو گوهر فشاند در محافل از بنان
و ان اگر از روی معنی اندران می بنگری
پس تو دریا در بیان داری و اختر در بنان

و از دوستی شراب اقتراح کرد

آتشی گردون زدست اندر دلم * تا بگذارد که یك دم خوش زنم
من بیم اقبال تو تا هر زمان * بانگ بر گردون گردش کش زنم
یك صراحی آب چون آتش فرست * تا ازان آبی برین آتش زنم

غزل

گر نه بوسه بلب چون شکرت باز دهم
آخر از حال دل آنجا خبرت باز دهم
زادهٔ چشم مرا لعل بدانم که اگر
روز وصلی بود از چهره زرت باز دهم
هر دم آیم بسر کوی تو بر بوی وصال
دل بدست ستم کینه‌ورت باز دهم

هر چند مطابقه است تا دانی، کاین بار سخن تیغ میگویم

و درین قصیده صفت زمستان میکند،

قصیده

سوش الماس می بارد فلك بر آبگیر
خوردهٔ کافور می ریزد هوا بر بوستان
شد ز سرما بسته در پولاد گوهردار آب
و آب چون پولاد گوهردار شد در آبدان
غایت سرما رسید آنجا که از آسیب او
می نیارد بود یك ساعت برهنه آسمان
تا طناب خیمهٔ ابر اندرو بندد هوا
هر زمان از سیم و نقره میخ سازد باودان
باغ می ماند بهندستان ز انبوهٔ زاغ
و آب ماند تیغ هندی‌را که مالی بر فسان
شاخها کافور بار آورد و این بود عجب
شاخ اگر بار آورد کافور در هندوستان،

۱۵ و هم درین قصیده صفت آتش میکند

قطعه

آتشی کز عکس او چون ماهئ زرّین شود
زورق ماه اندرین دریاء همچون بادبان
آفتابی لعل پاش و اخگری اختر نمای
گلس دینار بار و لالهٔ لولو فشان

۲۰ و هم در اینجا صفت مشرقهٔ آتش کند

قطعه

آهنی دامی پر از مرغان زرّین پر و بال
پای و سرشان هم بسته تمثال و هم یاقوت سان
طرفه مرغانی که گاهی پر زدنشان در هوا
هم بیفتد پرّ و بال و هم بریزد استخوان

۲۴

ز رحمت سر صحیفهٔ گل برگ باردان
می کند بار بر بر سمین ز باروں
رضوان تو گفته که عاشورهاء سیم
تسنیم همی بخسد از برگ نسترن
گفتا که ای وصال تو یك روزه همچو گل
من بر تو همچو بلبل دل خسته مفتتن
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو
آخر کجا شد آن همه عهد و وفاء من
بر کف شراب و می چکی رحمت شراب
در سر سُهیل می چکی دورت یمن
گفتم رهین عشقم و دایم زمام حکم
دارد سفر بقبضهٔ تقدیر مرتهن
کردم ترا وداع و بر آسودی از صداع
رفتیم و عَزَّ جارُكَ بالجِدِّ و الطَّعَن
خیر ای غلام شانه کن آن ادهم این حدیث
دارد شکوب و هیچ نیاید بجز شکن
زین هیکلی لطیف به جوبابك لامعی
می راند سوی بارگه احمد حسن
آورد پیش شانه زد آن زلف تابدار
همچون نکی صنم که بیارایدش شمن
گفتی نکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سراغج و از مشك پیرهن
گفتی که از زبرجد خالص چهار کعب
گوئی ز سیمهاء زمین می کشد لبن

تا دلم جان کند اندر سر بیدادی تو
تا جواب غم بیدادگرت باز دهم
بی خُبَث باشم ترسم که سرت بر گردد
که ازین قصّه اگر هیچ سرت باز دهم

۵ و این رباعی در حقّ پسر بی زبی گفته است — رباعی

ای بی زن پیمان شکن حور نژاد ، چون بی زدیم تو چند پیام باد
یکبار چو بی مرا شکر بخش از لب ، تا همچو بی از دم تو بکنم فریاد

و این رباعی در حقّ درزی بچهٔ گوید، — رباعی

دل در غم درزی بچـهٔ حور نژاد ، چون رشته بتاب محنتش تن در داد
۱۰ اسبار چو سوزن ارچه سر تیزی کرد ، هم بخیهٔ بی زریش بر روی افتاد

(۱۱٦) الاجلّ مجد الدین ابو البرکات، رحمة الله علیه،

از امجاد خراسان و افاضل گیهان بود شهد سخنش صافی و عسل کلامش شافی و در فنون فضایل بر سر آمد و رای او غیرت خورشید انور آمد این قصیدهٔ از قلاید قصاید اوست در مدح تاج الدین رئیس خراسان
۱۵ گفته است، — شعر

آمد گه وداع بچشم آب مه ختن
دو جزع پر فسور و دو یاقوت پر فتن
بر دُر ز لعل میم و در آن میم صد شکر
بر گل ز مشك جیم و در آن جیم صد شکن
۲ لولو چکان ز نرگس بر لاله در عتاب
سنبل چمان بعمدق بر صدغمت از سمن
چون یاسمین که باشد بسرش برو صبا
۲۲ یا آسمان که دارد پروین برو سکن

باد صبا پیام گل آورد دوش و گفت
کای خاطر تو صیقل ارواح را مسن
از من ترا نصیحت دارد تعبّری
رای نقیب روی زمین سیّد زمن
گفتم که ای صبا خبر این بودن از سما
بر خیز در زمان گذری کن سوی عدن
گو کای سپهر مکرمت و آفتاب جود
ماه امل مکان کرم مرکز فطن
گر دشمنی قمیص عرض را بخون زور
آلوده کرد مشنو از آن بخرد سخن
ای یوسف زمانه نگه کن که این رهی
چون گرگ فارغست و چو یعقوب ممتحن
سوگند مومنان بخدای و بشیر صدق
و آنگه بحقّ سیّد سادات ابو الحسن
سوگند قاضیان بخدای که بر کشید
هفت آسمان و کرد درو انجم الخنس
سوگند صوفیان بصفا و بطیب وقت
سوگند عارفان بوفا و بحُسْن ظن
سوگند اهل معنی بالمخ و الوفا
سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
سوگند عاشقان بوصال و کنار و بوس
روز وداع و فرقت احباب در دمن
سوگند ابلهان که مرا مرده بایستا
و آنگه بدست خویش بپیچد در کفن

سیمرغ حسن بود و لیکن ز بیخ مرغ
بودش نسب مرکّب و اخلاق مقترن
همّت ز باز و فرّ ز همای و تگ از نعام
طوق و عنب ز فاخته طاقت ز کرکدن
ز بس کردمش بلطف و نشستم برو بلعب
همچو فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار
تو سهل بود سهلش و خرابش ابو الحزن
از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
در دست راست زور چو زرّین یکی مجن
گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
عیّوق دلو و بسته مجرّه درو رسن
گفتم که ای غراب مگر بهر اعتراف
دادت خدای پر که مرا در جهان فکن
گفتا که پر ندارم لیکن همی ز شوق
سوی جناب سیّد ایران کنم اون
صدر زمانه قبلهٔ اقبال تاج دین
ناجی که روست جوهر اقبال را ثمن
از رای اوست چشمهٔ خورشید با رمد
ور جود اوست دیدهٔ امید با وسن
شش چیز دادش ایزد خالی ز شش و بیخ
وز منّت از خدای رؤفست و ذو المنن
نفس از هوا سر از هوس و همّت از ملال
دست از درم دل از غضب و جبهت از غضن

(۱۱۷) الاجلّ معین الدین سراجی بلخی،

شمع جمع افاضل و سرو خوبان فضایل بود سراج وهّاج سپهر از غیرت پرتو مشعلهٔ قریحت او سوخته و افاضل و اماثل خراسان هر یك از شعلهٔ خاطر او در تراکم ظلمات محن هزار چراغ افروخته و این چند بیت از غزلیّات او تحریر افتاد تا از روایع و بدایع اشعار او بدین ابیات استدلال گرفته شود،

غزل

هرکجا عشق یار می آید * نالهٔ عقل زار می آید
گلستانیست عارضش که درو * گل خوبی بار می آید
در دو چشمم خیال عارض او * عوض نو بهار می آید
بر من از نام عشق او شب و روز * ستم روزگار می آید
من کیم خود که سال و ماه مرا * غم او غمگسار می آید
چون خریدار اوست عشق * خسرو روزگار می آید
ای خداوندی که ملك و ملّت را * از حسامت حصار می آید
بر محكّ قبول بی مهرت * زر جان کم عیار می آید
شعر نظم را بمدحت تو * از معانی نثار می آید
ساعد بخت را ز خدمت تو * از حوالی سوار می آید

غزل

ای عهد تو شکسته و پیمان ما درست
در هر دلی ز عشق تو داغ بلا درست
هم بیدلان ز فرقت تو در عنا دژم
هم عاشقان بحستن تو در وفا درست
عهد تو در نمودن سستی خلل فزود
عهد ترا شکسته توان گفت نا درست
دامن ز اشك دیده بخون در توان کشید
چون در غم تو نیست گریبان ما درست

گر گفته ام ز نقص عیار سمند تو
لفظی بهیچ صورت و رمزی بهیچ فن

در ذکر و در حکایت و در شعر و در غزل
در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن

گوینده ز ارتسام بساط رفیع تو
همچون اُوَیس را حسبی است در قرن

در من حسد کرا و ز من درد سر چراست
نی راح در دل من و نی روح در بدن

نی مُل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط
نه زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن

آزاده کجاست که گیرد مرا بعل
بیرون کند ز بیهقی و گوید که الوطن

نی نی که شمع جمع مهم کز صبوح وصل
از آب چشم و آتش دل بر کنم لگن

گر روز محشرم بسر آید ز دور چرخ
یک شب بغرق بر نهم این جان خویشتن

من صرصر هلاکم و او نسج عنکبوت
گر هیچ عقل دارد ازین بیش گو متن

خوش باد باش تو و جهان گیر و زر ستان
خالی مباد هرگز در آمد و شدن

دست ز جام زرّین و پای از رکاب سیم
پشتت ز بالش و برت از دلبر ختن

خود می برو بمان که برد دشمن آب روی
خود می خور و بمان که خورد حاسدت حزن

کوتاه کرده صبر مرا محنت فراق
بر من دراز گشته چو یوم الحساب شب
بودم بدان امید که خورشید وصل را
بر من یکی نتابدی چون ماهتاب شب
بر من گذشته بی لب شیرین سار لخ
چون روز خصم خسرو مالک رقاب شب
کیخسرو جهان که ز باس حسام او
هر دم ز خواب بر جهد افراسیاب شب
روز وغا بگوش یلان صوت کوس او
خوشتر بود ز نغمت چنگ و رباب شب
بد خواه روز رزم تیغ چو آب تو
غافل بخون چنانکه خور اندر نقاب شب
رخشد بروز معرکه از گرد قیرگون
نعش بدان صفت که درخشد سهاب شب
شاها ز عشق صبح فتوح تو می کند
در آمدن برای گذشتن شتاب شب
روزی که بر عدوت باشد چو شب سیاه
راند ز اشک عناب بران روز آب شب
گر نیستی زمانه برای رضای تو
شمشیر روز بر کشیدی از قراب شب
روزی هر آنکه زد بخلافت نفس ورا
یکباس زنده پیش نه بند صواب شب

شعر

دوش گردون در صفت بحری معلّق می‌نمود
ماه نو بر وی چو زرّ اندود زورق می‌نمود

در عالمی کـه حاکم عشق تو کرد حکم
یك جك عشق ما نشد از صد گواه درست
بی دولت وصال تو ماندیم زآنکـه هست
در وعــدهٔ وصال جدست تو نادرست

---

٥ (۱۱۸) الاجلّ جمال الدین فخر الشعراء محمّد بن علی السراجی،

سراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر سپهر فضایل دل مشعلهٔ گردون از رشك علوّ سخن او چون فتیله تافته و شرف قربت ابو الملوك سراج الدولة یافته و این قصیدهٔ غرّا که نور معانی او روزرا طعنه زند اگرچه ردیف ابیات او شبست در مدح سلطان خسرو ملك میگوید و همین ۱۰ قصیده بر تقدّم او دلیل روشن و برهان واضح

شعر

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقــاب شب
سیمرغ آفتــاب چو افتــاد در غروب
ناگـه طلوع کرد چو پرّ غراب شب
۱۵ با لشکر نجوم سـر آمـد ز باختر
تاجیخ ز مــاه ساختــه ریح از شهاب شب
گوئی کـه عرض کرد همی بهر جنگ روز
در صحن آسمان سپـه آفتــاب شب
ز آنسان جهان گرفت کـه گوئی فلك مگر
۲۰ فیروزه خیمـه ایست مر اورا طناب شب
گیتی کـه گشتـه بود ز عمر دراز پیـر
کردش ز مشك سوده و عنبر خضاب شب
آفــاق تیره گشتــه و از تیرگی درو
من همچو آگهی کـه بود در حجاب شب

پادشا خسرو ملکشاهی که هر سالش خراج
می فرستد رای مرجان جان دُر و قیصر عقیق
ملک چون بر سر نهد تاج آسمان و آفتاب
آن یکی باشد بزر و فیروزه آن دیگر عقیق
شمس شاهان است و بنی وقت بزم و روز رزم
در یسارش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق
ای محمد ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا
گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق
لمعهٔ خورشید تیغش چون فتد بر فرق خصم
در زمان اورا همی خون روید از مغفر عقیق
تیغ [آتش بار] ریزد خون چنان کز موج آن
لاجوردی چرخ‌را گردد هم چنبر عقیق

(۱۱۹) الاجلّ النحریر ضیاء الدین عبد الرافع بن ابی الفتح الهروی،

عبد الرافع جهان فضل و مکان هنر و آسمان مجد و بزرگی بود در فضل
۱۵ مدار دوران و در لطف نادرهٔ زمان و در علم طبّ مهارتی کامل داشت
و در فنون لغت بشارتی شامل، طبع او چون دست موسی بود و در علم
طبّ ویرا نفس عیسی و در دولت سلطان خسرو ملک محترم و مبجّل
بود و رسالهٔ جلالیّه که در تفسیر نوروزیّه بنام او نظم کرده است بر بزرگیٔ
او برهان باهر و حجّت ظاهرست و در نوبت سلطان شهید معزّ الدنیا و
۲ الدین انار الله برهانه بواسطهٔ فضل و هنر جانب او مرعی ماند و این
قصیده در ثناء آن شاه هلال رکاب خورشید ستام محمّد بن سام تغمّده الله
برحمته پرداخته‌است، قصیده

تا بر آمد از رخ شنگرف رنگت برگ نیل
جسم من شد شاخ نال و چشم من شد رود نیل

شکل حرم او میان لون یاقوتی شفق
جام زرّی پسر از خمر مروّق مینمود
دهر گوئی باجنحی بر ورقهٔ کحلی نهاد
در جهان اهل جهان‌را دست مطلق مینمود
ما چو روحانی شده اوصاف او در چشم ما
همچو سیمین شمع قومر فرزدق مینمود
بود بوس ابلق دهر و بیابان سپهر
زان بیابان او چو نعل توسن ابلق مینمود
گه چو نیمی پاره از باروی خوبان بی بتافت
گه چو یک چنگل ز حُزّه باز ازرق مینمود
از هلال عید کار چرخ و انجم راست چون
کار دنیا از سراج الدوله رونق مینمود

شعر

سلك لؤلؤ سا نمود او سا تبسّم در عقیق
من همی بارم زعشقش بر رخ چون زر عقیق
شکّر و لؤلؤ نباشد در سخن گفتن لبش
این عزیزست این که باشد لؤلؤ و شکّر عقیق
گاه نطق جان فزای و خندهٔ دلکش نگر
تا ببینی شکّرین در بسته لؤلؤ در عقیق
بر عقیق لب در آمد چون زمرّد خطّ او
خود چه سان زیبا بود خطّ زمرّد بر عقیق
کهربا رخ گشتم از عشق لب چون بسّدش
هر زمان گیرم کنون آن کهربارا در عقیق
از من بی سیم و زر چون یار من زر خواستست
کردمی باید سؤال از شاه بحر و بر عقیق

فتنه را کوته بود دست از حریم ملک تو
تا بود دست همیشه شاد چون رمح طویل
کیش آزر محو شد از تیغ آتش بار تو
ور سنان آبدارت تازه شد دین خلیل
تا همیشه شاخ گل با جام مُل باشد حریف
تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل
دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض
عمر تو بادا کثیر و عمر بد خواهت قلیل
بارهٔ دست ترا از وصل حق بادا نگین
بارهٔ عمر ترا تأیید حق بادا فصیل

و همو گفته است در مدح سلطان خسرو ملک — شعر

ای دل بیار مژده که جانان همی رسد
وی دیده جای ساز که مهمان همی رسد
وی تن اگرچه کار تو از غم بجان رسید
جان را فرست پیش که جانان همی رسد
کار نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون
چون رنجهای هجر بپایان همی رسد
ایّام درد و محنت و شدّت همه گذشت
هنگام روح و راحت و درمان همی رسد
چون بلبلان نوا زن اندر بهار وصل
کان بارهٔ گل بصحن گلستان همی رسد
زآن بس که ابر چشم تو بگریست بر رخت
امروز بر رخت گل خندان همی رسد
آری عجب مدار که از آب ابر چشم
در باغ و دشت لالهٔ نعمان همی رسد

از طپانچه روی چون زریخ من زرکار شد
تا کشیدی گِرْدِ شنگرفِ رخت خطی ز نیل
تو چو رضوانی است چون سلسبیل و رخ بهشت
جان خودرا کرده‌ام سر سلسبیل تو سبیل
۵ جان دیگر یابم و هرگز نمیرم بعد ازین
گر نمی بخشی دمی زآن روح پرور سلسبیل
زنجبیل عذب داری در لب نوشین خویش
ور غم عشق تو دارم من تنی زار علیل
جان من یابد شفا و کم شود رنج دلم
گر لب نوشین تو بخشد بجام زنجبیل
۱۰ این طریف افتاد در بستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل
در همه عالم نبودے کس نخوانیٔ تو بار
گر نخیل تو نبودے در رطب دادن بخیل
تا کی از تیغ و سپر با ما سخن گوئی این است
۱۵ روے تو همچون سپر بیلیت چون تیغ صقیل
تیرِ مُژْگان در کمان پر خم ابروے تو
دلربای آمد چو اندر دست شه تیغ سلیل
ماه عالی رایتش هرجا که باشد مهروار
آسمان هادیش باشد مشتری گردد دلیل
۲۰ شاد باش اے آسمانی کز کمال مرحمت
ظلّ عدل و رأفت تو هست در عالم ظلیل
این عجب نبود که زیر سُمّ اسپت در چرا
۲۴ از زمین سر بر زند شاخ زمرّد چون قصیل

زلف معنبر تو حجابست رحمت بس است
چهره میوش بر گل رخسار آستین
هر چند کآتش رخ تو هست بی گزند
با این همه ز حرم نگه دار آستین
ناگه مباد چون دل بر تابت من شود
در آتش رخ تو گرفتار آستین
دامن کشان تو میروی از کبر و میکنم
پر خون من از دو دیدهٔ خون بار آستین
درج دهان تنگ گشائی چو در سماع
در گیرد از لب تو گهربار آستین
بوسد بعشق زهرهٔ زهرا ترا ستان
در رقص بر زنی چو تو هموار آستین
پر دُر شد از تو دامن آخر زمان چنانک
پر زر ز جود خواجهٔ احرار آستین
والا نظام دین که ز بهر نثار او
گلبن کند پر از گل و دینار آستین
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان
بر آستانش گنبد دوّار آستین
شد جیب بحر و دامن کانها تهی ز بذل
تا گشت با کفش سخا بار آستین
هرکو ببندگیش مقر نیست مثلان
بر روی او رسد بانکار آستین
ای آنکه پیش پای تو هر مرد سرفراز
در گردن افگند استغفار آستین

چون نافهٔ روح و راحت و شادی بجان خلق
از فرّ ظلّ رأیت سلطان همی رسد
شاهی که پیش خدمت او هرکه خسروست
از بهر فخر از پی دندان همی رسد
از بهر زیب و زینت و تاج و سریر اوست ۵
هر گوهری نفیس که از کان همی رسد
ور بهر جود دست و نثار قدوم او
در جوف بحر لؤلؤ و مرجان همی رسد
از دولت و سعادت ذات شریف اوست
هر تحفه کز طبایع و ارکان همی رسد ۱۰
از کوس همچو رعد و ز تیغ چو برق او
بر فرق خصم آفت طوفان همی رسد
انعام عام و عاطفت او بهر مکان
بیرون ز حدّ و غایت و امکان همی رسد
بر کشتهاء خشک امید جهانیان ۱۵
فیض کفش همیشه چو باران همی رسد

و این قصیدهٔ غرّا که رشک خریدهٔ عذراست بامتحان ردیف آستین گفته است و پیش از وی هیچ کس که سر از گریبان فضل بر کرده‌است دامن سخن چنین قصیده نپرداخته است،

قصیده

جانا مپوش بر گل رخسار آستین ۲۰
ور خون مرا مخواه چو گلنار آستین
گلنارگون شدست ز خون دو چشم من
از عشق آن دو نرگس خون خوار آستین
خواهی که تا قفاء مه آسمان دری
بنمای روی چون مه و بر دار آستین ۲۵

تا بر سر عروس چمن دُر فشان کند
دریا بسا بر لؤلؤ شهوار میدهد
هر گوهر نفیس که در کان نهاده بود
خورشید باد صبح بگلزار میدهد
گلبن حکایت از بت کشمیر میکند
سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون لاجوردی از خاك نیل رنگ
شکوفه میدماند و زنگار میدهد
قارون شدست باغ پس از سستی از آنك
سیم و زرش شکوفه بخروار میدهد
یاقوت آبدار گرامی همی شود
هر قطرهٔ که ابر بگلزار میدهد
انهار وصف زرمهٔ بزّار می کند
اشجار بوی کُلْبَهٔ عطّار میدهد
چون طوطیست شاخ زمرّد سلب که حق
از لعل آبدارش منقار میدهد
زرد و نزار نرگس بر پا تهی درست
از رشك لاله گوشهٔ بیمار میدهد
فرّ مدیح صدر جهان عبدلیب را
لی سعی نفس ناطقه گفتار میدهد
از بهر خواب فتنه که پیوسته خفته باد
وی را خدای دولت بیدار میدهد
هرگز بنفشه بار نیاورده بود گل
تیغش بنفشه ایست که گل بار میدهد

وقتی خوشست و چهره گشاده نو بهار
دارنـد پر ز نعمت فرخار آستین
آراست همچو لعبت فرخار در چمن
هر شاخ گل که داشت پر از خار آستین
۵ از مشکبار لالـه و کافور گون سمن
شـد باغ را چو طبلـهٔ عطّار آستین
از عکس جام باده تو گوئی که برگ گل
بوسیـده دست ساقی و خمّار آستین
بر مشک کرد لالـهٔ نعمان کش قبـا
۱۰ پُر زرّ و سیم نرگس عیّـار آستین
کرد از برای خدمت بزمت عروس وار
گلزار پـر ز لؤلؤ شهوار آستین
چون روی همچو ماه ترا دیـد بامـداد
افشانـد بر جمال تو گلزار آستین
۱۵ تا چرخ نیلگون سلب باغ را کنـد
دامن ز لاجورد و ز زنگـار آستین
بادا قبـاء عمر تـرا از بقـا تنـه
وز عصمت خـدای جهانـدار آستین
بر جامـهٔ حسود تو از فقر و اضطرار
۲۰ بی پود بـاد دامن و بی تـار آستین

شعر

شاه فلک ز تخت شرف بـار میدهـد
گل همچو نو عروسی دیـدار میدهـد
سروان چو سروران حشم صف همی کشند
۲۵ یعنی که شاه تخت فلک بـار میدهـد

با تن دیدار و وصلت کند هنگام فراق
گرگ سرتیره رها کرده مدارا آمده

من چو مجنون تا چو وامق رفته از دل صبر و هوش
تو سوی من همچو لیلی تا چو عذرا آمده

از پی بوسیدن خاک کف پای ترا
دست از عمر نشسته من بپشت اسروا آمده

ور برای استماع شعر من شده تو بار
پیش تخت پهلوان شاه والا آمده

صدر عالم آن ضیاء الدین که اندر مدح او
این طلوع مطلع مطبوع غرّا آمده

ای جهان را از ساحت نقش آرا آمده
ور معالی آستانت چرخ اعلی آمده

کمترین پایه ز سدلت بحر آسکون شده
کهترین پایه ز قدرت حرم اقصی آمده

خصم دین را بین که بر سر مانده چون کژدم دو دست
ماروش رمح تو چون در صفّ هیجا آمده

آتش اندر سنگ خارا گشته خاکستر مزاج
آنگون تیغ تو چون در سنگ خارا آمده

قوّت اسلام اندر هند تا آمد بفعل
صورت اقبال تو دین را هیولی آمده

در برون آوردن هر مشکل کلّی چو عقل
وهم تو بیرون محسوسات بینا آمده

در بیان سرّ معقولات حروف لا حرم
خاطرت رشک روان ابن سینا آمده

ای آنکه خاک را کف پای تو چون بهار
زیب و جمال گنبد دوّار میدهد
بلبل بیاد مجلس تو می خورد بصبح
هر بادهٔ که ابر بگلزار میدهد
۵ از بهر گوش و گردن ایّام دولتت
دریای طبع لؤلؤ شهوار میدهد

(۱۲) الاجلّ المحترم مجد الدّین افتخار الحکماء ابو السّحری الصندلی،

صندلی که در زیر فلک آبنوسین خورشید بر مِثْلِ او سایه نگسترده و مادر دولت درحجرهٔ فضل فرزند چون او نپرورده خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و افتراع ابکار ید بیضا و دم مسیحا نموده و آفتاب سمائی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند از علوّ مدایح معزّی و لطایف پهلوانی او درحجاب خجلت محتجب گشته دیوان او بستان جان افاضل و مستنیرهٔ ضمیر اماثل است و همه سخن او عالی و مصنوع و دلگشای و مطبوع است و از اوّل دیوان او تا آخر جمله مختار امّا بجهت استلزام ۱۰ کتاب بیتی چند از قصاید او که قلائد نحور فضل است آورده شد، در مدح پهلوان جهان ضیاء الدّین قاضی تولك میگوید   شعر

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده
همچو دل زین روی جان را بر تو سودا آمده
ای خرامیده ز پیشم با بناگوش چو سیم
۲ با خطی در گرد سیم از مشك سارا آمده
من چو جَوْزا بر میان جان کمر عشق ترا
تو چو زهره گشته راجع سوی جَوْزا آمده
همچو گل نازك چو ریحان خرّم از من رفته باز
۲٤ همچو نرگس شوخ و همچون لاله رعنا آمده

رباعی

بر جامه و نامهٔ من از اشک زاری ❊ چشمم آب فشان کرد و دل آتش باری
سوز دل من قلم بیارست نبشت ❊ آری نبود کار بی آتش کاری

رباعی

۵ گفتم بدل شکسته چون داری کار ❊ با زلف شکستهٔ حم اندر حم یار
دل گفت تو فارغی ز ما دست بدار ❊ ما هر دو شکسته‌را بهم باز گذار

در معنیٔ درزی بچّه رباعی

دل دوخت قبای عشق آن خوش پسرم
بر روی فگنده نخست روی چو زرم
در تاب غمش ز رشته باریکترم
تا بو که چو رشته بر دهانش گذرم

(۱۲۲) الاجلّ فرید الدین افتخار الافاضل ابو حامد ابو بکر العطّار النیسابوری،

فرید عطّار که عطر فضل او در اقطار آفاق ناشرست و از مثلّث فضل
۱۰ او مربّع ربع مسکون فایح از راه نسبت اگرچه از عطارد بچهار کمست امّا
عطارد که تیرست پیش او کمان باشد، سالك جادّهٔ حقیقت و ساکن
سجّادهٔ طریقت و روح سخنش روح بخش اهل ذوق و حاشیهٔ کلامش
جان فزای ارباب شوق و ذوق و این قصیدهٔ توحید که بیان حسن
اعتقاد او در آن ظاهرست از منشآت اوست بیتی چند که بر خاطر بود
۲ ایراد کرده آمد توحید

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
در خاك عجز می فگند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت عزّت خدا ۲٤

تا بگرد روی ترکان زلف هندووش بود
همچو اندر گرد روم از زنگ غوغا آمده
باد اقطاع کمینت ترک و هند و روم و زنگ
این دعا منشور اورا شکل طغرا آمده

(۱۳۱) شهریاری،

شهریاری که فضلای شهر یاری از بیان داستان او خواستندی و افاضل خراسان بر مائدهٔ فصل او حور آسان یاقتندی و قصاید و مقطّعات او مشهور نیست فامّا رباعیات او که از لطف طبع نشان دارد در اطراف جهان سایرست و بیتی چند که وقتی شنیده آمده است ایراد کرده آمده، میگوید رباعی

ای مرغ امیدرا که پر سوخته ، ای تافته دل‌را که جگر سوخته
پرسوختن زُحال رخورشید تو بود ، خورشید رخا تو از چه پر سوخته

رباعی

ای خسته دل و بسته زبانم بی تو ، ور سار دل و محنت جانم بی تو
یا حسرت آنکه در غریبی میرم ، یا خجلت آنکه زنده مانم بی تو

رباعی

بی وصل تو یك نفس زهی خوش دل نیست
گوئی که مرا بزین عاشقی دل نیست
احوال دلم مپرس کان بیچاره
جوییست درو فتاده آتش دل نیست

رباعی

جانا ز رحمت بی گریزد چشمم ، نقش دگری بی پذیرد چشمم
ای تشنهٔ دیدار تو غرقست در آب ، ترسم که در آب تشنه میرد چشمم

و له،

عشق جمال جانان دریاء آتشین است
گر عاشقی بسوزی زیرا که روی اینست
جائی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
پروانه چون نسوزد آن سوختن یقین است
گر سِرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کآنجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایهٔ بخواری افتاده بر زمین است
چون مدّتی بر آید سایه نماند اصلا
گر دور جایگاهی خورشید در کمین است
هر کس که دُرِّ معنی زین بحر بار یابد
در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
کاری قویست و عالی که اندر طریقت
در هر هزار سالی یك مرد راه بین است
عطّار اندرین ره جائی فتاد کآنجا
برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

(۱۲۴) السیّد الاجلّ ابو علی بن الحسین المروری،

سیّد بو علی نادرهٔ دهر و واسطهٔ عقد ایّام بود آب از طبع او لطافت وام میکرد و آتش از ذکاء خاطر او تیزی می ربود از غیرت شکّر سخنانش نبات مصری بسته عصابه نار می داشت و از خجالت نظم او ثریّا در ۲۴ سروی حمل پنهان می شد و مدّتی در نشاپور با او اتّفاق مجالست و

آخر بعجز معترف آید کابه اله
داسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب نتابد ز اوج عزّ
سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
۵ آنجا که بحر با متناهی است موج زن
شاید که شب نمی نکند قصد آشنا
وآنجا که کوس رعد بغرّد ز طاس چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
چون آب نقش می نپذیرد قلم بسور
در آب تنوی لوح دل از چون و از چرا
۱۰ چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر
ای کم ز ذرّه هست نشان دادنت خطا
سبحان صانعی که کشاید بهر شبی
از روی لعبتان فلک نیلگون غطا
از رزّ حقّه مهرهٔ انجم کند پدید
ز آن مهرها بحقّهٔ ازرق دهد صبا
۱۵ شب را ز اختران همه دندان کند سپهر
چون زنگئی که اوفتد از حنظل بر قفا
در دست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد
تا اختران آئینه گون را دهد جلا
در پای اسپ شام کشد اطلاس شفق
در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا
۲۰ گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذرّه کرد
بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربا

باد سا سحر پسر گوهر روهیسا رنگ
در صف بعیبهٔ ساع سدان می آسد
مریم غنچه که عسئ گلش در رحم است
روی نگشاده جو انکار حان می آسد
تا اگر حار کسد همچو سان سر تیر
بید نگدارد و گوید که حران می آید
سرو آزاده چرا سر سر پااست مگر
در ره سدگیٔ صدر حهان می آید
قدر قدرش که رحل سوده سرار پایهٔ اوست
برتر ار دست رس وَهْم و گمان می آسد
نالهٔ رعد چرا می شنوم ار لب ابر
گر به ار عیرت دستش بعان می آسد
هم رهی کردن سا صیت حهان پیمایت
به بپای هوس ساد بران می آید
تا که ار واسطهٔ نامه در فصل بهار
بو حیانی نتب شاخ حوان می آید
نیست بی عرمش اگر باد سبك می پوید
نیست بی حرمش اگر کوه گران می آسد

در مدح سلطان اسکندر گفته است، شعر

رهی ار روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی
سلیمانی و امرت را مسخّر انسی و حانی
علاء دین و دنیا کر سلاطین حر تو مرکس را
ر دیوان ارل صادر نشد منشور سلطانی
محمّد خُلقی و همچون محمّد راحت حلقی
محمّد نامی و همچون محمّد اصل احسانی

مجاورت افتاده بود و از لطایف انفاس او اقتباس کرده آمد، این قصیدهٔ غرّا در صفت بهار در حقّ یکی از کبار گوید، قصیده

از صبا وقت سحر بوی جنان می آید
کین صبا از طرف عالم جان می آید

عاشق روی گل از بیست صبا بلبل وار
از چه آشفته و شبگیر نهان می آید

بطرب کرد تصاویر سراپردهٔ صبح
تا که هر یک بچه شکل و بچه سان می آید

پیر با گشته بنفشه است که بر روی چمن
منحنی پشت ز بار حدثان می آید

سر دامادئ گل دارد بلبل که بلاف
زر و سیم کف و کیسه چو کان می آید

با سر خوش ز میِ عشق چو مستان گهِ صبح
یاسمن ترک کله چاک زنان می آید

لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن
جامه مالیده و آسیب زمان می آید

بحر افسون زبان شد که سوسن خواند
بلبل آن قصّه که گوید هذیان می آید

ابر با چشم تر و صاعقهٔ سینه چو شمع
آتش افروخته و آب فشان می آید

لاله پروردهٔ آن شیر نباتست انگرست
که ز پستان سحابش بدهان می آید

دم عیسی است مگر در لب پر خندهٔ گل
کز نسیمش بدماغ اصل روان می آید

اُلاغ خدمتت مه شد که بر گردون چو آب زر
خطوط امر خواند از تختهٔ سیمین میخوانی
در آن روزی که از خار سنان در گلش هیجا
ز روی نرگس چشم مخالف لاله روبانی
دهد از عکس خون کشتگان سبزهٔ بیعت
سپهر نیلگون را خُمْرَتِ یاقوت رُمّانی
درون حلقهٔ درعِ عَدُو با بنا سنان میبرد
کمی از مهرهٔ پیکان نگین لعل پیکانی
حروف نام خصم از روی لوح خاك بر خیزد
چو زاب تیغ آتش زخم باد خصم بنشانی
قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آید
اگر خواهی هم از راهش بسوی خصم گردانی
تو آن شاهی که مهر ورز بدل بمقیاس تو
محیطِ نُه فلك را وَهْم بسپرد میزانی
جهان آباد شد گیتی ز یُمْنِ عدل و انصافت
که چون بنیاد خُلْد ایمن شد از آسیب ویرانی
جهان را زندگی از روی اقبال تو می بینم
که از روی حقیقت صورت اقبال را جانی
بلی ماند از سپری سر تیغ جهان گیرت
که بر رخسارهٔ دولت از آن بنشست چوگانی
همیشه تا سُهارا چرخ بگریند بخورشیدی
که تا برجیس را بر عکس بنشاند بکیوانی
طراز رایت و عکس رواج دولتت بادا
سعادات فلك با نصرت و تأیید یزدانی

سلاطین جهان را خاك پایت افسرِ سر شد
بزیبت ز آنکه بحرِ دودهٔ سلطان تکُش جانی
پیش صیت احسانت گهِ پیمودن عالم
صبا را پای در سنگ آمدست از تنگ میدانی
۵ بمفتاح اشارت صد هزاران قلعه بگشائی
بفرمان ولایت صد هزاران شهر بستانی
بگاه موج احسان غایت لب خشکیٔ بحری
بوقت بذل گوهر مایهٔ دل تنگیٔ کانی
ترا زیبد که هر روزی برای بندگی تا شب
۱۰ نهد چون سایه بر خاك درت خورشید پیشانی
بعون ایزد از فرمان دهی کمتر غلامی را
بیك ساعت نشاند خان خانان رائی و خانی
وگر خان خطا با تو ز کیش خود برون آید
صواب آنست کز تیغش کنی در رزم قربانی
۱۵ برای مالش فرعون ظلم و فتنه در گیتی
کلیمِ وقتی و رُمحت برون آمد ثعبانی
عروس فتح روی از پردهٔ تقدیر بنماید
چو زلف پرچم عالی سر رایت بجنبانی
ز بیم تیغ رمحت کاژدهای گنج ملك آمد
۲۰ عدو همچون کَشَف در سنگ خارا گشت پنهانی
زُحَل بر بام هفتم طارم اخضر بدرگاهت
بشکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی
سکندر آنچه در استار ظلمت خواست تا یابد
۲۴ ز کوثر داد خورشیدت بزرّین جام نورانی

روزی کـه قباچهٔ سیه می پوشـد ، در ظلمت شب صورت جان می بینم
و هموراست در معنی پسر کله دوری گفته
دلدار کُله‌دور من از روی هوس ، می دوخت کلاهی ز سخ و اطلس
بر هر ترکش هزار ره می کردم ، تا آنکـه چهار ترکرا یك ره بس
۵ در حق پسر علاقه بندی گفته است
رباعی
زآن کز لب او کان گهر کیسه نهاد ، قلبست هر آن نقد که در کیسه نهاد
بند سر کیسه مجریـدم او گفت ، عاشق دیدی که بند بر کیسه نهاد

(۱۳٤) الاجلّ مجد الدّین محمّد الپائیزی النسوی،

از شعرای سلطان سکندرست و بکمال لطف و طبع موصوف و در شهور
سنه ستّ مأنه اورا در نسا دیدم و شاهنشاه نامهٔ می ساخت و وقایع سلطان
خوارزم شاه‌را نظم میکرد، اورا قصاید و مقطّعات کمترست امّا رباعیات
ایهام و ذو الوجهین بسیارست و همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد
می گوید
رباعی
باشد که خدای روزگاری بدهد ، وین واقعه‌را سر و کناری بدهد
۱۰ پیراهن کاغذین کنم پیش خطت ، تا بـا خط تو مرا قراری بدهد
رباعی
در پیش تو گر بگریم ای دلدارم ، تا ظن نبری کـه از تو در آزارم
خط تو که دود آتش نیکوئی است ، در چشم من آمد آب از آن می بارم
رباعی
در مجلس تو هرکـه دمی ساغر زد ، پا از شرف و قدر بر اوج خور زد
بـا دست تو بسیار بکوشید سها ، دریا چو توان نداشت کف بر سر زد
رباعی
دردا کـه دمی بـار در زار نزد ، با من نفسی بوصل دمساز نزد
۲٤ هر تیر جفا که داشت بر سینهٔ من ، زد بـا یر و هیچ ملك من باز نزد

نمان بر نخت بخت از بهر آن تا رغم اعدارا
هر آن کام و مرادت کت همی باید همی رانی

و سیّدرا اشعار آبدار بسیارست امّا برین رباعی و غزلی چند اختصار خواهد افتاد، میگوید رباعی

۵ دل گر نه تراست غارت جانش کن ؛ عیدست بوصل خویش مهمانش کن
جان پیش تو می کشد دل و میگوید ، هرچند که لاغرست قربانش کن

رباعی

ای مانده میان جان و صورت جان در پیش ، بر آتشم و روضهٔ رضوان در پیش
در ظلمت عشق طرفه حالیست مرا ، تشنه جگر و چشمهٔ حیوان در پیش

رباعی

هر خاك که بر دامن هر هشیاریست ، دارد گهری که قیمتش بسیاریست
بل سرمهٔ نور چشم دلسوختهٔ است ، یا بسمل کمانِ ابروی دلداریست

رباعی

چون خاك درت شد محكِ دیدهٔ من ، بشناس حقوق نمك دیدهٔ من
۱۰ بنگر که هنوز نقش روی غم تست ، در آئینهٔ مردمك دیدهٔ من

رباعی گر دیده رخ تو خواست پس نورش دار
ور گریه چو تر شود ز خود دورش دار
در دل هوس قامت چون سَرْو تو کرد
اورا سر راستیست معذورش دار

رباعی

جز با غم تو مهر و وفا نتوان کرد ، تقصیر غم ترا قضا نتوان کرد
آمیخته‌ام با تو چو زر در سیماب ، با سوخته‌ام از تو حذر نتوان کرد

رباعی

زین غُرّچه غارت جهان می بینم ، او بی خط و فرمانش روان می بینم

رباعی

گفتم گهر از سفته بود اولیتر ، و آن نرگس اگر خفته بود اولیتر
گفتا ز دو فتنه عالمی بر خیزد ، گر زآن دو یکی خفته بود اولیتر

(۱۳٦) الاجلّ فرید الدین جاسوس الافلاك علی المنجّم السجزی،

۵ فرید الدین سجزی شاعریست که بر بساط فضیلت شاه بود و بر آسمان هنر ماه و رخ در نعمهٔ سپاه، اگرچه در اوایل ایّام جوانی و حداثت سنّ و عنفوان شباب در کوی جست و جوی لذّت قدمها گزارده بود و در صباح و رواح از مساعدهٔ صباح و ملاح و معانقت صهبا و راح کامها رانده امّا در آن وقت که من بخدمت او رسیدم بر سجّادهٔ عبادت نشسته بود ۱۰ و از سر جمله بر خاسته و برادر او صدر اجلّ نصیر سعرانی وزیر ممالك نیمروز بود و او در مسجد پیوسته معتکف بودی و البتّه برادر التفات نکردی و وقتی بنزدیك داعی آمدی و در اثنای محاورت آنچه گفته بود بر سر کرد گفت وقتی که ملاحده رحمت می دادند و لشکرها بدان سمت نامزد شده بود وقتی بدوستی گذر کردم جماعتی از حریفان‌را دیدم مخمور ۱۵ شراب شبانه بر خاسته و سر و روی کراسته و خانه عظیم بر ایشان با مرتّب این دو سه بیت بگفتم،

قطعه

بامدادان می گذشتم یافتم ، مجلسی شش هفت در ویرانهٔ
راستی گفتم چو دیدم آن زمان ، هر یکی‌را راست چون دیوانهٔ
ایست بس مجهول صاحب دعوتی ، و ایست بس ادبار دعوت خانهٔ

۲۰ و این رباعیات هم ازو استماع افتاده

رباعی

راه دل من آن بت دلخواه زند ، دزدست عجب نبود اگر راه زند
چاهیست که جاه زنخش میخواهد ، زلفش همه ره بر سر آن چاه زند

رباعی

۲٤ با آنك دل تو طبع آهن دارد ، جان در سر زلفین تو مسکن دارد

و همورا‌ست وقتی در پیش معشوقه می گریست و معشوقه بآستین اشک از
رخسار او پاک میکرد و این بگفت، رباعی

اشک من اگر ستردی ای عهد شکن * این منّت بست ز آستینت بر من
چون کار تو آب روی بردن باشد * از روی من آب کی توانی دیدن

(۱۲٥) الاجلّ ابو الفضل عثمان بن احمد الهروی

حاجی هریوه از لطیف طبعان خراسان بود و اگرچه بشعر و شاعری
نسبت نداشت فامّا چون اشعار و ابیات او متین و لطیف بود نام او
در سلک شعرا آورده شد، مدّتی در نشابور بودم و بمحاورهٔ او آسودم
و میان او و رفیع مشاعرها بود و رفیع اورا کرگس خواندی و او رفیع‌را
۱۰ طبل نسب آنکه بسیار خوردی و این یک رباعی در حق او گفته است
و اورا هجو کرده نظم

گر دی طبل تو ای رفیع برست * ازجه میانش همه سوی خورست
چون دُهُل در شکنجه بادی از آنک * طبل تو درّه خوار هر پسرست
گر دُهُل بست کردنت چوبست * که ز کاحش مدام کم سیرست

۱٥ و این رباعی ازوست و این معنی ملک اوست و پیش ازو از کس استماع
نیفتاده است رباعی

دی گفتمش ای گسته دل از مهر تو خون
برسیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب منست
۲۰ آن دانه بود که می نماید ز درون

رباعی

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز * امروز بلطفی دگر کرد آغاز
۲۲ بر چشم من افگند دی چشم و برفت * یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

در دور زمانه مُخَنّث این مطعونان ، شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود ، یک نان نستاند بستان زین دونان
در آن وقت که در بخارا کرمان محبوس بود گفته است قطعه

ای سحرِ سحر ز خراسان دولتی
در لخ آب محنت بر عُمر چه می کنی
پیش جماعتی که ندیدست نخل شان
سر در سر کلاه بَدَر چه می کنی
انگورت چو هست مویزی چه میخوری
چون گوشت برّه داری از بز چه می کنی
اندر پی نحوست کیوان چه می دوی
بیزارے از سعادت هُرمُز چه می کنی
هنگام کوچ و موسم رفتن سردسیر
ای با حماط سفله بهرمز چه می کنی

رباعی

۱۵ حکمت چه بود سموت جان کردن ، بر خورده رنج کسب آسان کردن
انصاف بده که ناخوشیها دارد ، از بهر دو نان خدمت دونان کردن

رباعی

ای گَرْدَهٔ خَوکرده خرد کردهٔ تو ، پروردهٔ بخت نیک پروردهٔ تو
سبزی و کبودیٔ فلک‌را عبرت ، از سرخ و سپیدیٔ سراپردهٔ تو

---

(۱۳۸) الاجلّ بدیع الدین ترکو السجزی،

بدیع ترکو که ترکان ضمیر اورا بر آن خوب روی و بزرگان طبع او خوب
چهره‌گان کساده موید نقّاش چابک دستی که بقلم نقوش معیبان‌را چهره
کشادی و صورت نگارسان‌را با جان نگاشتی روزگاری بر قانون حکمت
۲۴ میگذاشت وقتی دوستی اورا گفت تا کی در مقام عدوت قراری کنی وقت

گرد سر کوی تو همی گردم ز آنك ، خاك رمه چشم گرگ روشن دارد

(۱۲۷) شمس الدین مبارك شاه ابن الاعزّ السّنجری ،

مبارك شاه که بحر نیم روزست و عمل در مکتب فضل او نو آموز بساط فضل او در بسط عالم بیان مبسوط و عالم بلاغت شاه براعت اورا
۵ مضبوط ، در بستان از لفظ او شنیدم که در حقّ نصیر الدین سیّد الوزرا گفته است

قطعه

نصیر الدین که فرّاش سعادت ، خیام احتشامت بر فلك زد
امل را بعد تحصلات سیری ، بعون همّت او شد یکی صد
مرا این وعده فرمود از سر لطف ، چو شعرم نیك دید و حالم بد
۱۰ که بستانم ترا از شاه تشریف ، بر و چیزی بهم از خاصّهٔ خود
کم و بیشم نداد از خاص خود هیچ ، بتر کز پادشاهم هیچ بستد

و در آن وقت که شرف الافاضل کرگس خوارزمی باتجاع سجستان رفته بود یکی بود از معارف آن حضرت بخل منسوب و بتنگ چشمی مشهور، کرگس برخم زبان از وی درار گوشی بستد ، سیّد شمس الدین مبارك شاه
۱۵ این رباعی بنزدیك کرگس فرستاد،

رباعی

گیرم ز شه اطلس و اکسون ستدی ، رزّ از دو هزار سرخ افزون ستدی
ای مرکب نمرود تو از فرعونی ، کوخود ندهد باسب خر چون ستدی

و در صفت بهرامشاه گوید

رباعی

کان با کف رزبخش تو پهلو نزند ، در پیش تو لاف ناف آهو نزند
۲۰ چشم تو بخسیدن صد گنج گهر ، ابرو زند و گره بر ابرو نزند

در مرثیهٔ ناصر الدین عثمان گوید

رباعی

بی تیغ تو فتنه کامرانی دارد ، و اسلام ز کفر ناتوانی دارد
سر بر کش و بنگر که ز مرگ تو جهان ، در پای بلا چه زندگانی دارد

۲٤ در ذمّ اهل روزگار گوید

رباعی

و له

دنیا که درو رنج دلی‌را مرگیست ، بشنو گل عیش من ز اندك برگیست
اصلست خرد که مرغ او رنج دلست ، شاخیست هنر که بار او بی برگیست

و له

۵ گر نقد کرم دلا درین رسته نماند ، خوش باش که هیچ واقعه پیوسته نماند
تا ساکن خانهٔ وجودی هرگز ، یك روز درِ روزی تو بسته نماند

و له

تا کی باشی برای نانی نومید ، هرجائی و هردری چو قُرصِ خورشید
با زادهٔ خاطر و نم دیده بساز ، کین آب سیاه نیست و آن نان سپید

و له

۱۰ مسکین دل من که روز عمرا رادست ، با عشوهٔ جانئ تو تن در دادست
عیشی دارد با دهت پیوسته ، بیچاره عظیم تنگ عیش افتادست

و له

یك چند ز وصلت دل رنجور آسود ، رفت آن همه روزگار گوئی که نبود
روی فلك آینه گون باد سیاه ، با ار چه مرا روی فراق تو نمود

و له

چون شاهد روح خانه پردار شود ، این مرغ باصل خویشتن باز شود
سر بسار وجود چار ابریشم طبع ، از زحمهٔ روزگار ناساز شود

و له

۲ گل را چو دم باد صبا خار نهاد ، از پوست برون آمد و برخاك افتاد
بلبل چو بدید گفتش ای حور نژاد ، بد کردی تو که تکیه کردی بر باد

و له

رُمحِ تو تنها دست دراز طفرست ، شمشیر تو آینهٔ راز ظفرست
۲٤ گر خصم تو سیمرغ شود هم بجهد ، از زاغ کمان تو که بار ظفرست

بیامد که یکی‌را از بنات کرام در حبالهٔ خود آری و از مناکحهٔ بنت الکِرام که اُمّ الخبایث است بمصاهرهٔ بنات کرام که اُمّ المکارم باشد رغبت کنی، این قطعه بدیهه گفت قطعه

مرا کسی ز زبان دگر کسی دی گفت
٥ که ای فلان جو جهان جاودان نمی پاید
گذشت عهد شباب و برو پدید آمد
نشان شیب کنون گر کنی رَوَی شاید
از آنک از پی ابقاع نوع انسان را
مگر ز جنس تو زوجی نتیجه زاید
نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد
صلاح بر تو درِ صد فلاح بگشاید
از آن سؤال جگر جای او بر بخندم
جواب دادم و گفتم که راز نی خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام علیک
۱۰ جز از سلامت فی الوحده کی بیاساید
ز چند گونه کفایت که در هنر دارم
کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید
مرا بکو شد و کاربست زن زنان الحق
که بر سرم زنکی کیر خوار نمی باید
بماند این زحکیمی که من زنی خواهم
۲ بیان و جامه و اورا دگر کسی گاید

وقتی یکی‌را از معارف اسب بیفتاخت این دو بیتی بگفت رباعی

آن اسب ترا عظیم شیرین انداخت * انصاف بده کر در تحسین انداخت
۲٤ در ره گذر تو تیز گفتارے بود * اسپت چو بدان رسید سرگین انداخت

دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال
چون خصم مهرمز ز سنان خدایگان
اندر شبی چنانکه عصفر شدے دلیل
و اندر شبی چنانکه دلاور شدی جُبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد
امید خود بریده ز پیوند جان و مان
راهی چنانکه آید ازو چشم را خلل
راهی چنانکه باشد ازو روح را زیان
ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو پشك مار
زین عقل را عقوبت و زان طبع را فغان
در آب او سمك بسرود خبر سلسله
بر کوه او ملك بسرود خبر نردبان
هر چند ریگ و سنگ و کُه و غار او فرود
ریخ و بلاے تن بضرر و آفت روان
زو در دلم نبود خطر ز آنك هیچو خرر
زاندمر همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بهاء دولت و دین سام بن حسین
کاقبال هست بسته بفرمان او میان

این قصیده از اُمّهات قصاید ویست در صفت سبب قصیده

چیست آن قصر بی در و روزن ، چهره زو پیکر سُهیلِ یمن
شکل او هیچو هیأت گردون ، شخص او هیچو کوکب روشن
هست قصری نه بیخ صفّه و لیك ، نه دریچه درو گرفته وطن
روضهٔ حور کرده از تن او ، در جهان صنع خالق ذو المن
فنّ او شادیٔ دلست و خر او ، کس ندیدست ده دل و یك فن
دهن و ناف اوست بر سر و پای ، زین عجب تر کسی ندید بدن

(۱۳۹) مجیبیٔ خُورجانی،

مجیبیٔ خورجانی که از اعاجیب ایّام و لیالی بود و گوش و گردن فضل
بزیور بیان او حالی لطایف الفاظ او چون سِحْرِ بابلی دل رُبای و چون
نسیمِ سَحَر جان افزای این قصیده از لطایف طبع ویست قطعه

۵ چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریاے قیروان
دوش زمین و فرق هوارا ز قیر و مشك
سحر سپهر کوژ ردا کرده طیلسان
آورد پاے مهر چو در دامن زمین
۱۰ بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه هند شد مکین
در خاك تیره شد ملك رومرا مکان
گردون چو تاج کسری بر معجزات حسن
از دُرّ و لعل چتر سکندر بر و نشان
۱۵ یا همچو شکل صَرْح مُمَرَّد به پیش چشم
بر روے او فشانده همه گنج شایگان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و در برش
دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلك بیجیِن همی
۲۰ چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان
برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان
پروین چو وقت پویه گران‌ترکی رکاب
جوزا چو گاه حمله سبکتر کیی عنان

کز جان و دل کباب درین عالم خرابست
زآن جرعهٔ شراب گرو باشدت فتوح

(۱۴۱) الاجلّ شرف الحکماء شمس دهستانی ،

شمس فلك حکمت و قطب آسمان فطنت اگرچه از دهستان بود امّا شهرستان
فضائل و شمایل بود و این غزل از نتایج طبع اوست میگوید غزل

بر دل ز جور عشق تو دیگر چه میرود
بر من ز روزگار ستمگر چه میرود
با صد هزار خلق مسلمان نگاه کن
کآخر از آن دو غمزهٔ کافر چه میرود
با تو بخوی وصل نرفت آب هیچ کس
از دیدهای هجر تو خون گرچه میرود
در عالم ای تو زور دو عالم نیکوئی
الّا حدیث عشق تو دیگر چه میرود
دل خواستی ز ما چو ز تو بوسه خواستیم
چون دل بدادهایم سخن در چه میرود

(۱۴۲) الاجلّ حمید الدین تاج الشعراء الدهستانی ،

حمید که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جنان
خوش از بزرگی شنیدم که ازو نقل کرده میگوید قطعه

بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
ز اهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رأی رفیع تو بر زمین کس را
حدیث رفعت خورشید آسمان نرسد
نبرد طبع گهر بار و کف زر بخشت
زمانه را سخن بحر و لاف کان نرسد

نحل از ناف پر ز سنبل اوست ، نافهٔ آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طربست ، لیک مانند همی بچاه دقن
سر و زردست در بهار و خزان ، پیکرش‌را ازار و پیراهن
طرفه تر آنکه هر بهار همی ، آخشیجان کنندش آبستن
٥ رنگ اورا گمان بری که مگر ، با عقیق است وصل دُرّ عدن
با بر آمیخت گوییا بمثل ، ساقی اندر پیاله می بلبن
گشته همخانهٔ سماع و شراب ، بوده همشیرهٔ گل و سوسن
خسته اندر دهان او تیری ، بر مثال زمرّدین سوزن
خنجر شاه‌را مگر شد گفت ، تیر از آن خورد در میان دهن
۱ شاه خورشید رای سام حسین ، آن بخلق حسین و خلق حسن

(۱۲) مجد الدین عیّوق

مجد الدین عیّوق که عیّوق مرقد فضل او فرق فرقد و عیّوق سپهر و زبرجد می پیمود و لطافت نظم او از صفاء شراب صبوح و غبوق خوشتر و حسن شعر و نظام نظم او از وصل یار دلکش‌تر این غزل از نتایج ۱۵ طبع ویست

غزل

چون صبح شد پدید بیار ای پسر صبوح
کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
کن خواب بر فسوس چو بر خاست بانگ کوس
بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح
۲ ره چنگ بر کنار و بده باده بی شمار
طرقی نگوید زار ز گفتار تو الفتوح
زین دار ست پرست که اندر جهان برست
خر باده هرچه هست ازو توبهٔ نصوح

(۱۳٤) الامیر الاجلّ قوامی الحواری،

امیر قوامی که قدّ هنر ازو با قوام و حدّ فضل بدو با قوام بود امّا بوادم و حوائج فضل در وقت پرواز هواء بیان از امطار سما دری گذشت و در بیشابور از وی شنیدم که در هری سعد طبیب مرا شربتی داد علّتی ٥ که داشتم زیادت شد این بیت فرد بنزدیك وی فرستاد، بیت

دی سعد طبیب شربتی داد مرا * در حال بخوردم و بها داد مرا

و این قطعه که بر صنعت هزل است او گفته است، قطعه

زن عردان درگه قاضی * از شما ملك بیك داشتم

هان و هان تا شما نپندارید * که من از هجو حمدان لنگم

۱ ی چه گویی کجا فرو گیرم * بار هجوست تنگ بر تنگم

هم بگویم اگرچه هست نورن * ریش قاضی دو بار هم سنگم

همو راست رباعی

سیه کرد تو سعد ریش سپید * چو ببرید از زندگانی اُمید

شتر غازرا ماند آن روی او * سیه روی و گنگ عمامه سپید

۱٥ و این رباعی اوراست رباعی

ده گونه شکفت گل درین روزی بیست

صد کلّه باغ [زاد] و یك روز بزیست

بر زعم من و حال خود و کار جهان

دیر آمد و زود رفت و خندید و گریست

۲ همو راست رباعی

آخر بکند فلك شمار من و تو

بار اندازد بحمله کار من و تو

هم پیش من و پیش تو آرد روزی

کردار من و تو کردگار من و تو

بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز بانس و جان نرسد
که هیچ دم نرسد در هوای تو دل من
کزان نسیم وفای توام بجان نرسد
٥ بیارمسدئ خدمت بعنایتی نرسید
که وهم خلق دو اسبه بگَرْدِ آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو می رسد هر وقت
چرا بمن که نیم کم ز دیگران نرسد

۱۰ (۱۴۳) الحکیم ابو بکر بن محمّد اللبی الواعظی،

ا شاعری بود معروف و بزهد و ورع موصوف اگرچه از اوساط شعرا بود
و لیکن اکثر اشعار او توحیدست و فضائل صحابه و شمایل یاران گزیده
چنانك این بیتی چند از قصیده نمودار گفتار اوست، می گوید قصیده
بی از رحل بدی و نه نیکی ز مشتری
هست این همه ز داور و بیکست داوری
۱٥ هر نیك و بد که هست ز تقدیر و حکم اوست
بر دَوْرِ دایرست و نه از چرخ چنبری
اندوه و رنج و راحت و شادی و عزّ و دلّ
رنج و عنا و فاقه و مال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد
۲۰ بد بختی و بلا و عنا و بد اختری
از فضل و عدل حق شمر از خود مدان تو تا
نامه هوا ز نامهٔ اعمال استرے
۲۲ و دکر اشعار او برین نمط است برین ابیات اقتصار افتاد،

شمس ناری ز من حصاب آموز ، تا دگر مُوت کور گون نشود
ریش در کاسه زن که تا محشر ، آن سیاهی ازو برون نشود

شرف پنجدهی این دو بیت بدو فرستاد — قطعه

تو گفتی ریش زن در کاسهٔ خویش ، سه گردد کز آتش تاسه دارد
۵ خورم سوگند اگر در خانهٔ خود ، برون از کاسهٔ سر کاسه دارد

فصل دویم [از باب یازدهم]، در ذکر شعراء ما وراء النهر،

(۱۳۶) استاد الشعراء مؤیّد الدین النسفی،

مؤیّد که بر لشکر هنر مؤیّد بود و رای او رشك خورشید انور، فلك پیر چشم مانند او ندید وفرش اغبر زمین خاملی مثل او نابوده و نگردید، ۱۰ سحبان وائل در حسب او نافل و عطارد لطائف اشعار اورا ناقل، دیوان اشعار او چون کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزست و کم یاب و پهلوان نامهٔ که بر منوال مثنوی پرداخته است آن جمله شعراء برده است و این چند قصیده از لطایف اشعار اوست، — قصیده

از جور چرخ هرچه بجمله جهان رسد
۱۵ تنها ز جور چشم تو بر من همان رسد
جانم بخاك پای تو دارد طمع و لیك
سیمرغ نیست او که بدین آشیان رسد
چون گیسوی تو نافه دارد دل مرا
بادی کزان دو گیسؤ عنبر فشان رسد
۲۰ دل برد و من بدادم و یك شهر عم خوراست
ترسم که بر مطالعه نازم زبان رسد
از مغزِ من برون نشود لافِ عشقِ تو
دردِ توام اگرچه بهر استخوان رسد

(۱۳۵) شرف الدین بیحدهی،

از حدود زاوه و نواحئ خواف بود امّا لطیف شمایل و خوب اوصاف بود، هزل بر حدّ وی غالب و هجا بر مدح او راجح، در نظم شیوهٔ کوشککی و روحی‌را تتبّع کرده و بر آن نمط و نهج اشعار پرداخته، درین ۵ قطعه یکی از معارف خراسان‌را هجا می کند و میگوید قطعه

صاحبا سعد دین بو دولت * تخم بیداد و فتنه می کارد
اندرین ملك خون گرفت دلش * ز آنکه چرنك زدن می یارد
پست شد زیر بار آفت چرخ * خویشتن سرفراز پندارد
پادشاه جهان جلال الدین * که جهان مثل او دگر نآرد
۱۰ آنك در رزم نوك نیزهٔ او * کام افعئ چرخ می خارد
از دستی که بر ولی و عدو * روز وشب خون و دُر همی بارد
کوه خارا سبك عنان گردد * گر رکاب گران بیفشارد
زهرهٔ زهرهٔ فلك بدرد * نیزه گر سوی چرخ بگذارد
سبل از روی دیده بر گیرد * نعلوانه که چشم بسپارد
۱۵ با بلندئ رای او کیوان * سخن ارتفاع کی یارد
آن گران قلتبان ناخوش‌را * از برای چه کار می دارد
چون ازو زرّ و سیم بستاند * کم از آن روسپی زن انگارد
ملك او یاب در قلم گیرد * آنکه اورا بمالك بسپارد

هموراست رباعی

۲۰ میر محمود شاهدیست چنانك * عاشقش زود عیب ناك شود
وگرش دیرتر فتد ازدال * مرد در زیر او هلاك شود
زن چنین شاهد ای شهاب الدین * دامن کون مرد چاك شود

و سراجی اسفراینی که از افاضل خراسان بود وقتی میر شمس بازی‌را
۲۴ هجوی کرده بود و بخضاب اورا تعییر کرده میگوید قطعه

پیدا شود مرا کـه مرا پایـه تـا کجاست
گر عقل بالك تو بسر امتحان رسـد
بی تو جهـان مباد چنـان باد تـا ابـد
با آب رفتـه بـاز بروی جهـان رسـد

قطعه

° و این قطعه هموراست

بوئی کـه از بهـار نسیم صبا بـرد
گوئی همی ز طرّهٔ دلبـند ما بـرد
طاوس از بنفشـه کلاه دگر نهـد
ور سبزه پشت طوطی دیگر قبا بـرد
شمشاد طوق فاخته گردد بکوه سار
خلخال لالـه کبك دری‌را عطا بـرد
لشکر کشیـد ابـر نقاب و جنـاح او
قوس قزح نگر که چه رنگین لوا بـرد
ای پادشاه حسن کـه در باغ نیکوئی
باد غم تو افسر هـر پادشـا بـرد
لعلت سعادت در هر پادشا دهـد
جزعت سلامت از دل هر پارسا بـرد
ما و هوای تو که درین وقت دست عشق
دامن گرفتـه پیش سماع و هوا بـرد
بلبل کنون بروضـهٔ اقبال عشق رفت
کس زحمت عاشقی بسرای ریـا بـرد
چشم بهـار زعفـا بیند چو مـا اگر
از خاك پاے تاج اجل توتیا بـرد
والا حمید دین کـه ز درگاهش آسمان
منشور کبریـا و مثـال رضـا بـرد

گفتم عنان دل بکف آرم ولی کنون
دستی کجا مرا که بدان خوش عنان رسد
ز آسیب روزگار بیفتد ز دست من
هر لقمهٔ که از تو مرا تا دهان رسد
۵ بر حسن خواتش تکیه مکن رنج ز من متاب
کآخر بهار حسن ترا هم خزان رسد
آهسته دار جور و بیندیش زانکه من
دل باز خواهم از تو چو کارم بجان رسد
تو آفتاب حسنی و هر شب فغان من
چون بخت پهلوان ز تو بر آسمان رسد
مقصود آفرینش عالم جلال دین
کز جود او بهر طرفی کاروان رسد
دشمن ز بیمش او چو کمان بار پس جهد
هر گه که دست او بخدنگ و کمان رسد
۱۵ زخم گران رسد ز سنانش بدشمنش
وز دست او بدوست صلات گران رسد
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
تا کاینات را چو تو صاحب قران رسد
غوّاص آفرینش از آن بود در طلب
تا چون تو دُر بدامن آخر زمان رسد
گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو
چون تابتاب بر کمر کهکشان رسد *
در خدمتت گریخته ام زانکه بخت من
۲۴ گر بر فلک رسد بهبین نردبان رسد *

ز آن گریبان هرکه سر بر کرد روزی یا شبی
آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامن است
آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او
هم عطارد خوشه دار و هم قمر با خرمن است
گنبد گردان پیش امر او همچون رهیست
رستم دستان بدست قهر او همچون زن است
از من و تو کهتر بنداست حکمش را سپهر
و آنگهش بنگر که طوق ماه نو بر گردن است
در گذر زین عالم گندم نمای جو فروش
کز جفاء او دل احرار ارزن ارزن است
خوش هوا صحنی است لیکن شیر شرزه در قفاست
با نوا گنجیست لیکن اژدها در مکمن است
زخم احداث زمان بی مرهم آسایش است
بیت احزان جهان بی موانس بیرامن است
در رباضت کوش کاندر عقبهای راه دین
سر خنگ چرخ با تیزی چو کرّه توسن است
تن زلی در سایه چون خورشید باشد در اسد
زیر شیر شرزه ای مسکین چه جای مسکن است
مرد دینی درد دین را باش و کام دل بمان
ز آنکه دین و کامرانی همچو آب و روغن است
حُلّهٔ حشّت کسی دوزد که امروزش ز سوز
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
خواب خرگوش اجل کفتار وار بسته کرد
الحذر کین بسته را هر روبهی شیر افگن است

اقبالش ار بخواهد چون آتش آب را
از سطح خاك تيره سقف سما برد
دستت چو صبحدم سوی پروانهٔ امید
در شامگاه حرص چراغ وفا برد
۵ دلها اگر بجامهٔ چون زعفران ربود
جان عدو بخجر چون گدا برد

و این قطعه از لطایف طبع اوست — قطعه

صدر ایّام جمال الدین باقی بادی ، تا که آراسته داری سخن آرایان را
سرور خلق توئی زآن که رهمه خلق ، دست تو دفع کند محنت بیابان را
۱۰ من آن بنده که دانم که تو دانی که مراست ، خاطری طیره کند همه دانایان را
عوض گوشت بخایم جگر انگشت ولیك ، خاك در چشم زنم جمله شکر خایان را
من مسلمانم و آخر چو مه روزه رسید ، گوشت باید که خورم کوری ترسایان را

و این رباعی هم او گفته است در مهاجرت ، — رباعی

از من پدر پیر من آن مفتی ، کردست بکوی نیك نامی وطنی
۱۵ زآن چاك زنم چو صبح هر پیرهنی ، کورا چو منی بود مرا کو چو منی

(۱۴۷) الاجلّ الاوحد شهاب الدین احمد بن المؤیّد السمرقندی ،

شهاب آسمان معالی و خلاصهٔ ایّام و لیالی مه در مسیر منیر خاطر وقّاد
او و مهر بر فلك در مهر ضمیر نقّاد او، لطایف اشعار او بجنس صنعت
و لطف عذوبت موسوم است و تقدّم او در صناعت ارباب براعت را
۲۰ معلوم و مطلع دیوان او باین قصیده که حسن بیان و لطف از انباء
[آن] لایحست آراسته است — قصیده

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
۲۲ خاك آن در شو که آب بندگانش روشن است

اگر طرّه بپیشانی و گر رخساره بنمائی
زهی دزد شب تیره جهی شرم مه روشن
ز عکس لب مئی دادی بما گر جرعهٔ جامش
میان چشم مردمها چو مستانند در گلشن
فراقت راست با عمرم مزاج شیر با شکّر
وصالت‌راست با جانم خلاف آب با روغن
زبانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یك ساعت زبان من
ستوده ناصر دین خسرو سادات شرق و غرب
که دستش جودرا کان است و طبعش مجدرا مسکن
خداوندی که دستش کرد رنج دوستان راحت
عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
بمیدانش کمین بنده بمه از بهرام جنگ افکن
در ایوانش کمین مطرب بهار ناهید بربط زن
سنانش‌را کمر بسته سپهر تیرهٔ خطّی
کمندش‌را گوش سوراخی ز رغبت گوهر معدن
چو تیغ از صحبت دستش ظفر یابند برزم اندر
ستروں گردد از هیبت همه شهباز آبستن
چنان عاجز شد از عدلش جهان کاندر همه صحرا
به جنبان است با لاله به زوبین است با سوسن
ورای دشمنان تو کسی ایمن نمی خسپد
همین ماهست با معجز همین ماهست با جوشن
ایا عادل جهانداری که اندر عرصهٔ گیتی
فرو ماندند ظلم و فتنه با مردیت همچون زن

هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است
نگسلد دیهیم ملك ارچند والا پادشاست
بر نهد سر دود مرگ ار چند عالی روزن است
آنکه سلت می نهد بر گوش مردم چشم وار
تا بدست مرگ چون در مانده سلت کن است
از شبیخون اجل شاهی شبی ایمن نخفت
قلعه‌را گر باره از خاره‌است و در از آهن است
هر کرا شست اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد گر چو ماهی روز وشب با جوشن است
تیرگی این صفّه روشن‌تر شود لیکن هنوز
چشم عبرت بین مارا سرمه اندر هاون است
گرد آن چون چنبر غربیل بر گشتن خطاست
کآسمان چشمه چشمه زرق‌را پرویزن است
سر بسر کوی قناعت حجرهٔ خواهم گرفت
جان برشوت میدهم جانی و باقی بر من است
کافرم گر ریخ خود سر یك مسلمان افکنم
نیم نانی میخورم تا نیم جانی در تن است

قصیده

و این قصیده از اُمّهات قصائد اوست

۲۰ بناگوش تو ای ترك سمن سیمای سیمین تن
سمن‌را خاك زد در چشم و گل‌را چاك پیراهن
زنخدان تو چون گویست وچون چوگان مرا قامت
گریبان تو پُر ماهست و پُر پروین مرا دامن
نیارد چون بناری تو لطافت‌را طرب در دل
۲۵ نجنبد چون بجلدی تو ملاحت‌را روان در تن

حسام تو اجل كردار در صف جان ربا گشته
اجل سرگشته و حيران همی گشتی بپيرامن
جهان از كشور دشمن زراعت مندرس كردی
كه كس در وی نمی بيند بجز در گِرْدِ مَه خرمن
بياميزد تو ميدانی نمودن چشم عالم را
بخشش نعمت قارون بكوشش قوّتِ قارن
خداوندا بزرگان اند پيش تخت تو حاضر
نبايد بوده در هر فصل و فتنه گشته در هر فن
فلك با كلكشان عاجز قضا با حكمشان قاصر
روان بر لطفشان عاشق خرد با لطفشان الكن
ندانم تا كجا رفتم همیدانم كنون بارى
چو كم عقلان در افكندم بميدان كُرّهٔ توسن
مثال بنده و صدر تو در انشاء آن خدمت
همان بيوهاست و بار شاه و بار انداختن ارزن
الا تا بهر شام و صبح سازد چرخ مشّاطه
گهی مر ماه را ياره گهی خورشيد را گرزن
شمشير از طريق عمر راه دشمنان بر بند
بانصاف از زمين ملك بيخ دشمنان بر كن

(١٣٨) الاجلّ المحترم بهآء الدين الكريمى السمرقندى،

٢ از اماثل سمرقند بود و لطايف الفاظ او همه شكر و قند بود، اگرچه مركز دائرهٔ فضل بود امّا دائره وار بر مركز خراسان احاطت يافت و چون آفتاب در مملكت نيم روز كمالی حاصل كرد، در آن وقت كه در تدوار و تطواف باميد الطاف اشراف بسجستان آمد ملك شمس الدين رحمه الله ٢٤ در حقّ او الطاف بسيار فرمود و خدمت خاصّه فرستاده تا اورا بحضرت

نماند گر رسد نهمت سپهر از قوّت دوران
در آید گر بود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
اگر خدمت کند گیتی بخشش دامنش پر کن
و گر گردن کشد گردون بکوبش گردنش بشکن
۵ شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر هر کس
رسد جود تو در هر در چو نور مه بهر روزن
جهان از کشور دشمن زراعت مدرس کردی
که در وی کس نمی بیند بجز در گرد مه خرمن
در آن روزی که از هیبت ز بیم ناچخ و خنجر
۱۰ فرو شد دم بآژدرها بر آمد جان اهریمن
ظفر جنبان شده در آب چون سیماب در آتش
جهان سوزان شده پنهان چو آتش در دل آهن
همی جوشند خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب از بار بالائی بپالاون
۵ سنان و رمح خون خواران چو فقر و فاقه سینه خور
سر شمشیر عیّاران چو آب باده مرد افکن
زبان تشنگان در کام همچون نعل بر آتش
بزیر خود مغز سر شده چون سرمه در هاون
چو اندر رزم دل بستی بدان گوپال کوه آسا
۲ چو اندر کینه پیوستی بدان شمشیر شیر اوژن
بجست از کاسهٔ سر کشتیِ دیدهٔ گردان
بسان برد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن
هلال عیدرا ماست چرخ پیلک انداخت
۲٤ که بگشادند از روزه وحوش از کشتهٔ دشمن

قصيده ـ اين قصيده در حقّ سيّد اجلّ نظام الدين گويد

اى زده ناوك مژگان ز كمان ابرو
بر دلى كو سپر صبر فكند از هر سو
چون سحر نرگس پُر سحر تو شد بير اندار
صبح سوداء تو در تيغ زدن كرد غلو
همه شب تا سحر از غمزهٔ سحر انگيزت
چشم اختر شمرم كرده نجوم سارى خو
در هواى تو چو من ذرّه صفت سياره
آفتابى چو رخت بر فلكِ خوبى كو
دلبرى از سر زلفين تو روبها يافت
همچو از خدمت مخدوم جهان عزّ و علو
ملك السّاده نظام الدين شاه عزّت
مَلِك ملك نسب خسرو صاحب گيسو
حسن اقبال حسين ابن حسين آنكه بدهر
آررا نيغ اياديش نبرّند گلو
اى ترا همّت زمين را اثر هشت بهشت
چار اركان بدو صد قرن نديدند چو تو
نيست با مسند تو منصب كيوان همبر
هست با طالع تو سعد فلك هم زانو
چشم توفيق تو چون غمزهٔ آكرام زند
حرص را نير نسند گره در ابرو
زحل از روى فلك در شكم خاك افتد
گر سرو عزم قويّ تو نيابد پهلو
طرّهٔ ديدن امثال تو چون شانه كى
حز در آيينه نبيني بهمه حال كنو

آرند، خواست که بر جنیبت سوار شود اسب پای او بگرفت و افگار کرد بر بدیهه این قطعه بگفت

قطعه

سُرُورِ دلِ سَرْوَرِیِ شمس دولت، قوی دست بادی تو در پادشائی
توئی آنکه از سرفرازان و شاهان، به پای ظفر تارك چرخ سائی
۵ منم آنکه معروف گشتست طبعم، بمدخل نکوئی بمکرم ستائی
توئی آنك تیغ ترا داد دایم، جهان بر عروس ظفر کدخدائی
قبول جناب تو می جست بنده، که تا ماند از ردّ گردون رهائی
بتشریف تمکین رسانید بختم، پذیرفت مدحم بخاهت روائی
نماید همی مدح من نزد کرگس، چو طاوس در خانهٔ روستائی
۱۰ بر آن بادپائی که همدست چرخست، که گردد دو کون از تگ او هوائی
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسب، که در خدمت ما پیاده نشائی
چو برخاستم تا نشینم برو گفت، تو باری چه شایستهٔ پشت مائی
بدان کوفتم پاست از دست بکست، که تا جز بسر پیش خدمت نیائی

و در حقّ قاضیِ اسفرائنی مدحی گفت و چون حقّ او نشناخت این قطعه
۱۵ فرستاد،

قطعه

رهی چو آتش [و] پنبه شد نشانهٔ دیدار
ترا پیش به و انگشت به مگر که فروغ
دروغ گوید هرکو ترا ثنا گوید
مت بگفتم و نشناختم دریغ دروغ

۲۰ و اورا گفتند شعر روان نمی گوئی، گفت

قطعه

تفکّر از پی معنی همی چنان باید
که از مسامّ دل و دیده خوی خون راند
شتاب نیك نیاید درنگ به در نظم
هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند

زین چرخ دراز مدّت کوته رای * راهیست دراز پیش و من کوته پای
بی هیچ دراز و کوته ای ملك آرای * من کوته‌را دراز گوشی فرمای

(۱۳۹) لطیف الدین زکی مراغهٔ،

لطیف جهان و افضل کیهان اصل او از مراغه بود امّا مولد و منشاء او در کاشغر اتّفاق افتاد از آن سبب ترکان تنگ چشم معانی که از خدر فکر او بیرون آمدند بجمال دلبر و کمال جان فزائی بودند و اگرچه لطائف اشعار او از حدّ و عدّ متجاوزست و همه مقبول فامّا برهانِ فضل و دلیلِ هنر و حجّتِ لطف طبع او این قصیده تمام است که قصیده

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
گوئی که گردِ غالیه بر ارغوان نشست
یا بر کرانِ چشمهٔ خور سایه اوفتاد
یا در میانِ شعلهٔ آتش دخان نشست
یا حلقه حلقه رنگش بر طرف آینه
زآن طُرّه دژه دژه وش عنبرفشان نشست
یا بر یقین صادق عقل مصیب رای
از وهم تیره غایلهٔ گمان نشست
یا خطّ سبز لعل لبش بین که گوئیا
بر نیم برگ مور یکی باردان نشست
بر گرد نمل دان دهانش نگاه کن
تا معز پسته از شکرش بر چه سان نشست
گوئی چو طوطی آن خط زیبای دستفش
از بهر شکّر آمد و بر نقل دان نشست
طوطیست آن خط و دهنش ترجمان بلی
طوطی برای نطق بر ترجمان نشست

گر شمّت برد ای شیر بیشهٔ لطف تو باد
خاك شمّت برسد لاف ز بناف آهو
گر شود دشمن جاهت همه‌دان چون انجیر
کندش کین تو از پوست برون چون آلو
صبح را گر مدد از رای تو بودی هر روز ۵
نشدی زلف عشا پردهٔ رخسار عدو
ای که در حلقهٔ زنجیر بباد امرت
حلقه در گوش سرد ترك فلك چون هندو
لائق و درخور نیست آنکه بگفت آن استاد
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو ۱۰
کار اقبال تو از کار بد اندیش جداست
نبود کار خدائی چو فسون جادو
سر فرازیم از جنس کسانی که ز جهل
شکّرِ شُکْر نداند بذوق از [بیهو]
از کریمان اگرم نیست وجوه نشبهٔ ۱۵
خاطرم هست محیطی که بود پر لؤلؤ
تا بعالم کرمت مُعْطِیِ خوردست و بزرگ
تا بدی زشتهٔ هر بد بخصال نیکو
باد ایّام شریفت ز نکو نیکوتر
باد پیوسته ز هر بد بتر احوال عدو ۲۰

و هم اوراست در براهت نفس خود گفت — قطعه

دلیل نیست من همّتیست بی همتا * چنین دلالت حر هدیهٔ خدائی نیست
درین زمانه ز ابناء جنس من هستند * که کارشان بجز احیاء بی حیائی نیست
طریق شعر اگر چند ره نگذنه برد * بنفس خویش مرا سیرت گدائی نیست

۲۵ و از دوستی دراز گوشی خواهد بدین رباعی — رباعی

در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هرکس که لب گشاد
مانندهٔ صدف دُرَرش در دهان نشست
روزی که گردِ فتنه ز روی زمین بخاست
ور چون ستونه در شکم آسمان نشست
خنجر چو آب سوی نشیب جگر شتافت
رویین چو مغز در گذر استخوان نشست
انگشت چشم روشن جان گشت در کنار
هر تیر کز برای کمین در کمان نشست
مار کمند حلقه زده چون ز کف بجست
در گردن سران چو قضا ناگهان نشست
مرغ مُسنّن آمد در ناب زن زده
شخص گذاره گشته چو اندر سنان نشست
هر کس که بر بساط دعا رفت داد جان
تا تیغ تو بضربهٔ کین در میان نشست
برخاست الامان ز چپ و راست چون کمت
در قبضهٔ یلارک فتنه نشان نشست
شد خُرد حقّه مهرهٔ گردش کعبتین
ور نقد عمر کیسه تهی بر کران نشست
شاها بیمن مدح تو آوازهٔ زکی
بر ابلق زمانه گشاده عنان نشست
غوّاص عقل هرگه کز بهر دُرّ نظم
در بحر طبع او ز پی امتحان نشست

تاکه دمید خط عذارش ألف مثال
نون خط لبش چو نلب بر عیان نشست
یعنی که این ز غایت خوبی کنایتست
بر درج حسن او الف و نون از آن نشست
۵ شد بی قرین در آن مگرش بر مثال حسن
توقیع فرّخ شه صاحب قران نشست
خسرو معزّ دنیا و دین آنك ملك و دین
زد در پناه امن و ضمان امان نشست
آن شاه کی نزاد ملك سنجر آنك او
۱۰ بر حق بچار بالش ملك کیان نشست
در مسند جلالت هرکش ندید گفت
بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست
آمد برون ز پرده عروس جهان تمام
اکنون که نام شاهی او بر جهان نشست
۱۵ بس زود هفت کشور یك ملك گشته دان
در ملك چون چنین شه کشورستان نشست
شد بر کران درشت پسندی روزگار
کاندر میان کار شه خرده دان نشست
گم گشت نام فتنه و کم شد نشان ظلم
۲۰ کین شاه نیك نام مبارك نشان نشست
در یك قبا سکندر و جمشید را ببین
در صف بارگه چو کمر بر میان نشست
ای خسروی که هیچ زمانی فلك ندید
۲۴ مثل تو خسروی که بآخر زمان نشست

نیك زیبا و خوش و خرّم و موزون آمد
زانك در عهد خداوند ملك سنجر خاست
خسرو شرق معزّ الدین و الدنیا آن
كز كف و خنجر دنیا ده و دین پرور خاست
كان احسان و علو شاه حسین ابن علی
كه ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست
ملكی كز گهر عالیِ جمشید آمد
سنجری كز نسب طاهر اسكندر خاست
گشت در عقد زمان واسطهٔ هر دو گهر
گرچه از كان جهان زان دو گهر بهتر خاست
بحر هر دو سلف خواش شد امروز بدهر
كز صدف لؤلؤ شهوار و زنی شكّر خاست
بكند بحر و بكردست ملك و نسب
گرچه در اصل ملك زادهٔ بحر و بر خاست
هست چون گوهر عقلش شرف ذاتی از آن
كه هم از اوّل چون عقل نكو گوهر خاست
محبر و مبطر او شاهد بحر و برّ اوست
كه از آن محبر و مبطر همه بحر و بر خاست
عین لطف آمد آن محبر زیبای از آن
كه همه رأفت زیبای از آن محبر خاست
اندر آن وقت كه در عرصهٔ بزم از پی عیش
دار و گیر طبق نقل و می و ساغر خاست
ور پی نوش می و خوشیِ طبع از هر سوی
نعرهٔ ساده و نعمت و خنیاگر خاست

در مدح شاه لؤلؤ شهوار بار کرد
هر دُر کرو بر آمد و در ریسمان نشست
آن بلبلست بنده که با بال بار کرد
از آشیان خویش برین آستان نشست
چندین چو حلقه بر در ایوان چه کار ماند ۵
اکنون که گل ایاغی در بوستان نشست
جاوید مان که هم بگواهی عدل تو
بر لوح عمر تو رقم جاودان نشست

این قصیده از نتائج طبع اوست، قصیده

گردِ کافورِ نگارم خطّی از عنبر خاست ۱
گرچه این نادره افتاد و عجب دل بر خاست
روی او بود ز بس خوبی دریای جمال
نیست چندان بخار ساحلش از عنبر خاست
نی که خورشید بدان عارض و آثار خطش
ذرّهائی است که در پیش صباء خور خاست ۱۵
زلف بر داشت خطش گشت پدید از نیاب
ذرّه نماند در نور چو سایه بر خاست
نور رویش مگر از زلف بجز عکسی یافت
یا از آن عکس در آن حسن اثری دیگر خاست
ناگهان گرد لب لعل و رخ شیرینش ۲۰
آن خط سبز خوش قوس قزح پیکر خاست
تا مگر سوی دهان بر سر زلفش آن خط
هست دودی که از آن مشك وزان مجمر خاست
عقل حیران شد در وصف وی و حیوان گفت
اندر آن سبزه که پیرامن آن کوثر خاست ۲۵

گشت خاصیّتِ خاكِ درِ میمونِ تو آنك
هر سری کآمد یکبار بر او سر خاست
دارد این دعوی برهانها ز آن جمله یکی
باری اینست که نظم خوش من چاکر خاست
عسکری گشت مرا طبع شکر رای چنانك
طوطئ ناطقـه‌را ز آن طمع شکّر خاست
سحری گشت لسان کسش من ز آنسانست
کآب روی هنر از گوهر آن سحر خاست
منّت ایزدرا اگر نظم خوشم شد مشهور
شهرت شعر من از بندگئ این در خاست
بر سرم سایهٔ بزرگ تو بسته زبانست
ور زبانم سخن [صنتِ تو] خاست از برخاست
تو شدی سحر وقت و زکی از بهر ترا
چون معرّی سخن آرای و تناگستر خاست
تاکه انیاب معرّی و حدیث سحر
خواهد از دفتر اشعار همه کسور خاست
در جهانگیری چون سحر سر دفتر باش
که [مرا] همچو معرّی ز تو سر دفتر خاست
عرض جوهر طبعت الی سال مباد
تاکه گویند حکیمان عرض از جوهر خاست

ایضاً این رباعی   رباعی

در طاعت اگر مقصرم ای قادر ، نومید نیم ز رحمتت من قاصر
زیراکه گناهم ارچه بس بسیارست ، از رحمت تو بیش نباشد آخر

نوحها از گلوی نای و ز روی دف زاد
نالها از وتر چنگ و رگ بربط خاست
می لعل آمد در حاق بلورین گهی
در صمیم شکم قنّینهٔ آب آذر خاست
لحن خوش روح چنان داد که در وقت [سماع]
قوّت سامعه گوئی که ز سیسنبر خاست
خاوری گشت در آن لحظه دم خرّم شاه
کآفتاب طرب از مطلع آن خاور خاست
اخضری گشت در آن حال کف فیّاضش
که سحاب کرم از حشن آن اخضر خاست
طبع او در بنی همدم دامنها کرد
هرچه در عمر دراز از دل کانها زر خاست
ای خداوندی کاندر گهِ انصاف و مصاف
از تو عدل عُمَر و بر دلیِ حیدر خاست
زنده شد مردمیِ حاتم و مردیِ رستم
چون ببزم اندر بنشستی و برزم اندر خاست
و آن بزرگان جهان‌را ز پی کسب شرف
شغف خدمت آن بارگه انور خاست
پای اندر ره این حضرت عالی آورد
هر سری کز پی آراستن افسر خاست
تا بسی بس دُر جهان بر در تو گرد آرد
هرچه از گردش ضربای فلک سر سر خاست
راست چون دولت عالی تو روز افزون شد
هرچه در دولت تو شاه بلند اختر خاست

بيدار شو دلا كه جهان پر مزوّرست
بر محل روزگار انه بگست و بى برست
افلاك عاقل افكن و ديوانه پرورست
ايام آسيا كش و بيگانه پرورست
زن كيست مركبى كه تنگ او ز شهوتست
زر چيست فتنهٔ كه رگ او ز آذرست
دام بلاست آنكه توى گوئيش دل است
ديگ هواست آنكه توى خوانيش سرست
بى آب همچو دلو تهى گشت كار دين
مانند دلو هر نفسى زآن فرون ترست
تا سر باش ز آنكه درين دَوْر روز و شب
مر فرق گنده پير جهان را دو معجرست
سيم حرام اگرچه سپيدست همچو شير
چندين مخور تو پير كه نى شير مادرست
اى آنكه طبع همّت تو در سخا گداست
و اى آنكه گوش عبرت تو در وفا كرست
بشنو يكى حديث كه مانند آب بحر
تلخست اين حديث ولى پر ز گوهرست
بنگر يكى بمردمك چشم خويشتن
كاندر ميان پاركگى پيه مطهرست
پيرايهٔ چو ساخت مژگان دهد سلك
از روى رحم ز آنكه مژه نيك لاغرست
از تو بخواست اندر پيمانهٔ كى
ندهى بدان غريب بخيلى كه بر درست

(١٤) الاجلّ سعد الدین شرف الحکما کافی البخاری،

سعد کافی که با فضلی وافر و وافی بود خطّهٔ فضایل بمکان او معمور و بنیان هنر او محکم و بساتین فضایل او متنزّه افاضل و ریاض لطایف او همه گلزار طرایف گل الفاظ او بی زحمت خار حشوی دمید و بی جان پرور
۵ اشعار او در جام کلام بی درد سر خمار ابطا و شایگان مست کند در بخارا از متعلّقان وشاقباشی طغرل بود و وشاق باشی در جوار حال مؤلّف کتاب مجد الدین عدنان صدر العلما سیّد الحکما می بود اتّفاق افتاد که مجلس بزمی ترتیب کردند و جشنی عظیم ساخت و مغنّیان چنگ دست خوش دستان ساختند، سعد الدین کافی را گفت قطعهٔ بگوی تا ملک الاطبّا
۱۰ مجد الدین عدنان حاضر شود این چند بیت که برهان فضل او درین
ابیات باهرست و کمال قوت او درین ظاهر بنویسد — است

رهی حدیقهٔ اشجار فضل مجد الدین
که روی بخت تو در شرع لاله گون گشتست
پیش همّت تو بر کمان گروههٔ چرخ
۱۵ خط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشتست
قمر ز رنج دقّ و آفتاب ز استسقا
بهمّت تو صحیح البدن کنون گشتست
یکی ز یاران غم دوستان مجلس را
چو صحّت هنرت بیک تیر فزون گشتست
۲۰ میان مجلس ما چنگ بالهمه شدست
دلیل اوست که می در پیاله خون گشتست
سزد که رنجه کنی اصبع مبارک خویش
به نبض چنگ بکی بنگری که چون گشتست

۲۴ و این قصیده از فضایل حدّ اوست که مصداق هنر ویست، قصیده

آتش بجان خوش بهسان در چه لايق است

و اينك دهان كاغد حس ير ز سكرست

حرص آنچنان شدست بگردِ جهان روان

مردم براى شربت آبى سكندرست

ديدى بدان شبان كه گرفتى هميشه شير

آرى شبان ز شير گرفتن توانگرست

در كورهاء شير فرودى هميشه آب

بفروختى بخلق كه شير مطهّرست

پيوسته شير خودرا با آب ميفروخت

پنداشت كارهاء همه سال برابرست

بنگر بدان شبان چه رسيد از بلاى حرص

اينك بگويمت كه دلت بك غمخورست

سيلى در آمد و رمهٔ خواجه‌را ببرد

فرياد كرد خواجه كه چه شور و چه شرست

آواز داد هاتفش از گوشهٔ و گفت

كين حالت بوده خانهٔ پاداش و كيفرست

آن قطرهاى آب كه بر شير مى زدى

شد جمع و سيل گشت و چنين فتنه گسترست

اى مرد خسته دل توئى اكنون چو آن شبان

دانى كه چيست آن رمه اين زر و زيورست

خشك از زكات بار گرفتى و در دريغ

بردند جمله مزكان تو برست

در كار حق خيانت و تزوير خوب نيست

انگار روز عمر تو خود روز محشرست

چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب

سایل چو صبح بر در تو پیرهن دریست

طاوس‌را بدیدم می کند پرّ خویش

گفتم مکن که پرِّ تو با زیب و با فرست

بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم ۵

آگه نه که دشمن جان من این پرست

ای خواجه پرّ و بالِ تو میدان که زرِّ است

زیرا که شخص پاك تو طاوس دیگرست

گر زر نباشدت چه ستاند کسی ز تو

معلوم شد که دشمن جان تو این زرست ۱۰

یا ربّ چه اوفتاد که در بام روزگار

حلق از مطوّقی بمثال کبوترست

بلبل که شاه بود سراسیمهٔ فخ است

هدهد که پیك بود سزاوار افسرست

درویش ژنده جامه ندیدست و خوان نان ۱۵

گوئی که خوان خواجه مگر آب کوثرست

آتش که آن ز خانهٔ همسایه خواستند

در ژندهٔ کسند که حالی میسّرست

یك ژنده جامه سد و ندیست خواستان

یا رب زهی حدیث شگرفی که منکرست ۲۰

من با یکی حکیم بعهدی دروغ بدم

گفتم چرا که حال تو این بی مقرّرست

بگریست آن حکیم و مرا گفت ای جوان

بر حسب آن شکال جوانی محرّرست ۲٤

و اين رباعی از نتايج طبع اوست رباعی

چون حرف اگر بنا سخنی آويزم ، در هر معنی لطيفهٔ انگيزم

ور جز ثناء تو زبان تر گردد ، همچون سخن از سر زبان بر خيزم

و هم اوراست در درد پای صاحب رباعی

۵ گر درد کند پای فلک پيمايت ، سرّيست درآن عرصه کم بر رأيت

چون از سر دشمنت مجال آيد درد ، آيد بتظلّم و فتد در پايت

هم اوراست رباعی

گنجشک درت را نظر شاهين است ، چرغ تو کله دار فلک تمکين است

بر چرخ فلک ز مهر پای يارن ، خورشيد مگر خلاخل زرّين است

۱۰ و اگرچه لطايف اشعار او بسيارست فامّا چون مدّتی که داعی از ما وراء النهر غربت کردست آنچه بر خاطر بود فراموش شدست و آنچه مسوّدات بود ضايع گشته برين قدر اقتصار افتاد،

(۱٤۲) سعد الدين اسعد النجّاری السمرقندی،

درودگری که روان عنصری بروی درودگرست چون رود لطايف را بر ۱۵ ساز بيان بدرد از ذوق آن عطارد دو رود از چشم روان کند اگرچه در ميدان بيان سوارست و نظم او در ساعد لطافت سِوار فامّا اکثر نظم او رباعيات است و درآن شيوه شهرتی دارد و درآن فنّ مهارتی و آن طريق عاليست و از وی شعر و قطعه کم روايت کرده‌اند رباعی چند گفته است کم گفته می گويد رباعی

۲ ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشك

چوگان شده و بُرده بسی گوی از مشك

يك موی که از فرق تو افتد بزمين

فرقش نکند کسی بيك موی از مشك

۲۴ و هم اوراست رباعی

گر تو قمر شوی سفر تو برو رست
ور تو رسن شوی گذر تو بچه رست
پرهیز کن ز صحبت نا اهل هان و هان
از چند روی تازه و با زر چو غنچه رست
دانی چرا خروشد ابریشم رباب ۵
از بهر آنکه دایم هم کاسهٔ خر رست
زنهار سعد کافی در حلق دل مبند
دل در خدای بند که خلّاق اکبر رست

و این رباعی هم گفته است رباعی

۱۰ نیک و بد خلق را قصائی میدان ، خلقان زمانه را ریائی میدان
امروز هر آنکه پارسائی ورزد ، آنرا سببش ز پارسائی میدان

هم او راست رباعی

گر زر داری مار تو سلطان نکشد ، بیداد تو جانان تو از جان نکشد
آنکس که چو کارد با تو در بند زر رست ، گر تیغ زنیش از بن دندان نکشد

۱۵ (۱٤۱) شمس الدین محمّد بن المؤیّد الحدّادی المعروف بهاله

که هاله یعنی حرمن ماه گدای ضمیر اوست و عطارد چون سنبله خوشه چین
کشت زار لطائف او در کمال لطف طبع و جمال فضل و حسن معاشرت
و لطف منادمت عدیم المثل وقتی مر صاحب اجل را هجوی گفته قطعه

دوش دیدم صاحب پیر دخل خرج انگیز را
۲۰ آتشی بر سر چو شمع و تافته دل چون سراج
گفتم ای دستور گردون مرتبت در ملک شاه
آنداری همچو بخت و سرفرازی همچو تاج
این تفکّر چیست گفتا زشت باشد ای جوان
معزی در عهد ما با ملک و آنگه بی خراج ۲٤

او در مضمار بیان تازیان باد پای لطایف فضلارا باز پس می انداخت، وقتی سعد الدّین مسعود دولتیار مرتبهٔ گفت صدر سعیدرا که صاحب صاحب قران وارث اعمار جملهٔ صدور بود جماعتی از طرفا اورا حرکت دادند و گفتند این شعر سراجی است، شمسی گفت قطعه

۵ مسعود نحس پیکر مُغ زاده شعر گفت
روزی که صد هزار دل از درد بود داغ
گفتا که شمع شعر منست این که بر فروخت
روشن شدم که شعر سراجی است چون چراغ

و اگرچه هزل است و نحس امّا در هجو سراج الدین عارفك معروف گوید

۱۰ عارفك خوردی پلیته با سراجت شد لقب
تا بنیرم دوغ زیرم هر شبی چون روغنت
کیر خواهم گفت زن‌را از بر من دور کن
تا نه شیند گرْدِ این دُشنام بـر پیرامنت
گرچـه گویم من نگویم بی نگویم کیر خر
۱۵ تا کجا تا خانه در چه در کُس و کون زنت

و در وقتی که صدور بخارا بعد از عهد دولت صدر سعید عبد العزیز تغمّده الله برحمته باردو می رفتند و بخدمت خطاییان مایلت می نمود و بمویه ملك سحر جمله بهمراه یکدیگر اموال خطیر در خطر می نهاد رفتند و منالها آوردست و با نیره و نکسه بحاصل کرد و البتّه آن فرمانها سداد ۲ برسید و جمله وام دار و مفلس شد و دیهها بی آب و اسباب خراب شد شمسی این رباعی گفت رباعی

ای از خط حکم رفته پرهای شما، بـر راه خطا بود سفرهـای شما
۲۲ گفتند که کار کژ برز راست شود، گر راست شود دریغ زرهای شما

دیوانه مرا دو زلف بر بند تو کرد ، بیگانه مرا از خویش پیوند تو کرد
قصّه چه کنم دراز کوتـه اسـت ، مـارا سمرقنـد سمر قنـد تو کرد

همو راست — رباعی

ای روی دل دل شده خر سوی تو لی ، سررا دل و جان بجای یك موی تو لی
بیچاره دل خون شده را وقت سرشك ، از دیده گذر باشد و از روی تو لی

همو راست — رباعی

از مشك بگلبرگ تو بر زنجیره است ، در پیش رخ تو شمع گردون خیره است
تو چون قلمی و من چو کاغذ که چنین ، از رفتن تو جهان بمن بر تیره است

و یکی را از معارف هجو کند میگوید — رباعی

با من چو زنی دین خط آموخت نخست
بس زود در آمـدیم و شد آخر سست
بسیـار گـرفتیـم من واو تعلیـم
من عین نکون کردم و او کاف درست

در مدح سلطان سمرقند گوید — رباعی

شاها کرم و جود ترا پیشه رسید ، سهم از تو اشتر شرزه در بیشه رشید
تیر تو چه تیر پای برّان بشکست ، کاندر دل خصم تو چو اندیشه رسید

هم در مدح سلطان گوید — رباعی

ای شاه جوان بخت جوان تختی ، شایستهٔ شاهی و سزای تختی
از بر نی کوش چرخ شد بندهٔ تو ، چون دید عدو ز بیم چرخت سختی

همو راست — رباعی

آن دلبر قصّاب ز من بـاد بحل ، هر چند که بر گرفت و کردم بسمل
زلفش چو قناره شد سراسر معلاق ، آونگ بجای گوشت از وی همه دل

* (۱٤۳) الحکیم شمسی الاعرج البخاری،

حکیم شمسی که از لطیف طبعان بخارا بود اگرچه لنگ بود امّا جواد قریحت

این قطعه بر بدیهه بگفت، قطعه

شه رادگان عالم هر مرتبه که بود
کردند از زبان شکر بار خود ادا
در شعر سعد نحس چو رای صواب شان
بگرفت صد خطا و خبر شد ازآن مرا ٥
گفتم بهر کجا که سنم بگویمش
کای کون فراخ کوسهٔ بی ننگ بی حیا
شعر تو مبتنی است سراسر بر این
شعرت تواردیست سراسر همه خطا

و وقتی سعد الدین کافی‌را چشم بدرد آمد و یك چشم‌را بجهت آن بسته ١٠
بود، مهیمی بر بدیهه این رباعی بگفت رباعی

درد آمد و در دیدهٔ کافی بن زد ÷ چشمش بزنند و زخم چون آهن زد
یا رب بگمار تا که جلّاد اجل ÷ چشم دگرش ببندد و گردن زد

و وقتی صاحب اجل‌را گوش درد میکرد، این رباعی درآن معنی بگفت

رباعی ١٥

طوق شه ستّاره بگوش تو رسید ÷ ور بخت دواج هم بدوش تو رسید
در من چو نظر نکرد چشم کرمت ، درد دل من بنه بگوش تو رسید

(١٤٥) سعد الدین مسعود دولتیار،

جوانی در هر هنر تمام بهمّتی عالی و خلقی خوش از موالئ خاندان آل
برهان بود اگرچه او در اسلام متولّد شده بود امّا پدر او در ملّت آتش ٢٠
پرستی بود که آفریدگار تعالی اورا سعادت هدایت کرامت کرد و پسری
لطیف مقبول ارزانی داشت و جملهٔ اکابر بخارا مجاورهٔ او مؤانست
جستندی و اورا اشعار لطیف و خوبست و وقتی بنزدیك این داعی قطعهٔ
قطعه

٢٤ فرستاد

(۱٤٤) الحکیم مجد الدین نهیمی البخاری،

امّی بود اگرچه کتاب ندانستی امّا کس انگشت بر حرف او نتوانست نهاد در هنر و رنج تحصیلی نداشت فامّا رایت شعر از اوج شعری در گذاشت حملهٔ معانئ او بکر بود و جملهٔ الفاظ او منقّح ذات او اعجوبهٔ بود از ۵ اعاجیب روزگار و نادرهٔ از نوادر ایّام و شهرت او ازین بیت دو بیت بود که در غزلی گفت

غزل

هرگه زنخ رنگین تو از کوی بر آید
فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید

گویست زنخدان تو ای دلبر و هرگاه
چوگان دو زلف تو بدان گوی بر آید

اندر کو معرب صد این کوی زر اندود
فریاد ز رهّاد یکی کوی بر آید

دادی تو مرا وعده بدان عارض چون سیم
ترسم که بدان وعدهٔ تو موی بر آید

۵ ز آن موی تو صد فتنه بر روی نهادست
چون درد که از جانب آموی بر آید

و وقتی بنزدیک داعی قطعه فرستاد در تهنیت قدوم رمضان که این دو بیت در آنجا بود میگوید

ناقص مه چون بیکدر نور ز چرخ نیلی
چونک خورشید ازو دور بر آید بدو میل

بیکدر بسل بود بر رخ بر نور و لیک
بیکدر نور پدید آمد بر روی چو نیل

و میان او و سعد الدین کافی مشاعرات است و مهاجات، وقتی سعد ۱٤ الدین کافی در وفات شمس الدین این مرثیه پرداخت در آن تخطیه کردند

(١٤٦) مجدی محمدی ،

ار اعاحیب انّام و بوادر روزگار بود عنصری آن طبع رابعه را سه و انوری با بور طبع او سایه بر حود با انگه روان معرّی ار غیرت تکلّم آن محمدی دل پر حون و سخن او در حفّت اگرچه باد بود امّا بغایت ۵ موروں، حواب مولانا شرف الدین حسام گفته است و بشکند ردیف آن گردانیده

قصیده

بك آرزوی من ر گل یار بشکند ، با در حگر مرا غم او حار بشکند
روبش نهاد بر دل من بار غم ولیك ، پست دل من ار ین آن بار بشکند
هر بار عهد کرد بوصل و شکست بار ، لیکن اُمید هست که این بار بشکند
۱۰ بر من چو حلقهاء زره کی سود حهان ، گر حلقهاء رلف زره وار بشکند
گه حر بند رلف دل حلق بگسلد ، گه حر بحیل حال شب تار بشکند
کس بشکند مکابره یکبار زآن دو رلف ، کش آرروی نافهٔ ابار بشکند
هر رور چشم من زچه معنیست پرحُمار ، گر بیم شب همی در حمار بشکند
گلنار اگر مقابل رحسار او شود ، هرگز بود که گوشهٔ دیبار بشکند
۱۵ گل کیست پیش عارض آن ماه آسمان ، کورا ر شرم رنگ ر رحسار بشکند
ای آفتاب حسن نگردون نظر مکن ، تا مه ر شرم حقّهٔ انوار بشکند
با طرّهٔ شکسته بارار بر میا ، با روی نیکوان را بارار بشکند
مشکن طلسم دوستی و دشمنی محوی ، تا بار دیگر این دل افگار بشکند
با من بند عهد و بیاموز ار آسمان ، کو هیچ عهد بنّد احرار بشکند
۲۰ بحر هنر موفّق دین آنك طبع او ، گاه سخا ر ابر گهر بار بشکند
مستوفئ ممالك حسرو که رای او ، ار راست ساره سیّار بشکند
والا محمّد بن ابی بکر کو بهبر ، حر باوك رمانهٔ عدّار بشکند
گیتی ر ظلم بشکند ار هم بدست عقل ، با گردن سپهر ستمکار بشکند
۲٤ با او حهان حسد بکند و اندرین قدر ، کی بانگ کوس حیدر کرّار بشکند

صانعی که تصاویر کائنات حدوث
ز کلك صنع بیك قطره آب می بندد
چو نعل مهرا و آتش شوق انداخت
سپهررا بخط حکم خواب می بندد
۵ کمال عزّت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می بندد
که دست فرقت تو ای جلال دولت و دین
مرا بهر مژهٔ دُرِّ ناب می بندد

و این رباعی او گفته است

ا ز کس ز وفا چو می رقم نتوان زد ؛ زین بیش بره مهر قدم نتوان زد
جز ز آینه روی همدمی نتوان دید ؛ زآن نیز چه فایده چو دم نتوان زد

وقتی در خدمت تاج الدین صدر الشریعة بودم جریره آوردند چون
بتناول آن شغل افتاد ناگاه کارد خطا شد و انگشت تاج الشریعترا ببرید
و در حال او بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی

۱۰ ای تا قَدَرَت بلندئ کیوان پست ؛ شد آز بهی دَو ز می خود تو مست
گردون بهزار حیله تا کم بختی ؛ یك شاخ ز بخ بیخ شاخت بر بست

و در مدح سلطان سمرقند گفت رباعی

ای بندهٔ درگاه رفیعت که و مه ؛ عدل تو ز بند چرخ بگشاده گره
در معرکه بهرام چو تیغ تو بدید ؛ چون تیر دهان باز بماند از بی زه

۲ و این لغز در صفت انگشترین گفته است قطعه

چیست جزی جمله قد مانند جانان دلفریب
چپ دهندش سروران هرگه که آید شان بکار
دست گیر مرد و زن باشد ز نیکو سیرتی
زین قبل شد در زمانه سرخ روی و نامدار

چون ندیدم چه گفتمش گفتم * مرحبا مرحبا در آی در آی

و بدوستی عیادت نامهٔ نویسد قطعه

شك نیست که شمس دین و دولت * در مرتبهٔ جلال باشد
چون چرخ بر آستان مخدوم * با حرمت با کمال باشد
۵ با دیدهٔ مردمی و رادی * دل خوی‌تر از جمال باشد
در روضهٔ صحبت و سلامت * سر سبزتر از نهال باشد
دانش که جمال سال و ماهست * در عصمت ماه و سال باشد
و آن رنج که هرگزش مبادا * بر شاه ره زوال باشد
جانست و بقول اهل حکمت * رنجوریٔ جان محال باشد

۱۰ و قصیدهٔ گفته است در حق بزرگی این سه بیت از آن قصیده است پیش بر خاطر بوده

ای خط دلفریب که بر مه دمیدهٔ * زنجیر بی دلان ملامت رسیدهٔ
یا ازعوان نامه جمال سفتهٔ * بر پرنیان ساده حمائل کشیدهٔ
خط تو آیتست زخوبی و حسن را * بسیار خواندهٔ و برو بر دمیدهٔ

۱۵ در مدح سلطان خوارزم شاه گوید

امل رای صواب تو فتاد * دریای اجل بیخ جو آب تو باد
تا آب حیات را سر خلق نماند * رحمت همه بر خاك جناب تو باد

هم در مدح او میگوید رباعی

بیخ بو که عالم بعیان آید ازو * آنست که دشمن بزبان آید ازو
۲۰ هر ذرّه که از خاك درت بر گیری * بوی سر شاهان جهان آید ازو

و در شهور سنه سبع و تسعین و خمس مائه اورا در بخارا در مدرسهٔ سفینه دیده آمد و ازوی این رباعی استماع افتاد رباعی

سائل که ز دهر جز دل خسته نیافت * هرگز در والاء ترا بسته نیافت
ایّام بر بخت چون خصم تو چو گل * تا از سر تیغ تو چو گل دسته نیافت

۲۵ همو راست رباعی

کلکش اگرچه شب صفت و روز پیکرست ٭ یك روز سست کو صف پیکار بشکند
یا رب چه لشکراست در انگشت کلك او ٭ کز صد هزار لشکر جرّار بشکند
مرغیست طرفه مرغی کو شهر چرخ را ٭ گر بشکند مخلب و منقار بشکند
ای مفخر زمین که عطارد بر آسمان ٭ بی کلك تو دفاتر اشعار بشکند
۵ یك شاعر تو بشکند اوراق شعر تو ٭ کز تو هزار صرّهٔ دینار بشکند
یك بامداد نیست که در بزم تو جهان ٭ بر سفرهٔ عطاء تو ناهار بشکند
زوّار را کف تو ندارد در انتظار ٭ زان رو که تا یکی دل زوّار بشکند
چندین مبالغت مکن اندر جفا وجود ٭ تا ابر و بحر را ز کمت کار بشکند
گر قلعهٔ بقاء ترا تا هزار سال ٭ دوران چرخ دائره کردار بشکند
۱ صد شعر گر نگویم باید یکی چنانك ٭ هرگز نگار طرّه عطار بشکند
چندانکه حرم چشمهٔ خورشید بشکند ٭ چندانکه سقف کنبد دوّار بشکند
بادا بناگر تو زمانه چنانك هیچ ٭ تا روز حشر خامهٔ گفتار بشکند

(۱۴۷) السیّد الاجلّ اشرفی السّمرقندی،

اشرفی که در بدیهه گوئی و لطیفه پردازی مثل ندارد لطافت سخنش نسیم
۱۰ سحر را دیور ادبار خواند و طراوت شعر او سحر ساحران را بی طراوت
ماند اگرچه گران گوشست امّا سبك روحاست آهسته شنود امّا صدای
صیت فضل او بخملهٔ اسماع رسیده است این غزل از لطایف طبع اوست

غزل

سوخت جام بچشم فتنه نمای ٭ کافریدش برای فتنه خدای
۲ روی او آفتاب مشکین خط ٭ خط او مشك آفتاب آرای
با دل خویش هر زمان گویم ٭ کای بت عیب جوی عشوه نمای
گر رضای مرا نخواهد آه ٭ ور وفای ترا ندارد وای
دوش می خوردمی باد رخش ٭ بادهٔ چون وصال جان افزای
۲٤ که در آمد بنزد من ناگاه ٭ غرقه در خوی ز ریح سر تا پای

قدوم من بگفت قطعه

شعرارا ستوده حالی بود ، که از آن بود در دلم حسدی
چون شهابی رسید بار از مرو ، شعرارا رسید چشم بدی

و گفت وقتی شعر حکیم دری‌را نقدی میکردم شمس حاله این دو بیت
۵ بگفت، قطعه

فرزانه شهاب الدین دستور الافاضل ، رأی تو بحر پیش رو عیب نیامد
چندان بکنت نعر که در گفتهٔ دری است ، این طرفه که در چشم تو حز عیب نیامد

و این قطعه در حق وزیر هراة گفتست هجو مجد الدوله قطعه

خدایگان وزیران شهاب دولت و دین ، که گاه جود کفت آب بحر و کان ببرد
۱۰ گهی ز عدل تو ممکن نمی شود که ستم ، بکهربا، رخ از راه کهکشان ببرد
گر آستانهٔ جود بر فلک برد ایام ، گمان مبر که سر از خط آسمان ببرد
ز تاج فرقان شاید ببرهٔ ماندست ، که هر کجا برود غم ز کران ببرد
مقامری که بتزویر هر لماسانی ، ز نقش شش جهت کعبتین نشان ببرد
نیامت تو ورا در سرشت سالی شد ، ز پی دماغ تمه خود کسی این گمان ببرد
۱۵ مقامر ارشود ای صدر نایب تو بدان ، که تا بهرم دیگ تو رایگان ببرد
تو نیک نامی و میدام ار عقیدت او ، که آب روی تو از بهر نام نان ببرد
درار دستی او چون ترا شود معلوم ، خیال شبهت گمارم ار میان ببرد
دراغ بود آخر که اینچنین صیدی ، ز دام تو بجهد رایگان و جان ببرد
هوراست رباعی

۲۰ ایّام چو ما بسته امید تو باد ، عید همه کس روی چو خورشید تو باد
ابروی سپهر وسمه گون یعنی ماه ، طغرای مثال عمر جاوید تو باد
در هجو ملک سحر گوید وقتی که اورا باموی فرستادند

سحر که منصب از بنگ و بوی رسید ، آخر چو زبان بکام بد گوی رسید
۲۴ یک موی ازو با ناحل پیش نبود ، المنّة للّه که باموی رسید

شاها کمند از خود سخای دگرست ، در سایهٔ چترت آفتابی دگرست
در خاك نهد هر نفسی دشمن‌را ، تیغ تو که هر زمان بر آبی دگرست

مجوراست رباعی

گفتم که بند اندار جگر سوختنم ، امروز نظر گماشت سر سوختنم
۵ پرسید که بر آتش عشقم چونی ، گفتم که باقبال تو در سوختنم

و این غزل هم ازوی نقل کرده‌اند غزل

ای حسن با جمال تو بازار یافته ، اندیشه از وصال تو آزار یافته
تو آفتاب حسنی و عکس جمال تو ، چون مشتری هزار خریدار یافته
تعویذ من تمام نکردی که در سماع ، در گردن تو دست چو طومار یافته
۱ جان مرا زرخ تو چو [پروانه سوخته] ، عشق مرا غم تو چو طیّار یافته
هرکس که چشم سوخ تو دیده بهر نظر ، در دل نشان غمزهٔ چون خوار یافته
باد صبا ز زلف تو در هر نسیمه دم ، با خود هزار کلبهٔ عطّار یافته
هرکس که با غم تو نکوشیده در جهان ، از غم ز کار مانده و غم کار یافته
تحصیل عاشقان ترا بر شمرده عقل ، اندك شمار کرده و بسیار یافته
۱۵ از نقطهٔ دهان تو امسدرا دلم ، در گرد نقطهٔ تو چو پرکار مانده
مرغ طبیعتم بگه وصف لعل تو ، آب حیات در سر منقار یافته
بودم گمان و گشت یقینم که در جهان ، خوبند هست و نیست کسی یار یافته
ذکر کمال ازوی تو هرکه کرد رود ، ره در دهان خواش چو سوفار مانده

(۱٤۸) شهابی عزال سمندی،

۲ شهابی که شهاب ثاقب فلك هنر بود اگرچه میزان چشم او چشمه وار
احول بود و در دو کفّهٔ چشم او تفاوتی امّا زبانهٔ زبان او نقود طبیعت
راست چنان سنجیدی که در آن درّهٔ طعن نگنجیدی و یکی از لطافت طبع
او آن بود که مطایباتی که در حقّ او کفته بودند یاد داشتی و حکایت
۲٤ کرد ازو شنیدم که وقتی از مرو بخارا رفتم برهان اسلام این دو بیت در

فگند از لعل او در گلشن روح ، نسیم عنبر سارا زمرّد
خطش بر عارض سیمین نماید ، مرکّب در بید بیضا زمرّد
نسیم خط او چون محب دستور ، فشاند از خاك بر صحرا زمرّد
علآء الملك آن فرخنده دستور
که بر گنج ممالك هست گنجور
و وقتی اورا بقصیدهٔ امتحان کردند ردیف پیاله این قصیده بر بدیهه بگفت

قصیده

چو آرد سوی لب دلبر پیاله ، کند لعلش پر از شکّر پیاله
دو چشم در پیاله لعل او دید ، ز لعلش فتنه شد دل بر پیاله
اگر حاسد بوقت نوش گردد ، صدف کردار پر گوهر پیاله
چو دید از مطلع رخسار چشم ، صفاء عارض او بر پیاله
یقینم شد که بستد اهل تنجیم ، خیالات پری را در پیاله
چو آذرگون نماید بر کف دست ، ز روی آب بت آذر پیاله
تو گوئی از صراحی گردستانی ، بجای آب پر آذر پیاله
رهی از عکس رخسارت گرفته ، فروغ لالهٔ احمر پیاله
اگر بوتیم ز هجرت باده گردد ، ز اشکم ارغوان مطر پیاله
دلم دارد ز عشقت فخر چونانك ، ز عشق مفخر کشور پیاله
علاء الملك دستوری که دستش ، نماند همچو حرم حور پیاله
فلك قدری که زیبد بزم اورا ، قدح نه چرخ و هفت اختر پیاله
خضر عالی که گردد بر کف او ، پر از مطلوب اسکندر پیاله
صبا خلقی و آهو نرگسان را ، کند در بزم تو ساغر پیاله
بهشتست از وجودت بزم و بهدا ، درو چون چشمهٔ کوثر پیاله
میان در خدمتت بستست دایم ، بسان حزم دو پیکر پیاله
عدو در دست قهرت همچنانست ، که اندر دست بازیگر پیاله
و سعد بخار که ذکر او بهر بر افتادست احول است و کثر چشم وقتی

(۱٤۹) الحکیم جنّتی نیا،

از لطایف طبعش چشمه‌ای است طبیعت او عبرت جاه کش و جمال قریحت او [در] لطائف معانی ماه کش در خدمت علاء الملك شرف الدین امیرك اختصاص یافته بود و چند قصیده در مدح او پرداخته این ترجیع بند ٥ در مدح او گفته است،

چو بارد یارم از گلنار گوهر ، شود گل خار و ماند خوار گوهر
سرد گر دیده تنگ شکّرش را ، خرد مردم بصد خروار گوهر
ببارد پیش چشم من که دریا ، بماند چون لب دلدار گوهر
بالماس مژه اندر شب و روز ، بسی سنجم ز بحر بار گوهر
۱۰ کم غلطان ز موج اشك هر دم ، ز بحر دیده بر رخسار گوهر
مگر چشم سر کلك وزیرست ، که بی بارد صدف کردار گوهر
علاء الملك دستوری که کلکش
کشد آفاق را در حدّ ملکش

چو دلدارم کند گوهر فشان لعل ، فشانم بر رز از حرج آن زمان لعل
۱۵ که سودای لبش در کلّه افکند ، که مغز او شد در استخوان لعل
لبش لعلست و مهر از خانهٔ نور ، نگارد مُهر مهر خود دران لعل
باشکم نیستی دارد همانا ، نماید آب وار از بهر آن لعل
ز عشق آن لب جان پرور اوست ، که خون میگرید اندر حرم کان لعل
ز اشك چشم من در دست دستور ، ز خاتم ممدهد گوئی نشان لعل
۲۰ علاء الملك دستوری که بختش
نهد بر گوشهٔ افلاك تختش

چو گشت از لعل او پیدا زمرّد ، نهان شد در دل خارا زمرّد
دو لعل سرخ رو از اشك باشد ، سحاب لولو لالا زمرّد
۲٤ دلم با زنج عشق او جانست ، که نور چشم افعی با زمرّد

حطمه و سکّهٔ قصایلش بنام او ختم سد و حز اس مسوبات ار وی شعر کم روایت کرده‌اند در ىسابور ار بررگی شبیدم که ار وی نقل کرد شعر

هرار بار بجاں آمدست کار مرا ، بگشت عشق نو الاّ بکی هرار مرا
ر حام کاری کاری چناں مکں با من ، که هیچ کار تو ناید بهیچ کار مرا
۵ در آں رماں که بداری سر حفا بردار ، دو دست و گوی حدایا برین مدار مرا
چو بی کنار و میاںست عشق نو لا بُدّ ، میاں دل [کنند] ار دیده درکنار مرا
درآب چشم و گل حاك ره فرو شده‌ام ، بیك عنایت ارىں آب و گل بدار مرا

هم اوراست

حَو بحوَ محست من رآں رح گسدم گوںست
که همه شب رح برکاهم ار آں پر حوںست
۱۰ دانهٔ گندم او سنبل نر دارد و بار
کمرں حوشهٔ او سنبلهٔ گردوںست
من نه حوردم برارو صنم ارو گندم حورد
کر بهشت در او حسم رهی بیروںست
من جو گندم شده‌ام ار غم او دل بدو نیم
۱۵ ای عم آور آنکی حُو که لطائی جوںست
ار ترازوی دو رلفس چو حوی مشك حرم
گندمی می حواهم افروں که سخں موروںست

در مرثیهٔ پسر گوید

ای سده هم سر حوبان بهشت ، آنچناں عارص و آنگه بر حشت
۲۰ بر یح عمر بسر بردی حوش ، دورحی با سده رفتی سه بهشت
حط بیاورده سو عمر هنور ، اں قصا بر سرت آخر که نوشت
چه عجب گر سودی حاں و جهاں ، حاك ار دیدهٔ من حوں آغشت
سره راری حطت اندر حاکست ، آب کی سار نواں داد بکشت

بسیف آمد حقّی این رباعی بگفت رباعی

سعد ای شده نحس اصل بد روزیٔ تو * بر بسته فلك میان بکین توزیٔ تو
تو بیش کنزی و ناگه از آمدنت * شد حملهٔ را و هاء ما روزیٔ تو

(۱۵۰) اصیل الدین بن النجیب السمرقندی،

۵ از لطیف طبعان سمرقندست و ابیات او در غایت لطف و طراوتست و آنچه او گفته است محض لطف طبع است در حق سعد بخاری گوید رباعی

بخّار بجاکری بوئی در خور مع * شعر تو خطاست حمله چون دمر مع
چشمت بکلاهِ مع همی ماند راست * زیراك سپید است و کژ و درسرِ مع

در حق پسر کاك پزی گوید

۱ روی تو بروشنی سبق برد از مه * ور نور تو در تو کی توان کرد نگه
با مهر تو چرخ نکی بست حصیر * با کاك تو حرم مه یکی قرص سه

و او از احداث است بیش ازین از لطایف ابیات او اسماع بیماده است بدین قدر ختم افتاد،

فصل سیوم در ذکر شعرای عراق و مضافات آن،

(۱۵۱) الحکیم الکامل نظامی الکنجه،

۱۵

نظامیٔ گنجهٔ که گنج فضایل‌را بدست بیان بر پاشید و خزانهٔ لطائف‌را بر فرق جهانیان نثار کرد ابکار نظامی که وراء استار مخزن اسرار و متواری اند اگر رخ بنمایند دلهاء عشّاق بربایند و شگ چشمان معانی که در ترکستان نظم مجنون و لیلی اند اگر پرده از رخ بر اندازند عقول عقلاء
۲۰ روزگاررا شکار کنند چون در شیرین سخنی بر سریر فضل خسرو بود قصّهٔ خسرو و شیرین چنان نظم کرد که روان عنصری تلخ کام شد و چون
۲۲ مالك ممالك بلاغت بود قصّهٔ سکندر چون آینه در چشم سامعان نمود

چون خطّ معشوق نیست تازه و خوشبوی، از غم آنست سوگوار بنفشه
گرچه شود در خط ارچه گردد غمگین، چون خط او نیست مشکبار بنفشه
گوژ و نوانست وهم ز شرم خط یار، سر بسر افگنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده بروش، تا ببرد نام خط یار بنفشه
۵ حاسد گویند بر آمد از گل او خار، آه ندانند همی ز خار بنفشه
هست ز مهر سکار جان و دل خلق، بر گل رنگین شده سوار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست، هم دل و جان می کند شکار بنفشه
لیک چو بیمار دید عشق دل ما، رفت بر لعل آن نگار بنفشه
ز آنك بدرمان بود بنفشه و سکر، خواست که گردد شکر نثار بنفشه
۱۰ آری هرگه که با شکر بود یار، باشد بیمار را بکار بنفشه
ای پسر خوش برا که گفت که ناگاه، بلعجبی کن ز گل بر آر بنفشه
از من دل سوخته شنو نصیحت، گرد سمن بش ازین مکار بنفشه
تا ز بخشّر مرا نباشد گفتی، آه که بر گل نهاد بار بنفشه
آه که بر لاله چیره آمد سنبل، آه که گل‌را نهاد خار بنفشه
۱۵ ما دل خود خوش همی کنیم و گر نی، گل‌را کردست در حصار بنفشه
شاه ریاحین گلست حرمت گل‌دار، کس نکند بر گل اختیار بنفشه
تازه و بر تا بجشر باشد چون ورد، زآن غزل نغز آبدار بنفشه
زین غزل مرزبان چو سرو و صنوبر، سر بفلك برد از افتخار بنفشه
چون برود بر فلك سرش چو بدو نیست، با لقب و نام شهریار بنفشه
۲۰ شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش، بوی خوش خویش مستعار بنفشه
پیش حسودش بنفشه خواندم و تا حشر، برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه
دایم چون نیکخواه و حاسد ملکش، سرو بود فربه و نزار بنفشه
در چمن ملك او که روضهٔ خلدست، باشد پاینده چون چنار بنفشه
نیست عجب گر ز حرص دیدن بزمش، چشم چو نرگس کند هزار بنفشه
۲۵ شاه نگردد بسال و ماه چو او خصم، سرو نگردد بروزگار بنفشه

(۱۵۲) الاجلّ رفیع الدین المرزبان الفارسی،

رفیع فارسی که فارس میدان بلاغت و اختر آسمان سعادت بود شعر او در علّو از عرش در گذشته و لطایف سخن او بساط نظم عنصری و رودکی در نوشته و این قصیده مصداق این دعوی و برهان این معنی است

۵ قصیده

گل در رخ می چنان بخندید ٭ کش مغز در استخوان بخندید
ساقیٔ رخ چون عقیق بگشاد ، ناگه بهمه دهان بخندید
شد باغ ز خندهاش چنان خوش ٭ کاندر تن لاله جان بخندید
می پیر ز شادی ارچه بپرست ٭ در روی گل جوان بخندید
۱۰ از خندهٔ این دو یار همدم ٭ جان تازه شد و جهان بخندید
با لالهٔ عقیق همسری جست ٭ یاقوت میان کان بخندید
ای دوست بیا که چون رخ تو ، گل بر مه آسمان بخندید
چون چشم من ابر زار بگریست ٭ چون روی تو بوستان بخندید
رعد آمد و بر کشید نعره ٭ بیهوده و برق از آن بخندید
۱۵ چندان بگریست ابر بر صبح ٭ کز گریهاش ارغوان بخندید
آخر خورشید از ابر چون جام ٭ در دست خدایگان بخندید
سلطان ملك ارسلان که تیغش ، بر جوشن دشمنان بخندید
بر حاسد او زمانه بگریست ٭ کان خنجر جان ستان بخندید
در معرکه چون گرفت تیره ٭ بدخواه ملك ستان بخندید

۲۰ هموراست قصیده

از گل و سوسن نبود بار بنفشه ٭ دایره شد گرد لاله زار بنفشه
روی دلافروز یار تازه بهارست ٭ نیست عجب خاصّه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خطّ او بچه ماند ٭ لاله گرفتست در کنار بنفشه
۲٤ تا خطّ او دید گِرْدِ لاله دمیده ٭ پشت دوتا کرده بنده وار بنفشه

تا ما تو چرا نساری ای دوست ٭ مارا ز چه دوست می شماری

قطعه

و هم اوراست در اثناء غزلی میگوید

لاله پیداشت هست چون رویت ٭ ور تو آکنون قبا همی خارد
سوسن از بهر چیست کارادی است ، بنده بودن ترا بی سارد
۵ بچه دارد بسته سر بر خاك ، پیش زلف تو سجده می آرد
ای نگاری که چون تو هیچ نگار ٭ قلم روزگار نگارد
در تو از نیکوئی چه شاید گفت ، می روی ور تو لطف می بارد

(۱۵٤) الامیر العالم فلك الدین ابراهیم السّامانی،

واسطهٔ قلادهٔ آل سامان که ارباب دانش سامان از حسن رای او بودند
۱ و تتمّهٔ فضلا در چمن لطایف از طبع دلگشای او اگرچه مولد او بلاد
ما وراء النهر بود فامّا در زمین عراق نسو و نما یافته بود و جواهر زواهر
اسعار او از آن معدن در اطراف آفاق انتشار کرده و این غزل آبدار از

غزل

درهای لطایف صدف ضمیر اوست که میگوید

کلاله برفشان از هم که آن تنها نمی زیبد
۱۵ نگرد رور رخسارت جز آن شبها نمی زیبد
کلاه صبر بربودی قبای عشق چون پوشم
که جز پیراهن وصلت برین بالا نمی زیبد
عقیق دُر فشانت را شبی روزیٔ ما گردان
که اندر دیدهاء ما چنین تنها نمی زیبد
۲ مکن مگذار تا هرکس سر کوی غمت گردد
که کار شب روان غم ز هر رعنا نمی زیبد

غزل

هموگفته است

زلف را در بند تاب افکندهٔ ، نرگسان در دست خواب افکندهٔ
۲٤ زآن دو جادوی کمان کش روز و شب ، بیدلان را در عذاب افکندهٔ

تا بغزل در همیشه از جهت عذر ، شاعر خواند خط عذار بنفشه
باشد هم رنگ آفتاب گل زرد ، باشد دایم فلک شعار بنفشه
باد سرت سبز همچو سرو و حسودت ، چون شب باد بی قرار بنفشه

---

(١٥٣) الاجلّ رفیع الدین اللُّنبانی الاصفهانی ،

٥ که معدن جواهر فضل و منبع زلال افضالست دو رفیع بوده اند که در رفعت محلّ بنای فضل فرق فرقدان می سوده اند یکی رفیع مرزبان که اورا بپارسی دبیر گفتندی و دیگری رفیع لنبان و بحکم تقدّم رفیع مرزبان‌را مقدّم داشته اند اکنون شمّهٔ از روایح شمامهٔ فضل رفیع لنبان در قلم آمد که در غزلی می گوید
غزل

١ یار گل رخ ز در در آمد مست ، دستهٔ از گل شکفته بدست
چهره بی خنده همچو گل خندان ، چشم بی باده همچو نرگس مست
گرد عارض ز خط بنفشه ستان ، زلف‌را داده چون بنفشه شکست
همچو سوسن زبان خود نگشاد ، بحدیثی دلبر چو غنچه نبست
گرچه بنشست همچو سرو از پای ، ایستاده بباغ دل ننشست
١٥ گفتم ای دل چه گویش دل گفت ، از طربیش هرچه گوئی هست
و این غزل که از خیال وصال یار با جمال حکایت میکند اوراست
ای روی تو چون گل بهاری ، بر خیز و بیار می چه داری
روزیست خوش و تو دلبر خوش ، جای خوش و وقت شاد خواری
در مذهب عاقلان چنین جای ، شرطست که عیش خوش گذاری
٢ می بار خود از دولب شکر بار ، تا می بخوری شکر بباری
در لطف چو یاسمین نمائی ، بر حسن چو ارغوان سواری
رخساره ز می چو لاله گردان ، ای آنکه هزار لاله زاری
از روی تو بر شکوفه خورست ، ور زلف تو بر بنفشه خواری
٢٤ با چنگ بساخت بنای نالان ، یا رب چه خوش است سازواری

بحر علم که واسع الرحم ٭ کوه حلم که ثابت ارکام
از بلندئ قدر و پستئ حال ٭ آسمانی بسرح میرام
گرچه از ساز عیش بی برگم ٭ در نوال ملک خوش الحام
بحر و کام از آن همی خیزد ٭ از دل و دیده لعل و مرجام
۵ شاعرم من نه ساحرم هم نه ٭ پس چه‌ام سرّ لطف پردام
بی سر و پای بافته گویم ٭ بی دل و دست جفته چوگام
همچو شخصی نگاشته بی روح ٭ در کف روزگار حیرام
گاه خندان چو شمع میگریم ٭ گاه گریان چو ابر خندام
بستهٔ چار میخ دهرم از آنك ٭ خستهٔ نُه سپهر گردام

۱ هم ازوست در صدر الدین شریف خواهد قطعه

ای بزرگی که دست نعمت تو ٭ هست بر نام و ننگ سر پوشم
تو پسندی که من درین حضرت ٭ همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخاء ترا ٭ که ازین گونه نا حضر پوشم
غم من جز تو کس نخواهد خورد ٭ گر همه ساله آستر پوشم
۱۰ گفتم از خدمتت چو قوس قزح ٭ حلّه بالای یکدگر پوشم
کی گمان بردم این که همچون ابر ٭ آب بسته شود زبر پوشم
آرزو می کند تنم که درو ٭ خلعت خاص تو مگر پوشم
می توانم نرز حریر و لیك ٭ نه چنان بایدم که در پوشم
زشت باشد که من نه پیران سر ٭ پیش تو جامهٔ ببرر پوشم
۲۰ تو نه ورنه زان دیگر کس ٭ بخدای و رسول اگر پوشم

هم ازوست قطعه

صایم الدهر اسپکی دارم ٭ که بده روز روزه بگشاید
در رکوعست سال و مه لیکن ٭ گه گهی در سجود افزاید
پارهٔ کاه آرزو کردست ٭ مدّتی رفت و بر نمی آید
۲۵ روز عیدست و هر کسی امروز ٭ اطعامی دهن بیالاید

سر دهان خویش‌را در دور خویش ، از بی سودا خراب افگندهٔ
هندوان همسایه اند از بیم درد ، فعل سر یاقوت ناب افگندهٔ
هموراست

غزل

رهی سوداء تو سرها گرفته ، رهی عشق تو جان در پا گرفته
۵ مدام زلف در دریاء خوبی ، هزاران ماهیٔ دلها گرفته
تو با یاران ره صحرا گزیده ، مرا در کنج غم سودا گرفته
رهی زهر فراقت‌را چشیده ، تو جام بادهٔ صهبا گرفته
خیالت هر شبی صد عقد گوهر ، از آن در چشم شب پیما گرفته
ز هر گوشه بخون آغشته سیلی ، ز چشم من ره دریا گرفته
۱۰ سحرگاهان ز آهم پردهٔ دود ، به پیش گنبد خضرا گرفته
بر آن رخساره بر هندوی زلفت ، سراسر کشور یغما گرفته
بدوران جمال تو خردها ، چو از مسکن ره عنقا گرفته

(۱۵۵) جمال الدین محمّد عبد الرزّاق الاصفهانی،

در لطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه زرگری که آفتاب در
۱۵ صنعت صیاغت شاگرد خردکاریٔ او بودی و ماه فلك نور از پرتو ضمیر
او ربودی چون فضائل بزهرات مکارم اخلاق آراسته و از خاشاك رذائل
پیراسته و این قصیده که در فخر خود میگوید برهان همّت رفیع اوست

قصیده

منم آن کس که عقل‌را جانم ، منم آن کس که روح‌را نانم
۲۰ دعویٔ فضل‌را چو معنی ام ، معنیٔ عقل‌را چو برهانم
گلشن روح‌را چو صد برگم ، باغ دل‌را هزار دستانم
نثررا نو شگفته بستانم ، نظم‌را دسته بسته ریحانم
دفتر علم‌را چو فهرستم ، نامهٔ فضل‌را چو عنوانم
۲۴ دیدهٔ عقل و فضل‌را نورم ، گوهر نظم و نثررا کانم

همو راست — رباعی

این آتش عشقی که دلم بار افروخت، آیا ز کدام لا اُبالی آموخت
در عشق سیاه روی شد چون انگشت، تا بار دگر باره چو انگشت بسوخت

و در مرثیهٔ فخر الدین زنگی این مؤثّر گوید

٥ گر یافت ز چرخ ذات آن صدر نصیب
دردی که علاج آن ندانست طبیب
ز آن بود که او غریب و دشمن چرخست
زنگیٔ مؤثّر جهان دیده غریب

فصل چهارم در ذکر فضلاء غزنین و لوهور،

١٠ (١٥٧) الاجلّ الاخصّ سدید الدین شرف الندماء علی بن عمر الغزنوی،

دیوان شعر معرّی غزنوی از بیت خانهٔ آزر و ارژنگ مانوی حکایت می کند و از لذّت وصال یار و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار نشان میدهد، عرصهٔ فضل و هنر او بی تناهی بود و خطّهٔ غزنین بوجود او مفاخر و مباهی و این قصیده در مدح سلطان سراج الدولة خسرو ملك گفته است

١٥ قصیده

دلی کاندر غم عشق تو در بند وفا باشد
پسندی از وفاء خود که از وصلت جدا باشد
ز رنج هجران قدت که در آماج خم گیرد
چو در عشق تو یکتا ام مرا بالا دوتا باشد
٢٠ ز رشك کُرْتَهٔ سگت چه گویم تا چه دلتنگم
که بی مهر وفا یاری در آغوشم چرا باشد
قبای ساده پوشی نه که چون گرید همی چشمم
٢٢ که باری کیست آن صورت که هم سنگ قبا باشد

گر تفضّل کند خداوندم ، پارهٔ کاه و جو بفرماید
ور نه رخصت دهد که اندر شرع ، روزهٔ عید داشتن شاید

(١٥٦) الاجلّ صفی الدّین

جوانی بصورت پری بسیرت لطیف طبع که ایّام کهل بدو مفاخر و تقدّم
٥ او بر اقران ظاهر، در بنا اورا دیدم و ازو فواید اقتباس نمودم این
قطعه بر سؤال شعر انوری گفته است قطعه

چو یک دو یار بمن مرا بمستی گفت
که گر شراب خوشت نیست خیک و خر بفرست
سه چار بیت فرستادمش بدان معنی
١ که پنج شش می از هست با حضر بفرست
جواب قطعه فرستاد رقعهٔ ده سطر
به مهر آنکه خر و خیک زودتر بفرست
نوشته این که چو لعل مذاب و چشم خروس
مروّق و مزّقی حاصل است زر بفرست
٥ و گر ملک نبود زر نقد هم شاید
نبسته جامهٔ از دوستی بخر بفرست
وزین دو نیست نده یازده قبالکیکی
بخط خویش و گواهان معتبر بفرست

این رباعی هم اوراست رباعی
٢ افگنده بباغ بو بنو مفرش گل ، شد باغ بهشت شکل و حورا وش گل
شد زآب و هواء عدل در حالک بنا ، از فرّ تو اندر دل سنگ آتش گل
هم اوراست رباعی
ای آتش عشق یار دل سوزی کن ، وی باد هواش آتش افروزی کن
٢٤ دردیست که درمانش هم از درد کند ، یا رب تو از آن درد مرا روزی کن

همیشه دولتت بیدار بادا ، که از وی فتنه‌را در خواب کردی

همو راست شعر

رخ بساد قمر آوردهٔ ، لب بگشاد و شکر آوردهٔ
زلف تو بر گوش هما بساشی است ، کش بسطاره سحر آوردهٔ
٥ ای چو گلت عارض ، ، ، ، ، ، ، ، ،
سره بر آید زگل ابر ، ، ، ، ، ، ، ، ،
در غم خود بر زر رویم ، ، ، ، ، ، ، ، ،
دل بری گوشه کشی ، ، ، ، ، ، ، ، ،
رای تو چون رایت شه شد که باز ، روسپ ظفر دگر آوردهٔ
١٠ سلطان خسرو ملك آنکش سپهر ، کسب رسوم عمر آوردهٔ
در کرم و عاطفت و رزم و بزم ، سنّت جدّ و پدر آوردهٔ

(١٥٨) الشیخ العمید جمال الدین افتخار الشعراء ابو بکر بن المساعد الخسروی ،

خسروی شاعری معنوی بود در دولت خسرو ملك اقبالها دید و در
١٥ اوایل ایّام سلطنت معزّی قبول یافته و نمال جلال و قبول آن حرشید
صبا مرکب بدو تافته در مدح سلطان شهید نعمّه الله برحمته مگوید شعر

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد
شاه دل‌را عشق تو بر تخت جم بر میکشد
آب رویت‌را چمن از تحفه بر رخ میزند
٢٠ خاك پایت‌را فلك از دیده بر سر میکشد
گوهر نوشین تو در لعل لولوی نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
بوستان لطف و کمالت بر زمین گل می زند
٢٤ راست حسن و جمالت بر فلك حور میکشد

خطا گفتم صواب آید مرا با چین و با صورت
نگاری را که او رشك بت چین و خطا باشد
ز تو گر بوسهٔ خواهم بجان بفروشی و گوئی
تو کی دیدی که بوس ما چنین ارزان بها باشد
ز ظلمت چشم میدارم که گوشم هر دم از ظلمت ٥
چو گوش آسمان از کوس سلطان پر صدا باشد
ملك خسرو ملك شاهی که نصرت چاکرست اورا
چنان منصور شاهی را چنین چاکر سزا باشد
اگر با بندگان شاه در میدان روی روزی
بدین خُستی و چالاکی ترا با هم روا باشد ١٠
که با لعل دل آسایت به بند مجلس عالی
که لعل قیمتی بشك نگین پادشا باشد
چو گرزش استخوان خصم در اعضا کند سرمه
ز خنجر دست برد او فلك را توتیا باشد
چو شاه هفت کشور اوست اورا زیبد ار گوید ١٥
که حکم مطلق گردون بداد امر ما باشد

هم او راست شعر

وداعم دیدهٔ پر آب کردی ٭ از آن آتش دلم پر تاب کردی
رخت گرمان که از رشك جمالت ٭ مه و خورشید را بی تاب کردی
رهی ماهی که گاه نطق گوئی ٭ مکان دُر عقیق ناب کردی ٢٠
رُخت محراب روحم بود ناگه ٭ مرا محروم از آن محراب کردی
وگر بی مهر نعل جان فراهم ٭ نبات و پسته و عناب کردی
ز لعل افشاند نم بر روی خون رز ٭ سواد دیده چون سیماب کردی
مرا کشتی و لیکن زنده مانم ٭ بمدح شاه نصرت یاب کردی
ز خون دشمنان از تیغ چون آب ٭ سراب بیشه را سیراب کردی ٢٥

ای جوان بختی که چرخ پیر پشت زور یار
از ثریّا یاره ور خورشید افسر میکشد
تیغ تو در وقت صف نام از فریدون می برد
کلك تو در وقت آن خط بر سکندر میکشد
٥ در هوای مهر تو ناهید بربط میزند
از برای عون تو بهرام خنجر میکشد

و هم او گوید در صفت زلف یار — شعر

زلف آن زیبا رخ شیرین لب طرفه پسر
شمس پوشد در عبیر و مشك بافد بر قمر
١ گاه گردد چون شب رقّاص بر اطراق روز
هر زمان لعبی کند با عارض آن خوش پسر
گه گره بندد ز عود خام بر رنگین سمن
گه زره بافد ز مشك ناب بر سیمین سپر
گه شود مانند شب خورشیدرا گیرد کنار
١٥ گه شود هاروت و مر ناهیدرا گیرد بسر
گه چو پرکاری و محور ساخته در یك وطن
گه چو زنجیری و حلقه بافته در یکدگر
گاه بارد بر بساط نسترن مشك ختا
گاه کارد بر زمین یاسمن شمشاد تر
٢ گه مسلسل گردد و بندی نهد بر پای دل
گه معقرب گردد و نیشی زند اندر جگر
جوشن مشکین ترا سیمین سپر * *
* * * * * * * *
ایك در شمشاد عنبر بارد * *
٢٥ * * * * * * * *

مشک عنبر بر تو بر ماه چوگان میکشد
لعل گوهر ریز تو از پسته شکّر میکشد
وصل هر ساعت تنم را خوار بر در می نهد
هجر هر لحظه دلم را تنگ در بر میکشد
تا که جان از دیده ور یاد غمت شد خاکسار
آب رویت در دل خون گشته آذر میکشد
در هوا از جابری باز غمت در وقت صید
مرغ اقبال مرا هم بال و هم پر میکشد
تا درخت حسن تو در باغ خوبی بیخ زد
شاخ امید غمم هم برگ و هم بر میکشد
شاد باش ای بر . . . . شاه
رایت اقبال من بر چرخ اخضر میکشد
بو المظفّر سیّد شاه . . . . .
کز برای حاسد او چرخ لشکر میکشد
آن جهانداری که . . . . .
با شهنشاهی که چترش سعد اکبر میکشد
شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می برد
تاجداری کز شرف تختش دو پیکر میکشد
وقت میدان مرکب او صد چو بهمن می برد
روز هیجا رایت او صد چو بوذر میکشد
تا ز رواش لطف سد چشم نرکس میکند
تا ز جودش بهره یابد دست عرعر میکشد
حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می برد
غاشیه بر درگه او دوش قیصر میکشد

ماه در قصر ملك * * * * *

تا [درخشان] مهر روی تو مثالی دیگرست

سوسن لطف ترا در بوستان دلبری

از جمال و حسن صد گونه نهالی دیگرست

میم و دال لعل و مشك از دام چون گسترده

گر ز نام محمد دین میمی و دالی دیگرست

و هم درین قصیده میگوید

ای سر افرازی که از دست جفای روزگار

حاسدترا هر زمانی گوشمالی دیگرست

راز خود ترا از دست زر افشان تو

هر زمان نو نو امیدی سوی مالی دیگرست

سالها سلطان [من] در کوی مدحت گام زد

گفتش دیدی تمامت گفت سالی دیگرست

(۱۵۹) الاجلّ حمید الدین مسعود بن سعد سلمان

۱۵ از احرار خطّهٔ لوهور بود و در طبع زکی و شعر وی قرین عنصری و رودکی و در لوهور از بزرگی شنیدم که این قطعه در صفت قلم گفته است و الحقّ لطیف و مشهوراست قطعه

حبّذا مالك همایون تو کآب چشمش

بی گمان دارد خاصیت آب حیوان

هست اسرار جهان در دل او بسیاری

تا نبرّی سرش پیدا نکند سرّ جهان

دو زبان باشد نمّام و درین نیست شکی

نیست نمّام چه گر هست مر اورا دو زبان

هر زمان لشکر کشند از زنگ برا * * *

* * * * * * * *

غزل

و این غزل

تا چند پیش تیر غمت دل سپر کنیم * در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم

۵ از بیم ناوک مژه و تیر غمزهات * گاهی کمان ز شست که از دل سپر کنیم

هر ساعتی ز موج فراقت بحر غم * جامه ز آب دیده بسان شمر کنیم

دلها ز باد آتش غم خشك شد بتا * تا ز آب دیده خاك قدمهات تر کنیم

در آرزوی سوسن استان روی تو * از ابر غم دو چشم بسان مطر کنیم

گه از هوای لعل تو از دیده دُر کشیم * گه بر امید سیم تو از چهره زر کنیم

۱ بر جان ما ببند کمر ای کشاده عهد * چون ما زجان بخدمتت ای مه کمر کنیم

تا روی خوب تو که کمالست در جمال * در پیش ماست کی سخن مختصر کنیم

سوگندها خوریم که بودیم در بهشت * چون در میان کوی تو جانا گذر کنیم

از فرّ ماه روی تو چون بدر شد هلال * تا وصف روی خوب ترا تا قمر کنیم

در حقّهٔ عقیق اگر دُر بهی سزاست * زیرا که ما بحرع ز عشقت گهر کنیم

۱۵ گفتی بطنز دوش که رو یار نوگزین * آن روز خود مباد که یار دگر کنیم

با تاج روزگار شویم ای پسر ز فخر * خاك درت چو دیده همی تاج سر کنیم

غزل

همو راست

ای که از حسن تو خوبی‌را جمالی دیگرست

ای که از لطف تو گیتی‌را کمالی دیگرست

۲ بر بساط حسن در قصر شرف بر تخت لطف

شاه رویت‌را بهر لحظه جمالی دیگرست

در شب زلفین تو رو * * صفت

بر بدر بر بسته * * هلالی دیگرست

در گلستانی که * * * * *

سرو از شرم قدت مانند نالی دیگرست

عرقم در آرروی تو ار پای تا بسر * کآنم بدست لی و بر خوبای بر حی

(١٦١) السيد الاجل كمال الدين افتخار الحجاب الحسين الحسنى الخاحب،

آن حاجی با پیشانی که نور دیدهٔ فضل و غرهٔ روی معانی بود عرصهٔ فضائل اورا فساحتی و بیان زبان اورا فصاحتی هرچه ظاهرتر بود در
٥ دولت سلطان شهید تغمّده الله برحمته [وَ أَسْكَنَهُ] رَحْبَةَ جِنَانِهِ * ، اختصاص مشرّف * * * شده و لطائف اشعار او فراوانست درعه * * ، و وقتی ضیاء الدین عبد الرافع بن فتح الهروی که جهان فضل و آسمان هنر بود بنزدیك او قطعهٔ فرستاد و او بجواب آن قطعه این ابیات انشا کرد و ارسال فرمود، قطعه

١ افضل مشرق ضیاء دین که زخامه * بر فلك را گهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معانی * خاطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل ز ادراك هرچه عاجز ماند * زود بدان طبع هوشیار فرستد
اختر خیزد بجای گوهر از سنگ * نور ضمیر از بکوهسار فرستد
عرصهٔ میدان فضل را مهمانا * توسن گردون چو سوار فرستد
١٥ حلق خوش او سوی مشام افاضل * نحفت گلهای نو بهار فرستد
نامهٔ بخش نهد نام چو خالی * شعر تر خوش یادگار فرستد
غایت اخلاق خوب اوست وگرنی * مدح چو کس من چه کار فرستد

(١٦٢) الحكيم على بن محمد الفتحى الغربوى؛

فتحى که مفتاح خزائن هنر در بنان او بود و فاتحهٔ دفتر فضائل بیان او
٢ استعارات آبدار او بدل نزدیك و عبارات دلگشای او مطبوع، از اشعار او یك قصیده که در توحید صانع گفته است پیش مطالعه بیفتاده است مختارات آن تحریر افتاد،

٢٢ ای ذات تو از آفت و از [عیب مبرّا] * * * * * * * * *

گه گهی زار شود گرید چون ابر بهار
از غم آنکه نمی دارد چون برگ خزان
بخورد مسك پس از دیده فرو بارد دُر
مشك خواری ندیدم که بود دُر باران
نکند هرگز در فضل و هنر یك دعوی
لیك نماند از فضل و هنر صد برهان
هرچه بر سیر فلك مبهم و * * *
* * * * * * * *

(١٦٠) الشیخ احمد بن محمّد الیم * * * * *
١٠ * * * حاست عدد طبع وقّاد و * * * * *
* * * * * باعث و محرّض آمد بر آنك * * * *
* * * * * * * اشتهار یافت و آن قصیده که بر سؤال
شعر محتاویست از اشعار او مختارست،

ای باغ روی دوست بسرین معرقی ٭ وز نو بهار باغ ارم برده رونقی
١٥ از رخ نگاه جلوه بهاری ملوّنی ٭ ور لب نگاه بوسه شرابی مروّقی
گه چون فلك بتاج مرصّع متوّجی ٭ گه چون چمن بقرطهٔ رنگین مطرّقی
ماه تمام بر فلك سبز پوش نیست ٭ چون عارض تو پیش خط سبز فستقی
هرگه که در علاقهٔ زلفت نگه کنم ٭ گویم که عنبرین کله بر گل معلّقی
بی طوطی و نه کبك و نه قمری و صلصلی ٭ لیکن بطوق غبغب هر یك مطوّقی
٢٠ با چهرهٔ تو کآتش لاله است و آب گل ٭ زهدست ز ابلهی و صلاحست ز احمقی
با جرعت از چه روی توان بود پارسا ٭ با لعلت از چه نوع توان زیست متّقی
گر شهدرا ببوسه بری ذوق منصفی ٭ ور مشك را بطیره کنی طیره بر حقی
نقّاش روی خوب تو انصاف روی تو ٭ داد آن چنانك حرفی نگذاشت با تقی
٢٤ گر در کمال عشق تو مطلق شدم رواست ٭ کز غایت جمال در آفاق مطلقی

نقش بند قدرتش بر وحشیان از خون ناف
در صمیم ناف آهو مشك اذفر میکند
هر سر مه تحفهٔ تکلیف او چون بندگان
حلقهٔ ماه نو اندر گوش اختر میکند
کیمیاء رحمتش از بهر اسباب وجود
دامن کانرا چو جیب غنچه پر زر میکند
صبحرا تقدیر او از شیر چادر میدهد
شامرا تقدیر او از قیر معجر میکند
موج دریاء جلال بی زوالش هر بهار
کلبهاء خاکرا پر زر و زیور میکند
درج گوش غنچهرا تشریف لولو میدهد
تحف لعل لالهرا پر مشك و عنبر میکند
از نهیب دست برد قهر او در بوستان
چون فلك شاخ بنفشه قد چو چنبر میکند
١٠ گاه نرگسرا ز زرّ پخته افسر میدهد
گاه سوسنرا ز سیم خام خنجر میکند
و از اشعار او بیش ازین استماع نیفتاده است هم برین اقتصار کرده،

(١٦٤) الاجلّ معزّ الاسلام نجیب الدّین ابو بکر الترمذی الخطّاط،

از افاضل آن عصر بود و در جدّ و هزل بی نظیر و اکثر شعر او
٢ مطبوعست و لطیف و خطّ او چون دُرّ منثور و شعر او چون عقد منظوم
گوئی که سیّد حسن این بیت حظّ اورا خواسته است، بیت
هر خط که او نوشت شیرین از آن بود * کآن هست صورت سخان چو شکّرش
و این رباعی از گفتار اوست، رباعی

٢٤ ز چهره من عشق تو زر * ١ ٢ * * ١ ١

از قدرت تو لاله برد در * * * * * * * * * * * * *
از خار نماید کرم تو کا * * * * * * * * * * * *
از صخرهٔ صمّا تو کنی الا * * * * * * * * * * * *
تا بنده فرمان تو شد چشمهٔ خورشید * گردنده بتقدیر تو شد گنبد خضرا
٥ چون رحمت تو بدرقهٔ چشم و زبان شد * آن نرگس بینا شد و این سوسن گویا
ای وصف تو بی علّت اسباب توانگر * وی ذات تو بی آلت و ترکیب توانا
جودت نه چو جود دگران از پی علّت * خشمت نه چو خشم دگران مایهٔ صفرا
هر روز بفرمان تو گردان و رواست * این کشتیٔ یاقوت برین نیلی دریا
پاشی بکرم بر سر گل دانهٔ لؤلؤ * پوشی بنعم در سر گل جامهٔ دیبا
١ و این رباعی هم از وی نقل کرده اند بزبان اهل حقیقت گفته است و
الماس بیان در حقیقت سفته رباعی
در عشق بکاه جسم تا جان گردی * شیر افکن شهسوار میدان گردی
کثرت چو کمال گیرد ایمان بینی * ایمت چو تمام نیست شد آن گردی

تسلیم ز راه عشق جان یافتنست * معشوق لطیف را نهان یافتنست
١٥ این را کم کن اگر تو آن مطلبی * کین کم کردن ز بهر آن یافتنست

(١٦٣) الحکیم شهاب الدین محمّد بن علی الصایغ،

شهاب زرگر از مذکوران خراسان و مشهوران جهان بودست و در علم صیاغت ماهر و در صناعت شعر کامل و اورا توحیدیست میگوید شعر

صنع لی عیبش ز * * * میکند
٢٠ [امر] بی ریبش ز آبی دُرّ آور میکند
خاک را بر آب * * * *
داد * * پناه هفت کشور می کند
در گلستان رضا * * * *
٢٤ * راز جامهٔ قدرت مصوّر میکند

صبا گر خاك پای تو بدورخ یابند از دنیا
زمین آن سدا آید بدورخ یا عفا عنکم
صبا مدحت چه داند گفت کاندر عالم خاکی
ز آب روی شاگردانِ تو نك نم بود قُلزُم
٥ کلاه شام تا قلاّش مغرب دورد از قُنْدُر
قبای صبح را خیّاط مشرق بُرّد از قاقُم
مطرّا دار مردان حا + + اب
دل اعداء تو کمـه بسان سنهٔ گـدُم

رباعی

١ گر عکس کلاه علیا + + + شاه چرخ بر خاك ، زند
نزدیك آمد که ، ، ، کم کلاه تو قبا خاك ، زند

همو می گوید رباعی

چشم ز تو خون گر است حیرانش مکن ، ور بسته بزهر حیله گریانش مکن
در زلف فرا همّت دلی دارم من ، زنهار سکسته است پریشانش مکن

١٥ همو راست رباعی

گر شام تو نور صبح در سر دارد ، روز رخ تو شب معبر دارد
از دست تو راست پای نتوان جستن ، چون رو کژی زلف تو در سر دارد

همو راست رباعی

از روی تو زلف روی در می تابد ، بر ماه تو حلقه حلقه سر می تابد
٢٠ تا پیش بدست شانه پاش نکنی ، بر خویش همی بپیچد و سر می تابد

حقّ این مجموعه آن بود که در اتمام آن سالها از مؤلّف بمعاونت افاضل محمود خود مبذول داشتی چه شنیدم که ابو منصور ثعالبی یتیمة الدهررا در چهل سال ساخته است معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و اماثل بسیارند و بسیار بوده اند و لطف طبع جمله‌را کسی دشوار جمع
٢٥ نتواند کرد و این داعی‌را نیز انواع نا آمدنیها در راه آمده است و بچند

در عشق تو من شکست * ا ا * ا ٢ *

همو راست — رباعی

ز آن پیش که در غمت * ا * ٢ ٢ ٢ ٢

چون کار دید ندمت * ا * ٢ * * *

٥ همو راست — رباعی

یا سبک گهی چو شیر و شکّر گردی ، گه قاصد خون جان چاکر گردی

تو مردمک چشم منی زآن سبست ، کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

(١٦٥) الحکیم ضیاء الدین محمود الکابلی،

از احداث شعرا و افاضل ائمّه در غزنین نزدیک داعی اختلاط داشتی

١٠ و بمجاورت او استئناسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخطّ خود

یادگار نبشته است قطعه این است — قطعه

ایا در عالم عزّ و جلال و قدرت از قلّت

کمال کلّ موجودات جملهٔ آفرینش کم

چو نعل اندر هوای رفعت جاه تو سال و مه

١٥ براق آسمانها را ز بوی و تگ فتاده سُم

کجا امکان بود ادراک اوج کبریای تو

که درکم عدم افتد ز فکرت خاطر مردُم

صفیّ دین معین ملّت استاد ملوک احمد

توئی والا خداوند فلک چاکر غلام انجم

٢٠ زمانه بشکند از غایت تائید فرمانت

جهان گر بهر ی سازد ز نُه طاق مدوّر خُم

نگاه حلم عمداً از نهیب صرصت عدلت

٢٢ بریزد زهر از مار و ببندد نیش از کژدم

رفعت کمال بزرگی و از شرح
مستغنی است مدّتها در ممالک نامیان کمر اقبال با میان او الف گرفته و
دستان دولت خودرا حلقهٔ کم طناب در گلو انداخته و ایالت ولایت
سمنگان و سرک و دیگر نواحی بنام و رسم او قلم سر بر خطّ تیغ او نهاد
٥ و تیغ هزار چشم نقش قلم مشکبار اورا در نظر آورده صاحب السیف و
القلم باتّفاق همه زبانها لقب او آمد در حضرت سلطان جلال الدین لقب
او بعزوتش و افاضل آن حضرت‌را داغ و دَرُوشِ محبت او بر زبان و
گوش و با آنک اورا مادحان مدیح بسیار گفته اند فامّا او بامتداح
حضرت وزارت مفاخر و مباهی است و این بیت صاحب عبّاد بحث
مناسب این حالست

إِنَّ خَيْرَ ٱلْمُدَّاحِ مَنْ مَدَحَتْهُ * شُعَرَآءُ ٱلْبِلَادِ فِي كُلِّ نَادِ

قصیدهٔ گفته است در جواب و سؤال در مدح آن خورشید آسمان
جلالت

قصیده

گفتم بدان نگار که خورشید انوری * گفتا ز روی نکوترم از نیک بنگری
١٠ گفتم که دل ربائی جانا ز عاشقان * گفتا بزلف عنبر و چشم عبهری
گفتم مه چهاردهٔ بر سپهر حسن * گفتا مه مراست هزار از تو مشتری
گفتم بندگیّ تو اقرار می کنم * گفتا چو تو بسیست کنونم بچاکری
گفتم که جان نبرد تو آرم بخدمتی * گفتا که تحفه ایست زلی سیمی و زری
گفتم ز گفتهاء خودت قطعها دهم * گفتا بدان متاع ز بهرم چها خری
٢٠ گفتم گهرفشانی [ز] اوصاف شاعراست * گفتا که زرستانیست آئین دلبری
گفتم که شعر من گهر بحر خاطرست * گفتا که شعر خواهم دیبای ششتری
گفتم ثنای صاحب آفاق خوانمت * گفتا که چون بخوانی خواهم برابری
گفتم که عین ملک جهان فخردین حق * گفتا که آن حسین او بکر اشعری
گفتم بیان اوست به از تیغ خسروی * گفتا بنان اوست به از رُمْحِ صفدری
٢٥ گفتم گهر بر آرد غوّاص کلک او * گفتا ز بحر وصل گهِ آساوری

کثرت کتب بواسطهٔ غرق و حرق و سرق در معرض تلف افتاده این
قدر که درین مجلّد ایراد کرده . . . . این نوع سوه
اس داعی مصانعت و مصانعت . . . حالی در تحصیل
آنست بر * *
۵ ای آنکه ز رای پای بر خور داری بادات همیشه عزّ و برخورداری
برخورداری خوشست از مال و جمال . از مال و جمال خویش برخورداری

باب دوازدهم در ذکر لطائف اشعار صدور و افاضل که بدین حضرت مخصوصند و برین دولت موسوم،

هر چند این حضرت مشحون است بعلما و فضلا آسمانیست کواکب ثاقب
۱ ارباب مآثر و مناقب در وی لایح شده بوستانیست ازاهیر فضل و شکوفهای
هنر در وی فایح گشته پادشاهی عدل گستر و وزیری عالم پرور سع آن با
قلم این لائق در خور جهان شاه و وزیر اعتدال ایّام بهار یافته چون
آفتاب جلال صاحب اجلّ کبیر عین الملك ملك الوزرا امدّ الله ظلال
جلاله از آسمان ملك و سلطنت ناصری که تا دامن قیامت آن آسته باد
۱۰ و این پایه طالع شد افاضل جهان ذرّهوار در هوای این آفتاب هوا
گرفتند و بآن مهر مهره باختن آغاز کردند و من بعضی افاضل‌را ذکر کنم
و طرفی از طُرَفِ ایشان در قلم آرم و چون من درین حضرت قریب
العهدم و با تمام فضلاء سابقه معرفت نبوده است و اتّفاق مخالطت بیفتاده
و برین چند معدود اقتصار خواهیم کرد بنامت این افاضل‌را اجلّ محترم
۲ مجد الدولة و الدین سیّد الافاضل و الکُتّاب دام فضله در دیوان ذکر
کرده است و اشعار ایشان بتمام و کمال آورده

(۱۶۶) الصدر الاجلّ * * * * * *

۲۲ عین که عین نصیر افضال * * * * * * * * * * *

مستجمع‌تر ازو نشسته در خط بدرجهٔ که ابن البوّاب انگشت بر حرف او نتواند نهاد و ابن مُقْله دیده از مشاهدهٔ دلبران خطّ او بر نتواند داشت،

از هر فنی که بار جوئی اورا * آن فن ساعدست گوئی اورا

در شعر عدیل انوری و در خط عطاردش مشتری و با این وفور فضائل
٥ سماحت خلق و کرم طبع و لطافت ذات و دوست انگیزی و مردم داری موسوم و خلاصهٔ آن فضائل آن است که از مدّاحان صاحب قران است و این قصیدهٔ غرّا ازوست،

ای لب لعلت مزاج آب حیوان یافته
* * * * * * یافته
١٠ هرچه بوده مر سکندررا * * *
* * * * * یافته
حور عین از خجلت * * * *
* * * * * * یافته
شهسوار حسن در میدان خوبی مر تـرا
١٥ بر کمیت دلربـائی ببر جولان یافتـه
روز عید از گرد مرکبت بسام عاشقان
نکهت مسک تتار از خاک میدان یافتـه
خال زنگی چهره‌را بر لعل جانبخشت خرد
نقطهٔ از کفر بـر رخسار ایمان یافتـه
٢٠ دُر بسی بارید چرخم در غم لعل و نسد
چون لب یوسف لعلی در بدخشان یافته
یوسف کنعانِ حسنی و دو عنّاب تو هست
سال و ماهم پایمال دست گرگان یافته
دُرّ دریـای ملاحت صورت زیبـای تو
٢٥ اشکم اندر عشق خود هم رنگ مرجان یافته

گفتم محیط عالم دولت دوات او [ست] ، گفتا شعاع او بفلك داده اخضری
گفتم که یمن ساد سرحله رای اوست ، گفتا شود مسخّر او دیو و هم پری
گفتم که تقویت دهِ دین محمّدست ، گفتا بپای حادثه شاید که اسپری
گفتم سر عدوش نماند چو گردنی ، گفتا که برنبشت گر ملك سکندری
٥ گفتم بدینکه باده است بس او ، گفتا سوار چرخ ازین خنگ گوهری
گفتم که طالعش مدد سعد مشتری است ، گفتا از آن دهد ابر فرّخ اختری
گفتم که پاسبان درش هندوی سپهر ، گفتا از آن گرفت ز بستن چرخ بربری
گفتم چو دید حاسد اورا جهان چه گفت ، گفتا برحم محجر مرّیخ در خوری
گفتم که آفتاب نکان در نگینه زد ، گفتا ز بهر جام او کرد زرگری
١ گفتم دبیر اوست مگر تیر بر سپهر ، گفتا بناگزیرست بلفظ خوش دری
گفتم بزم او بود از زهره مطربی ، گفتا بدست او سرد از مهر ساغری
گفتم که ماه‌را چه صنعت برد جاه او ، گفتا بگریه آید و او هست هردری
گفتم که طفل خلف ملکست دولتش ، گفتا فلك بمهر ورا کرده مادری
گفتم نسا وزیر که وی‌را چو جا کرید ، گفتا که بواجتش و ساده پروری
١٥ گفتم خدای داد ورا وصف آصفی ، گفتا صفاء صاحب و یحیی و جعفری
گفتم رشاعران که چنین نظم کرده بود ، گفتا فرید کاتی در عهد انوری
گفتم بنده شاعرم که سپهدار بوده‌ام ، گفتا که تا سوی چه بد از فضل برسری
گفتم دعاش گویم آمین کن از صفا ، گفتا که بهتر آنك بود از ریا بری
گفتم که تا ز بخششش خورشید نوربخش ، گفتا که مه صفا دهد از چرخ چنبری
٢ گفتم که باد دایم و نا محشرش فزون ، گفتا جلال و دولت و اقبال وسروری
گفتم که جای او زبر از چرخ آفتاب ، گفتا که پای او زبر از فرق مشتری

(١٦٧) الاجلّ المحترم شمس الدولة و الدين سيّد الندماء تاج الفضلاء
مفخر الندماء محمّد الكاتب البلخی ،

٢٤ جوانی که چرخ پیر نظیر او ندیدست و گردون گردان درین گیهان ذاتی

* * * * * * *

محل و کین‌را ىان در اسان ىاڡىه
ار سواد موسئ کلکت ىىد ىصاء مللت
هچو موسی ار عصا اعجار تعبان ىاڡىه
حصم ىد کیش ترا چرح کمان‌وش رور عید
ار حسامت ىر ىساط کیىه ڡرمان یاڡىه
ای حود ار بهر شرف ىر حوان عمدت رورگار
شیر گردون‌را جو حدی و تور ىریان ىاڡىه
صاحب سلطان ىسانی گویمت چون انوری
کان ر ىردان ىىا ابد ملك سلىمان ىاڡىه
ای معىم ار دست عوعاء عرىمان سمس‌را
در حجاب ابر حود حویش ىىهان ىاڡىه
ىار حر ار دست دشواری انّامش ىلطف
چون ر حودت مىشود مقصود آسان یاڡىه
تو ىی خُلقی و طمعش در سرای مدح تو
همچو حسّان ار ىی صد گونه احسان ىاڡىه
ىا حهان ىاشد ىقاء دولت و حاه تو ىاد
ای حلال و عرّ و حاه ار ڡصل ىردان ىاڡىه

(١٦٨) * * *

٢١ ٠ ٠ ١ و ڡصل ىر سر آمده و در ڡىون ڡصایل و صروب شمایل اڡاصل عالم‌را در حوی حجلت انداحته و ىا آنك ار اىنای کبار و علماء ىامدارست چه حامع الصعیر ڡاصی امام ڡحرالدین حان‌را ىمام ىاد میدارد و در بحارا سرىك عم این داعی ىود و هر دو این تألیف‌را حڡط کردىد و بحث کرد ٢٤ و ائمّه و علما داىند که این چه سرمایه است واما چون درس ىلاد و دىار

دل بسی سودای زلفت در سر آورده ولیک
همچو حال خویش زلفت را پریشان یافته
لطف را دام دو زلفت دانهٔ خال ساخته
عاشقانت مرغ دل را صید آن دانه یافته
۵ هر مدد کز لعل تو یابد گناه بوسه خواه
کی شود ز آب حیات ای دوست جز دانی یافته
آب حیوان لعل تست و معجز عیسی خرد
دایم از خاک در دستور کیهان یافته
صاحب جمشید رتبت فخر دنیا عین ملک
آنکه ملک از رای او تمکین و امکان یافته
۱۰ فخر عالم حسین آن صاحب عادل که عقل
خاک پایش تاج فرق زاده و خاقان یافته
صاحب گردون جنابی کز سنای رای او
آفتاب اندر کمال خویش نقصان یافته
ای ز اوج سدره حسن پایه برتر داشته
۱۵ وی فلک را قدرت اندر تحت فرمان یافته
برق شمشیر و سحاب کلک در بستان سرا
عقل کل بر چرخ نصرت رخم شیطان یافته
گاه چوگان زیر رانت ابلق گردنده را
رانض گردون بسان گوی گردان یافته
۲۰ بر ثبوت حجت و دعوی . . .
. . . از تیغ رایت برهان یافته
حسنک سال آز و حرز . . .
. . . خان پناه عبد بارش یافته

گر مثالت فی المثل زمه سوی قعور چین
بی توقّف زو جواب تو اُطَعْنَا آمده
ابر نیسان کم زده لاف سخاوت چون کفت
در گهر بخشی فزون از همت دریا آمده
ساده حام تو ای اسکندر ثانی بزم
چون زلال چشمهٔ حیوان مصفّا آمده
چون کشی لشکر بعزم رزم لشکرگاه تو
حملهٔ هامون و دشت و شیب و بالا آمده
ای جهانگیری که بر اوج سریر سلطنت
آفتاب منظمت مانند حورا آمده
بر درت خودرا شمرده * * * خلد
پایگاهش بارك افلاك از آنجا آمده
تا جهان باقیست فر * * *
* * * و مقهور تو اعدا آمده
از جناب حضرت * * * * * *
* * * دولت تو دین و دنیا آمده
بر فلك ملك سارو * * * *
مرهم دمر سرا از تحت سرسا آمده

و این رباعی در حقّ صاحب قران شرف الملك رضی الدّوله و الدّین
٢ نعمّده الله برحمته گفته است — رباعی

ای صدر بمر ملك عجم چون تو نیافت
شه صاحب فرخنده قدم چون تو نیافت
بسیار بگشت زور و سب دست بدست
تیغ و قلم و عدل و کرم چون تو نیافت

٢٥ و این رباعی همو راست — رباعی

این نوع را وسیلت حصول مقصود خود ساخت و شعر شعرا را رونق دید
* * * داشت شیوه بود شعراو از شعر متقدمان * * * * *
* * * * * در گذشته است و اگرچه * * * * * * *
* * * * جهان و صاحب صاحب قران * * * * *
٥ * * * * * گفته است

شعر

ای ظفر همدم ترا از بخت برنا آمده
نامهٔ تأیید تو إِنَّا فَتَحْنَا آمده

ناصر دین خسرو دنیا قماجه شاه شرق
ای مه چتر تو بر گردون مینا آمده

١٠ از پی اعلاء دین نَصْرٌ مِنَ ٱللَّه در ازل
بر سر منشور شاهی تو طغرا آمده

حلیهٔ خط * ز القاب تو رست یافته
چهرهٔ سکّه ز اسباب تو زیبا آمده

منظر قصرت ز کیوان در گذشته از علوّ
١٥ مسند قدرت بر از عرش معلّا آمده

سنّت ذات جوان بخت تو ملّت پروری
رای تو در ملک داری پیر دانا آمده

ظلم پیدا فتنه پنهان کرده روی از همتت
امن سر پوشیده از عدلت بصحرا آمده

٢٠ بوتهٔ درگهت جنگ فلک بوده از آن
نعل او ماه نو و طوقش ثریّا آمده

مهر کورا نام شاهنشاه انجم کرده اند
پیش خورشید ضمیرت ذرّه پیدا آمده

هرکه موقوف رضاء تو نبوده عمر او
٢٥ هیچ کارش از جهان بهر برنا آمده

حواب نرگس گريه سب از باره روئى ستدن
دیدهٔ عاشق فریبش بی سهر با رب چراست
می کشاند سفرهٔ از عصّه یعنی وقت دفع
بند این معنی عروس باغ را کابین بهاست
زین طراوت ساند حالی سه بینی باغ را
زآنکه او دولت سرای صاحب دریا عطاست
خواجهٔ آفاق عین الملك كز تعظیم او
آسمان مرسترا آفتاب کمرساست
آصف جمشید رتبت فخر دین و دولت آن
کآستان چرخ سایش سجده جای اصفیاست
ای فلك قدری که تخت رای عالم تاب تو
با کمال استقامت اوج خرشید سماست
کلك تو تا در پناه خویش دارد تیغ او
عالی زآسیب او در ورطهٔ خوف و رجاست
تا ز خورشید جلالت بهرهٔ یابد فلك
سالها شد تا برین امّید مرفوع هواست
دید دست ابر احسانت ز حیرت عقل گفت
تا بیاموزد کرم بحر سحر گستر کجاست
گوی خاکی شکل را پیوسته از بهر ثبات
در میان از سایهٔ حلم تو خطی استواست
ای حسن خلق حسینی اسمی که از بهر شرف
تخت بر درگاه امرت بندهٔ فرمان رواست
در مقام کز غبار + * + عطر
زیرکان دانند کآنجا مشك ما بوی خطاست

کردی سیهم ز آن شب گیسو که تراست
نیکوست رخت و لیک بد خو که تراست
در پهلوی تیر مژهٔ مردم کش
آخشتت زهی کمان ابرو که تراست

٥ هم او راست رباعی

آغاز بهار شد بیار چکنم ٭ چون داشته‌ام بحرم زارش چکنم
بسیار زخشم دست بر دست زدم ٭ کوتاه نشد دست درازش چکنم

هم او راست رباعی

هر لاله که چشم کوهساری بودست ٭ صد قطره ز خون تاجداری بودست
١٠ مسپر بقدم سبزه بستان گستاخ ٭ کآن وسمهٔ ابروی نگاری بودست

(١٦٩) الاجلّ فخر الشعراء ضیاء الدین السجزی،

* * * و افاضل این دولتست * * * * *
* * * افاضل معتکف و قضا * * * * *
* * * امّا این یک قصیده که * * * * *

١٥ تا نسیم خوش مزاج طرّهٔ * * *
صحن مینا رنگ بستان کرد * * *
حسن لاله گر کنون گاه بهار آمد پدید
بر بساط باغ آنک با زمانه در وغاست
از حلقهای حرفها بر چارسوی شش جهت
٢٠ بهر عشّاق وار از آرزوی گل قباست
از گل سوری پدید آمد مگر سور چمن
ارغون بردار سوری عندلیب خوش نواست
گرچه از طفلان نو عهدست پر آغوش باغ
٢٤ قد حشنوی سبته از غم پیری دوتاست

بگو کدام درجست * * * * *

* * * * * * * * * *

مکان تو دل عشّاق * * * * *

* * * * * * * * * *

ملم ندرد چو وامق * * * * *

* * * * * * * * * *

چو صحدم همه * * * * *

* * * * * * * * * *

براستی رخ تو * * * * * *

* * * * * * * * * *

رخ تو صورت حسنست و هست پیوسته
نشسته طرّهٔ تو در میان حسن چو سین
چو چشم عقل نظر بر لب و رخ تو فگند
چه گفت گفت چنین نایدم جمال حسین
* * * * آن لب اگر کند نهان
خطاست سست آن رخ اگر ندارد چین
چو جام است دهان تو و سلیمان وار
زمانه آمد از آن جامت بر نگین
خوشست نالهٔ من در فراق طلعت تو
چو قدر صدر جهان از قرار چرخ برین
ستوده آصف جم اقتدار عین الملک
حسین نام حسن خلق فخر دولت و دین
کسی که مدحت او در ضمیر هر معتقد
ستوده تر ز نشاط است در دل غمگین

عوطه سپری بحر در * * * * *
قلزم دست کریمان * * آشناست
ار زلال دل تو کاشته * * * * *
مستقیمان ظلم را * * عین شفاست
٥ صاحبا در مدکت اتام برنائی تمام
صرف کردم جاه تو بر صدق این دعوی گواست
ملجاء خود جز جناب جاه تو نشناختم
ار جوانی تا که پیری شد هنگام عناست
عهد برنائی گذشت اکنون و مویم شد سپید
ور زمانه با امیدهای دیگر در قفاست
١ در جوانی چون عزیزم داشتی ار راه لطف
حق پیری را کنون گر ساکرم داری رواست
با دعا سازم که در مدح تو عاجز یافتم
خاطر خودرا اگرچه مبلغ حمد و ثناست
١٥ رتبت صدر وزارت جاودان جاه تو باد
کز ترقّی جاه تو پیرایهٔ عزّ و بقاست

خم الکتاب،

هر چند مدایح و محامد این ذات بی نظیر غایت ندارد امّا این تألیف را بر سر یك قصیده که زادهٔ خاطر پژمرده و طبیعت افسرده است کرده آمد
٢ و این شمه را برای دفع عین الکمال در عقد این مفاخر کشیده شد چه درست تا گفته‌اند در رشتهٔ کشید با جواهر ثمینه و امیدست که بعزّ قبول و نظر این صاحب قران جهان مخصوص و ملحوظ گردد قصیده

توانگرم بزح و اشك از آن بسر سیمین
٢٤ که شد ز فرقت تو خون رز آن و چون سیم این

مم الدولت آں مرد کز جهاں هرگز
نخاست هیچو منی در همه شهور سنین
بس است حجّت قاطع کمال فضل مرا
همیں کتاب که هر حرف اوست دُرّ ثمیں
بگفت از من بر فلك برین بالمف
ز فرّ نام تو تحسین صورت تحسین
مگر ز اسادئ خود برا سجد طبع
که شد شکسته ترازوی وهرا شاهین
* رو صایع جهاں که تا نام
نعمت تو رهی و همّت تو رهین
همیشه تا که بود اشتقاق اسر و اسار
مدام تا که بود اشتقاق یمن و یمین
زمانه را ز اسار تو باد جمله اسار
سپهر را یمن تو باد جمله یمین
ز خلق بر تو ثنا باد و از فلك أَحْسَنْتَ
ز بخت بر تو دعا باد و از ملك آمین
ربّ العالمین

تم تم تم
تم

چو باد ناصح قدرش بسر آمد بفلك
چو آب حاسد جاهش فرو شد بزمین
شدست جمع هر آهو که هست در ختنش
و لیك نافهٔ اخلاق اوست مشك آگین
رهی بسان ترا لذّت حیات آید ٥
رهی کمال ترا حاصل کمال یقین
رسیده مرتبت رفعت تو بر سر لسران
گذشته رایحهٔ سیرت تو از اسرین
چگونه مثل تو صاحب قران بود چو ترا
خدای داد همه چیزها مگر که قرین ١٠
بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو
نبود نام ز اَعْدَاء تو مگر برقین
ز آفتاب مدار رنگ * * * * *
که از محالت * * * * * * *
براست عام حصر عمر حا * * * ١٥
محمّد سقوط وحی مبین * * *
کند حسود تو سر که * * *
بود اندر شکم علا حنین * * *
از آن سبب که محالت بی * * *
هر سه حرف هست متین * * * ٢٠
* * * * * * * * * *
بون را بچشم در تنوین * * *
* * * * * * * * * *
بلقین * * * * * * * * ٢٤

فهرست الرّجال،

فهرست الاماکن و القبایل،

فهرست الکتب،

— — — -

427, 10 I think سحدهگاه would be a preferable reading

428, 4 The reading مسعمهان is uncertain E has مسععان, with two points under the fifth letter — 5 E بدگسس — 23 MF ر for ار

429, 15 The words حطاسب بسبب, with which the next line begins, would supply the lacuna here, both as regards sense and metre, and this or an equivalent expression is evidently required — 16 I think the correct ending of the line should be بربد بحس — 18 MF اس for آن — 19 MF گدسب for حوسس — 23 MF حسال for کسی که, and اهل سحن for هر معمد

430 4 For MF's مسک E has گمد -- 5 For آبد we should undoubtedly read ابد — 12 E اعلاء for اعداء

431, 1 E گر for کر — 9. E جهان for حمان

in margin — 16 In the margin of E is a variant on the words [حمال ٬ . حمال], which runs, حسم عرال و حمال نارو, the last word not being clear

401, 6 E. رورگارىب, but the letters ىب are deleted — 11–13 The words [رواهو مىگويىد] are added in the margin of E, in the text only the words اطراف آتاى ادىسار occur

402, 2 This couplet is added in margin of E , دُرْن is an emendation for the MS reading در — 15 For the conjectural صىاعىب (which, however, in connection with ررگرى, seems to me pretty certain), the text of E has صىسىب, followed by ىاعىب deleted, with a marginal emendation صىاعىب

403, 1 This couplet is added in the margin of E — 6 E. دو for و after سر — 9 E حهار for حار, *con meti* — 13 ما حصر is a conjectural emendation for نا حصر — 17 E. آن for conjectural آررو, درن for درو, and دو for دو — 19 E has درر for conjectural درر.

404, 8 I am doubtful whether the MS reading is حىلگ or حىلگ. — 10 E نا حصر — 14 E om [او] This and the previous line are added in the margin

407, 5–8 The lacunæ indicated by asterisks correspond to spaces left blank in the MS , probably owing to a defective original, for the leaves of E are intact and uninjured This remark applies to numerous other lacunæ which mar the remaining pages — 8 E کسى for لىسى, *con meti* — 17–18, 23–24 MF om — 20 MF کودىب for ىاىب

408, 1 MF مىرىد for مىكىد — 2 MF سكر دار for گوهرردر — 3–14, and 19–22 MF om — 10 E has a deleted م after امىد — 15–16 The following couplet in MF appears to be intended to correspond with this —

وارب تحب سهى حسرو ملك حورسىد ملك
آن جهاىدارى كه حىرس سعد اكبر مىكىسد

— 23 MF كىد for درد — 24 MF حدمىب for درگه

409, 1–6, 8, 11, 22–25 MF om — 9–10 MF transposes these two hemistichs and makes them into one couplet, reading شى for سب, Read اطراف for اطارف — 14 MF لاكحون سب و for ماىدىد سب — 15 MF transposes ناهىد and ماروب — 16 MF در for در — 19 MF دارد for كارد

411, 2 The word درحسان is supplied conjecturally — 9. E گوسهال without ى — 21 For the marginal correction سرس دىرى سر,

the text of E has سر ىلىدىد, but the metre evidently requires the transposition here made

412, 2 I think that the reading عم انكار would suit the metre better — 11 E تحرص for تحرّص — 13 Read محمارسس Concerning the poet Mukhtari of Ghazna — a contemporary of Sanā'ī — see my edition of Dawlatshāh, pp. 93—94. — 16 In E the line ends with دوقرتی, which does not rhyme, and is therefore inadmissable — 22. A V-shaped mark over ىلىدىرە indicates a variant, which however, is missing.

413, 5 E دركىد ، . حمد حمىد — 11 Correct the misprint at the beginning of the second hemistich to حاطر

414, 5 E. سلىد *con metr* — 7 MF ارسر for ماىلد — 13 In E half a line is left blank after this line — 16 E. الصابع — 18 E صىاعب. The fact that this poet was a gold-smith by trade renders this correction and the last obvious E adds دوحىد after مىكوىد — 20. In the MS this line begins (without lacuna) ى رسس

418, 5 E باى بر حوىد — 12. E دبهار, which I have corrected to دبهار, 21 E adds ام after اوردە — 22. E. الال for الاحلّ

419, 2 Correct to مسعىي In E a deleted را stands after كمر — 4 E. سسىل, but I cannot identify the place, I thought of سىركان (سادرکان), but doubt if this form occurs or is possible — 8 E ىادك for اىادك — 11 Mr R A Nicholson was fortunately able to find this verse in the *Yatīmatu'd-Dahr* In E it stands: —

حمر المداىح من مىلاحىد . سعر المىلا ى كىل ىاں

— 17 E حمو for حودو. — 20 E om [اسب] after ررستانى This and the preceding couplet are added in the margin. — 21. E. گهرى

420, 1 I have supplied سب after او — 10 E اسب for اوسب — 11 E زهر for رهرە — 23 In E معاكر العداء is a correction from معاكر الاعدام

421, 3 E. دس for دمى, which the metre requires — 18 E حهرهرا

422, 17 E بررق, emended to برق

423, 21 The word حوى is added in the margin of E, and apparently comes in at this point

424, 1 E سعررا for سعرارا.

425, 13 E ىاىدسىس for ىادىسس

426, 24 I have not thought it necessary to change the spelling of the MS to the normal حوسوى

گاو — 21 S om [ار سنار] — 22 S om. [حر عدار] — 23 S adds another ر before ر, and om [سمسکار ؟] — 24 S om [و اندرس] [کرار] In E کی is pointed, apparently, ری

390, 1 S کر for کو — 3 S om. [و] — 5 S سعر for ساعر — 7 S ندار and اسطام, and تا رمان for رو که تا نکی — 8 S om [و] — 13 E (in margin) adds حسن before اسرئ — 14 S om [ارئ] in بردارئ — 15 S دبور — 16 S نوسب for گوسسب, for سمون S has سون, and before it S inserts دون and E an illegible word looking like کره — 19 S om [کاوبدس دکسم], substituting only دلس, and reads حلاى for حلاى — 20 S ادىد for او, and om [اوىاب ، حط] — 21 In S حوس is partly obliterated, عاه for عاى

391, 1 S حو, and om [اى در اى] — 2—**393**, 18, inclusive S omits all this, probably owing to the loss of one leaf of the MS. — 5. E و راداى — 16 E begins this line بد کسس, of which I can make nothing Failing any probable conjecture, I have marked a lacuna — 21—22 This curious construction (اورا ددانه آمد), where the subject of a passive verb is placed in the oblique case, finds a few parallels in archaic Persian See *An Old Persian Commentary*, in the *J R A S* for July, 1894, p 434

392, 10 This couplet is added in the margin of E, and I think its place (not very clearly indicated) is here The two words in brackets are a conjectural attempt to fill a lacuna — 21—22 E حسبه دار حول

393, 7 E حمدانكه, *con metr* — 12 E apparently عمر for عم — 19 Here the lacuna in S ends, and the texts rejoin — 21 S om [اىروى], and طعراه — 22 S substitutes the following scattered words در هاکر ملك و وى كه اورا نامى درسادند — 23 S om [ار . حور د] — 24 S om

394, 1 Perhaps we should read تنا, though both MSS agree in تما — 2 In S و and the ح of حمال are obliterated There is here, I think, an allusion to the "Moon of Nakhshab" which the Pseudo-Prophet al-Muqanna' (hence called *Máh sázanda*, "the Moon-Maker") caused to arise out of a well in or near that place S در کىب for ىر کىب — 3 S اعلاه اماکك — 4 S om [و], and [در دمد] — 5 S om — 8 S om [تما] in عاىد — 9 S om second hemistich — 10 In S only ر is legible of the words ر کر — 14 S om [حو] — 15 S om [تسد] and the [ا] in اسمکوان — 17 S عادد for عادد, and om [آب و از ار] — 18 S om second hemistich, except که — 19 S om except the words

اسلك — 20 S om last three words — 21 S om last two words and a half

395, 6—7 S om — 9 S om [ادعل اوبدك] — 11 S om [حوىدىك] — 12 For the conjectural ىمسك S has ىمسن, E ىمسن deleted, E ىماكدىم, S ىمكدىم, S. om [ىمالك اىرى] — 13 S عارص for آدر, and آرر for ادر — 14 S صىا for صراحى, تحاثى for تحاهى, and om [كرىسمانى] — 15 S om [رحسارب كردىه] and [ىمالك] — 17 S om [حوىادىك ر] — 18. S ىسمى — 19 S ملك for درم — 21 S راهو درىساررا, and ساعر for ساعر — 22 S om [ىهسىب], ان for ار, ودرا for وىمدا, and درون for درو — 24. S ىاروكر

396, 1 S ىمسى. Correct ر to ر in رباعى — 2. S om [اصل], and the final [دو] — 3 S درى E S حىاعه داوهاء ما, the emendation (را و ها = ه, in obscene sense) was suggested by Mr R A Nicholson — 4 S om [السمرىدىمدى], except the first three letters — 6 S om [اسىب] — 7 S رو در for حون دمر — 8 S om [ىسىدك اسىب], and om [ادر سر] — 9 S om — 10 S om except first three words — 11 S om from حصر to end of line, E ىا and ىسىب — 12. S om the first [اسىب], E اىدانىب — 14 S om [دصل سىوم], after which the words ار باب نارنم should be supplied — 15 S adds ان after الحكىم The reading الكىدكىه or الكىدكوى appears to be required — 16 Here ends the Berlin MS (S), after the word ىصىل, at the bottom of f 168*b*

397, 6 For the conjectural كسىك, E has حه كسابىك, deleted, with indication of a variant which has been lost — 16 The word آدكى is pretty clear, the sense I take to be, "Seek for one little moment [to know] how Nizámí fares" — 18 The text of E. has كىدم مى حورم, corrected in margin to the reading here adopted — 19—24 Added in margin of E A marginal gloss explains ىرح as = دىهالكدكه.

398, 6 I am uncertain whether E reads مى or س — 7 For the marginal correction ساق the text of E has ساق, corrected over the line to ساعر, عمىب is a correction for عمانب — 24. I think the ه in كرده is meant to be deleted in E, and this is perhaps preferable

399, 9 The word ىكى is deleted after كه — 13 Or ىدكىشر may be read — 16 Correct to رياحين In E. كلرار is written as one word. — 19 In E. the line ends حىوىك ىوسى, a variant is indicated, but is missing The reading adopted is conjectural.

400, 4 The definite article before لثلاى, omitted in text, is added in margin — 5—6 The words [ىكى ودو], omitted in text, are added

— 9—12 and 15—24 MF. om — 14. MF بدلک for بدنک — 16 S بان for حوان, and om [آب] — 17 E حواسان — 23 S om. [و] — 24 S. سکال, the last two words are only partly legible in E

381, 2 S substitutes – سهد و سکر دکام حسان دس که در حورست.
— 3 MF که کرد, and دوان for روان — 4 MF عمری for مردم — 5 MF بدل حواحه for ددری بدان, S ڤاحو corrected in margin to ڤسه
— 6—12 In S these verses are represented only by the following fragmentary words –

آری سمان رسدر در کو ڤار آب سمروی ڤسه آب دوسه سد کاه حسم
— 7 E آب for سدر in text A variant is indicated but omitted — 13 S رمرا حواحه — 17. S ڤطرڤاه, MF در for در — 18 S om او سدل گسب و] — 19—20 S and MF om — 21 S رکاب for رکاب, and adds و after کردی — 22 S. om In the lacuna after حاه the missing word appears to begin with ا and end with ك. — 23 MF. دلدور, S حمادب — 24 S om
و درد درو حو

382, 2 MF ملك for رس, S. سوی for سوی. — 3—4 MF om — 11 S om MF دارد for ورد The second دارسائی appears to be wrong E. indicates a variant, which, however, is wanting — 13 For گر رر S has کدر, and, at end of line, دکسد — 16 S adds کعی after ماه, and has حو for حوں. — 19 S حرح for حرح — 23. S om [کعما رشب داسد] — 24. E معاکری

383, 2. S. om [اگر آودرم], and reads ادگدردرم. — 3. S دارد for در — 4. S adds گویند after صاحب. — 5 S. دادب for رادب — 6 MF آمد for آمد *bis*, and که for و. — 9. For دارن E apparently has دارب (first letter obliterated) — 12 S ادمصار for ادمار — 13 E الدکاری for الدکاری — 14 S adds و before دردکری, E دردی for در وی, S دروں for روں — 15 S adds ا after روں — 20 S ردگ for ردگ, and om [مسك]. — 21 and 23 S om — 22 For درمس S has در only

384, 1. S om the first [امر], and inserts و after حودس — 11 S. روں for روں, and adds و before سد — 18 S حوں for حوان — 19 S. om [حرح . سو] — 21 For [حکك ادصاب] S. has only دمّه — 22 S. دماده for دماره — 23 S سمس for سمسی — 24 S آدلگ for لدگ

385, 1. S. لا for دار — 3. S داد for دود. — 5 E معرا که سعر, S مع ال, مع راه is a conjectural emendation. — 8. S. سحن for سعر — 9 S ڤاكر for ڤاکر, and معرول for معروف — 13 S دسند, E ده سند I take the word to be سند, the shortened form of دسند, *plus* the negative ده, and separate the two elements to avoid ambiguity. — 17

S حطادیان — 18 S دمیوده, E مر for مرآة, and adds را after دیکدیگر,
S om [دن] — 19 S دادره — 20 S om [سد .. وام], substituting only او — 21. S om [گدمی] This corrupt passage is to me unintelligible — 22 S om [سما درهای]. — 23 S کر for گر

386, 3 The words در هور are obliterated in S — 5 S om the first [و] — 11 S کوی for کو — 16 S درد for درد — 19 and 21 For دیکدر (conjectural) E has دیکدو, S دیکدو — 22 E S دیکدو for conjectural دیکدر, S و for امد — 23 E سدید الدین for سعد الدین in first place, S کای for کای, and again in — 24

387, 2—3 S om. [کردید ماطر], and دار for دار — 6 E S ددمم for ددمم — 8 S ممسی for ممسی — 9 For سعرب دوار دوسس, the marginal variant in E, S and the text of E have سعر دوار دوسس — 12 S دمرد — 15 S om — 16 S دهوس, and دکوس for دکوس — 19 S دهی for عالی, and م دهی for حوس — 20 S دکر for دکر, E om [مملّس] — 21 S transposes هوادس and کرامس, and om [کرد] — 23 S om [و] before and after حوسس

388, 2 S om [ار کالک مطره] — 3 S ن for و, سعی for سعی, and om [الدلحلی]. — 4 S om — 5 S om [اسعما] — 6 S. om — 7 S om [کد دسی]. — 10 S کسی for کس — 12. S adds و at beginning of line, and om the definite article before شرمعی — 13 I have added را after تاج السرمعی It is wanting in both E and S, which, however, in — 14, add آدرا after حال This appears to me incorrect, though it may be an instance of the use of the oblique case after a preposition (like ار دهر آدرا), which is not uncommon in archaic Persian *Cf* my article in the *J R. A S* for July, 1894, on *An Old Persian Commentary*, p 434, (β) S دی دسی, which is perhaps the better reading — 15. S حو for حون — 16 S کم حی ر For the conjectural دردسی, S has دیوسی, E درسی — 18 S دکسان — 19 S ودی for اردی. — 22 S سکار for دکار

389, 2 S om [را ندکده]. — 3 S and text of E om [دیکلّم], added in margin of E — 4 The words [دل حعّی] are added in the margin of E. For them S substitutes حو دار حعی In the marginal addition in E the word حونا, deleted, stands between او and در S اگر حون, corrected to ادرحه — 5. S om [مرولانا .. حسام] — 8 S آن نار for آن نار. — 13 S کودم for کردسم — 14. S om. [ددمار], which is not clearly written in E — 16 S om [حسی], and نامه for نامه — 18 S om [ادی دسکمکد], and substitutes only ای — 19. S om [ار] — 20. S

مورد نکی — 19—20 S om [معرّ . دهاش], and دسیده for دسیده — 21. S om [آن مسعش]

372, 1 Read عدارس for the misprint عدارس — 1—8, 11—18 and 23—24 MF om — 3 S. adds کرو after ر — 4. S om [ار] — 9 S om. [آن], MF سیاه کنان دنهان, S گمی for کی — 11 S adds و before کعب — 15. S سن — 22 The words بارگه در are obliterated in E

373, 1 MF حواسب and ددس — 5—**374**, 8 MF omits the remainder of the poem — 8. S om [رودس — اسیکوان] — 9—10. S om [کمان کسب] — 11—12 S om. [رکعب . تا کهان] — 13. S ده for ده — 14 S سمان — 15 S دعا وهن داو حان — 16 S تا for تا

374, 6 S inserts کہ before اکمون, and reads کلہ for گل. — 9 S adds و at beginning of line — 10 The first word is obliterated in E., and also from م in نگارم to end of line — 11 The word اجمان is obliterated in E. — 13 The words حمدان محب are nearly illegible in E — 15 S. درهائی, and om [در] — 16 S کسب ددکدار آدمان, E دساں or بساں دساں for دمان — 17 S دساںلد — 18 E حور for دور — 21 S دیکر for دکر — 22 The first three words are obliterated in E, while the last five in this and the first in the next line are omitted in S — 24—25 S om [اددار ه در].

375, 1 S حورم for حرّم — 3 E. inserts و after معزّ, S omits it after الدس — 4. S. ه for ده — 5 S om [و] after احسان — 11 S and text of E جهان for دلهر, the variant in E — 13 S دکلد — 15 S دای for دای — 22. S om [و] after دار, گمر is obliterated in E., and also ساعر — 24 E. omits the words [دعرہ دای] and that preceding حواسب, which S reads صساکر For this I conjecture قيتاکر, meaning one who congratulates, or wishes joy, by saying قيتا کی

376, 1 The words [کلوی بای] are obliterated in E — 2 The words [و رکّ] are obliterated in E, which also reads مرمر for مرهر — 3. The words [آمد ر حلعه] are obliterated in E — 5 S om [اروح], E حمان for حمان — 6 S. om — 7—8 S om from دم to حاسب — 11 In E the words طبع and دمسی are nearly obliterated, E has عدم for هدم. — 12 In E only the first two or three letters of کادهار are legible — 14 S حمدر — 18 In the text of E the words و دررم اددار, taken from l. 16, are repeated here instead of بارگه ادور, and the variant indicated has been lost or cut off the margin — 19 In text of E l. 17 is repeated here, though the correct reading of S, partly obliterated,

is given in the margin — 21 S. om [ادر], and کرر for کرن — 22. S صرنای, and so, apparently, E, but partly obliterated

377, 1. S transposes حاك در and حاصب — 2 E, دکمار, S, بکمار, and transposes سر and در — 5 S راه — 6 S, ار آن, and transposes this and طامع — 7. E indicates a variant on دسین, which, however, is omitted in margin, E. ends the line ار اسیادسب, S. ر آن سار — 9 S کر — 11 The two first words are scarcely legible in E The line ends دمسسب نشسا in E, and دمسسسب اردن اسب in S. — 12. For the conjectural دمسب دو in E the letters دسسب . are legible. S after سحن continues مدبر دو حاصب حاسب — 13—14 In E the words ار روعب دو, and سحن آرای are all partly obliterated — 15 S has ر for و حدیب — 16. S adds و after دعمر The line is for the most part obliterated in E. — 17. S. om [داس . اسیاکر] — 18 The lacuna which I conjecturally fill with the word مرا exists in both MSS, though only shown in E — 19 E. S اگر for عرض, and E عرض for اگر, but the transposition seems necessary. S om from اگر to کاله in — 20. — 21 S om. [و] and [ابی] — 23 The word ادراکه is illegible in E, S ارجه for ارجه

378, 1 S کاکی for کاکی. — 2 S. کای معدن for کاکی سعد, and om. [و] after واکی, and after معمور — 3. E om [مر], and مسمره for مممره. — 5 S om [ر] in ساندار — 6 S. وناعاتی, and again وناى for رو وسای, S حاطر for حال — 10. S adds است after دصل — 11 S adds ممسک after طاهر. — 15 In E, ردون is illegible 17 E. om. [ذو مخر البدن], for which S. reads دو مخن درك I follow MF. — 18. In E, the word رنارب is nearly illegible, S عب for عب and om [را]. — 19 S. om. — 20 S om [اسل]. — 21. S om, MF می در for الدر — 22. For MF.'s reading اصبع E has احمن, S. احمن, S حود for حونس — 23 S. om. — 24. E معصد for معصدان, S apparently اعلا دروب, and om [ممکنید].

379, 2 S ك for ى — 4. MF om [و] — 5 S. MF. بس for بك. — 6 MF ممد for دممه, for رك S. has رر, MF. در — 7 and 8. MF. ادنکه for آنکه — 8. MF. کونس for حوادمس. — 9. S adds و before کار — 10 MF. رو در و دو for دروسر رار. — 11-12 and 15—24. MF. om. — 12. For ممكدة دمر S has دمك ر دبر, and for معمر معاجر — 14. S. محو for محور, MF نه for ى. — 15 S. ددانشب. — 16 S و ادن for وای, and عمرت for عدب — 20 S. بارکلی سه ملطری. — 22. E. رجم. — 23. S. om. [ابو].

380, 4 S در دو for در دو. 5 - 6. S om [ومرا . . ا نه], and om [ع] after نه — 7—8. S. om. [ابر . . رررا نه], substituting only the letter د

for دعاة — 20 S مطالع for مطلع — 21 The word آن, which seems necessary, is wanting in both MSS

363, 2, S داه — 4 S om [دار و] — 7, S کهند بی — 8 S om. [در] — 13—14, S omits this couplet, which is added in margin of E — 15 For [عصمهای کوس] S. has only ره مای — 16 For با دمری حو S has دادری حو کوه کرّه — 17 S om [اسد در ساده] — 19—20 S om [در آکده ددی]. — 20 For دبی و کامرانی S has دن و کام ی, and او for و — 22. S ار for ار

364, 4 S بیر ردید for دربهد — 5. E apparently سلس, both here and in next line, S هر دم for مردم, and جسم دار — 7 S سامی for سام, E. indicates a variant on this word, which, however, is missing — 10 S در for ا — 12 S عمرت for عدرت — 18 E من for دی — 20 S سماه. — 21 S رر for دن, MF در ناس for دمراهی — 23 S در for در, *bis* — 24 S begins the line دمار حون دماری

365, 2 MF رکي again for حهی — 3 S ر عکس آب ممداری ما گر, the reading in E is similar, but erased and nearly illegible, the correction being also omitted I follow MF — 4 S om [ها حو م], and سمادسی for مسمادید — 6 MF عسم for حادم — 8 S om حو] [ساعت — 9 MF ناصر الدین, and آن کس for و عرب — 11 S om [دسس], for which MF reads حودس — 12 S has سمن again for سرر — 17—22 MF om — 18 S سمرس, and apparently سمها for سهما — 22 S om [ماهوسد] — 24 MF ار for ا

366, 1—6 MF om — 1 S apparently رهمب for دیهب — 7—8. S om — 9 MF transposes تاحح and حیکر — 10 MF دره ندلد دم ازدرها, S اردها, *con metr*, MF. در آید, and راهوری — 11 S. حماں for در آن ، MF و لرزان هکو for در آب حون, and ار for در — 12 MF و for سده, and هکو for حو — 13 S and text of E دوسند for حوسند, S حون for حون — 14 MF در آن for ندبان, E آب باردای for آب بادای دره دری, S دردرن, I follow MF — 15 MF om, [و] after سمار, S سمد حد for سمد حور, MF. سمد حد — 16 MF حتّاران for عماران, and حام for آب — 17 MF ربان دسد ادار, for در MF. has در, S مهر — 18 For دردر S has دردر, MF دروں, S معر سوده هکحون, MF دساں for سده حون — 19 S, om [ازرم .. گودال], and آسا for آسما — 20 S. دمرسی for دموسی — 21 S گمعی ندلده کوان ، حس, MF گرباں for گردان — 22 MF دساط for دساں, S نبرد for نبرد, the last word of the line is obliterated in E — 23 S om — 24 S نوده و حوس for روره وحوس

367, 2 MF كسمه again for كسى — 3—4 This couplet has already occurred on the preceding page, ll 7—8, but is repeated here by both MSS — 5. S دسمن را for عالم را — 7 S om [ا] at end of حداوندا, MF دسن تحب دو for ادلر مخلسب — 8 MF. دساده for دساده, and دمله for دمده — 9. For حلمسان, S حكمسان has, MF. وهمسان — 10. S الكي for الحي 11 MF ادمم for رحمم, and دانم for وهس, — 13—14 MF om — 15 MF transposes مثنم and سام — 16. S در for مر. — 20 S. om [دار امادل سرحدد], and م for ه — 21 S om. [در] — 23. S اسراب for اسراف, and om [ه] before سحسان

368, 2 S. adds و after كرد — 3 S om from the س of سمس to end of line, inclusive — 4 S om from وساهان to end of line — 5 S كسمه for دسمسب, followed immediately by the words مدحى دعب دوسنان . in ll 14—15, which, however, occur again in their proper place. — 6 S كب حداني — 8 S دلددوسم — 9 For برد كرنس S has برد كردس — 10 S باد باى — 11 S. دعمن for دعى — 12 S دلدو for درو — 13 S باحر for با حر, and دماذى for دماذى — 16 The و after آلس is supplied, the first letters of دساده are illegible in E., and the word might be read رساده 17 E الحمسرب — 18 S. transposes دما and نرا — 22 S مسام.

369, 1 S. حو, and om. [ادر سحر دوسدد]. — 5 S om [صبح], and سوداى. — 6—7 S om. [حسمم ، ار عمره] — 7 S كرد حور نارى حو — 13. S دسب for دسب. — 14 S. حسن for حسن 17. E S حهار, *con metr.*, S درب for درن. — 18 S مسمد for مسمد 19 S. om [املك] — 21 S دسمد. 23. S. om. [و] after درو, and دوئى for دوى دو

370, 1—2 S om — 7 S دعاد for دعاد. — 10 S. حمدر (*sic*) three times for حمدر. — 11—12. S. om — 13. S دوارسم — 14 S دروب ارسو The last word, which I conjecture to be دمو, is illegible in E. — 15 S سمه for سمد — 16 S om 17—18 S مغيلى حورد for دعطى حرد, and omits the remainder of the couplet 19. S باد for باد, سريعب for سريعب, and om [را]. — 20. S. om — 22 E. سمب for دسمب — 23 S ما for س.

371, 5. S حكمر. 8. E. om [اعمر] owing to lacuna, S لطمب for لطف — 9. S حط again for ا — 10 S. در for درد. 11. S. دراده — 13 MF ردمس — 14 E درهوس دلره در ای ,S. ررد for درده درده, MF درده وس for ررد وس 16 MF. دمده for دمر. 17 S. ا for ا, om [لمس] [دس and [ا] at end of دوبدا. — 17—22 MF om 18. For موربدى E. has

S ى for ىد — 23 MF om — 24 MF دىں for ىں *bis*, S. om [او] — 25. S om [و] and [ىسب], MF ىدلىدە

354, 1 S adds او after ىاں, reads ىدر for در, and om [ر], MF آهوى. — 2 S om. [حسىمە طر] — 3. S MF. and text of E have ىمادرس را, corrected to ىمكرس را in margin of E, S. ار دو, MF. ارو ىدو for ار و — 6 MF om. S گوئى — 7 S گسب and ىدون — 8 S حسىمە for حسىمە, ىدرى for ىدمرى, and سودن for سورن — 9 MF او for ار آن — 10 This couplet, wanting in E and fragmentary in S, is supplied from MF — 12 E S om. [محمد الدس عمرى] in this line — 13 S. ىمود for ىمهود و, om [صما], and reads عمّوى for عمرى. — 17 S transposes آن and هىسب, and reads عداى — 19 S آمد — 20 S om [و] — 21. S طرىعى ىگو رار, MF لحى حرىى ىمار — 22 E S ىرسب.

355, 2 S كىں و for كرو MF om this and preceding hemistich — 4. S سمرسىان — 5 E رار for طمع, which S. om — 18 S حوسى for حوس — 20 S رمان for و ىان — 22 E ردىب for رىعب — 23 S ىر for رر

356, 9 S. adds و after الملاحى — 10. In E واعطى, deleted, stands at the beginning of the line — 13 MF ىد for ى. — 14 S MF. ىگىسسب for ىمكىسب — 15—16 MF om S om second and third [و], and ىدار for در — 17 S om [او] before دلّ — 18 MF درن for رىح, S apparently عماى for عما, and om. [و] after مال — 20 MF transposes عما and ىلا; S عمان for عما — 21 S و for ار, and ىدان ىو ىام, MF replaces the words after سمر by و گر سدب ىعى — 23 S اىمصا for اىمصار

357, 1 S لحواى for لحواى — 2 S هىاو for هىر ارو, and ىوم for ىوام — 2—3 For [ىا دوام ىدون مى گلسب] S has only the two words ىدون اىواع, E حواى for حواى — 4 S سراى for سرىى — 6 S om [و] — 7 S om [كه] — 11 S ىگوىم ؟. — 13 S دوسعد for ىو سعد — 14 S سر رهار for ىسىر عار, and om [و] — 15 S اوسىب for اوراسب — 17. The word راد is conjectural, there is a lacuna in both MSS, S و ىىك رورى ىمسب — 19 S ىدىد for ىدر, and رون for رود — 21 S ىكىد — 22 S adds ىمس after ىكمله — 24 For ىكردگار, the marginal emendation in E, the text of E has ىمس كار, S ىمىں كارى

358, 1 S ىمىكاى for ىمىكاى — 2 S substitutes for [ىدون ارو] the words رود ىطعه, the latter deleted — 3 S has در a second time for حىد. — 4 S كوسكى, and درىں for درىں — 7 S حرىك for حرىك, and ىارد for ىارد — 8. S ىسب for ىسىب. — 13 S ىگذارد. — 14 S. سمل for سمل, for the conjectural ىعلوله كه E has ىدعاع او كه, S ىعلوكه, and

om. [کَکَ] after اِو I take the verse to mean «He could take off a cataract from the eye with his quarrel (or bullet) in such wise as not to injure the eye", an exaggerated encomium on his marksmanship. — 18 E نلاك او ناك, the reading of S is adopted — 20 S. om. the first hemistich — 21. S. om the first hemistich, substituting the false reading وطعة, and has سرن for مرن — 23 S دوهى for دون وهى, and مر for سمر

359, 1. S كون for نون — 3 S بسحكى for بمحكمق, and om [ادو] — 4 S. om [رن]. — 5 S اړو for اكر — 6 The words in brackets here supplied are necessary, it is the second section of this chapter which begins here. — 7 S. om. [المسمى] — 8 S انوار for انور — 8—9 S. om [فرس ملك], E. ـَ for و after ددده — 9 S. اعمر, for تا, for the conjectural نكردده, E. has و ددده and S ددده — 10 S نادل for وادل, and ناطلة for نادل Báqil was a dumb man whose name passed into a proverb for dumbness amongst the Arabs — 11 E S اسعر for MF's اصعر — 15—17 For [دلدن آسمان . انديها] S has ا followed by a lacuna, and then از آسمان رسد. — 18. MF transposes دارن and نادة — 19. For MF's reading نادى كران دو, E. S have با دنگران گسو — 20 E. om [و] after درن — 21 S مدابعب نارم رنان for مبالعة نارم ربان

360,*2 S transposes مرا and ندا — 3 S ننعمد — 7—8 This and the other couplets in this poem marked with asterisks are found in MF also — 9. S. om [و] — 11 E حلال الدين — 14 For the conjectural حدك, E. and S. both have تحك, which in the former is deleted, a V-shaped sign placed over it indicating a variant or correction, which, however, is lost. — 17. S ددن for ددر. — 19. S. ر for از — 20 S. ىلامن for ىدامن.

361, 3—4 E. om — 6—7 S om. [دوئى كه ﮔﻬﻰ ر] — 7 MF. دلدار for دلىد — 8 S. طاووس, for كلاه S has كلاه (? for ولاه), MF. كلاوق — 9 S. دكر, *con. meh* — 11 MF عطا. — 12 MF adds و after ادر — 14 MF omits this and the remainder of the poem, substituting one other couplet — 23. S. ىلد.

362, 3 S. دسب — 5 S. تحاهد, and دود for ربود. — 8 S. ناری for دانی دانی — 9 S سروری, there is a lacuna in both MSS after دران, which some word like سمع or حهی (⏑ ⏑ –) is required to fill. S كر for كر, and دمانارا for نمانارا 10. E نمره for دلمره, S. ننلدم for ىندده — 11 S. om [حسم رنم تحله] - 12 S om [كورا ، ركوسب], substituting only the word ك 15. S در for كو — 17 In S the first two words in this line look like سهاملمسهاں, S. وتان for وتان — 18 S نعاد

position in the poem, is placed in S after l 10 — 22 S الدس, and om [و], E گر for کر — 23 E S ردوانی او, but the reading here adopted is given as a marginal correction in E

342, 2 S دکس حاى — 5 S دکساده for دکشاتى — 10 E S ساده, S حالدب for حال درب — 11, E ار for از, S om [درمان دق] — 12 S دساده — 13 S, بادد for بآند. — 14 S گر for کر — 16 S om. [ن] in دروں — 22 S, om [که] before سکل

343, 1 S حدمت, E S حواب, S الا for رر — 3 S سمان — 7 S با دسان مور, — 10 S دمسانی for دمسانی — 14, S عمرانی. — 15 S عمی و عدل, and ادصاف — 17 S رندگانی در — 21 S دگرسد, — 22 S, om [در عکس] — 23 S رواح — 24 S om [با دصرت و]

344, 1, S بارعم for با رعم اعدارا — 2 S داى for راى — 3, S om [آما] — 5 The text of E has ساماس, corrected in margin to مهماس — 6 S om [دل], and reads لاعرصت — 8 S om [مى] — 16 E S در for در — 20 and 23 S و له for رباى — 21 S om [دو مهر و وتا د] — 24 E عرىكد, S عرکد I conjecture عرىكد, but the dot of the ع has fallen out in the text

345, 2 S om [فوراست], [دسم] and [ى كمد] — 4 S در هر درکس — 6 S کر — 8 S om [حمد], and appears to read for the remainder of the name - المادرى المسرى — 9 S سعراء, — 11 S adds و before اورا — 16 S substitutes و له — 17 S گر دگوام, and om [ار] — 20 S, دم for دمى, and با for دا — 23 S بار در دار, read دمسى for the misprint دمسى — 24 S درو for در و

346, 3 S راسمسمس for آسسمس — 6, S هردر for هردو — 8, ماكاورب, and inserts مى before آسودم — 9 S om [و] after دود — 11 S adds اسب after کرده — 12 S ارحد, and حورست — 13—14 The first hemistichs of both these couplets are wanting in S — 15 S, om [ر] in اروسب — 18 S حسب for سسب — 19 S om [سمس]. — 22 S بار for بار — 23 S om [و] after حسم and after کن

347, 5 S, سعراكد for ساعرست (so corrected in E from سعراى), and دصل for دصلت, — 5—6 The words و در آسمان هر ماه, omitted altogether in S, are added over the line in E The words ورح در دهمده سماه are deleted in the text of E — 6 For حدادت سن S has حددد سمن — 8 E سلاح for ملاح, S معاوده for معادب — 10 S om [او], and ودرر for وردر — 12 S, ادماء, and om [دود] — 13 S has apparently سر for رحمت ملاحده, and the text of E has apparently سر, deleted, after رحمت. — 14 S مامرده — 19 S, om [و] — 20, S om — 21 E S,

نانك 24 S — .و له 22 S om [كه] — 23 S substitutes — در نسب

348, 1 S رمه for دمه — 2 S السكرى — 4 S مسوط for مسوط — 8. S• سرى for سدرى — 9 S. درمومه — 14 In S سند is written under سمس. — 16 E. inserts را after بر — 17 S حوں for حو. — 23 S کن for نس — 24 S adds و at beginning of line

349, 3 E. دربدکاب, S دربدکاب; the reading دبدکاب is conjectural. — 5. Here again the points are entirely omitted in the first part of دیج آب. — 5 S om [احمد در], and عرجه — 6 S transposes حل and دلدنسس — 8—9 and 10—11 S transposes these two couplets — 10. S. مى روى — 11 S ارز for ارزر — 12 S. دمرد سمر. — 13 S بهرم for دبهرم — 15. E om [دد] before دعودب, S om [اردج] — 16 S om [دو نار دردن]. — 19 S om [او] after سمرى and سرج. — 20 S نسادى for نسانى — 23 S السكرى

350, 2 S om [كد] at beginning of line — 3 S وبدبها for ببدبهه — 4 S and text of E كسى د در, but transposition indicated in E. — 5. S ندد. — 6. S om [عهد دلد] — 7 S دسب for سمس — 11 S om [دد] before نكسادند — 15 S دد الواحده في — 17. S حرج for حرج — 18 E. در ادكو دسر for مرا دکو سد — 24. S. دلدرى, for دمر (conjectural) E. has دمر, S سور, E حوں for حو

351, 2 S دوباى for دلما, and دسود for دسو — 4 S substitutes رباى — 6 S رحودى — 11 S حاى for حاق — 12 S عمسى. — 15 —16 S om — 18 S. حهار for حار, *con metr* — 19 S om — 21 S. om [دو] — 23 S سهادب, and را for رار

352, 2 MF calls this poet حرحانى, the words [اعمى حورحانى] are not repeated here in the MSS S. om [ا] at beginning of اعاحمد. — 4. S اجراء, om [ادن], and اوسب for ودسب — 5—6 This couplet only is given in MF., which supplies the word روسن, replaced by a lacuna in both E and S — 6 S. دلدرياه — 8 S adds و after سحر, has دور for كور, and (in text, but corrected in margin) آسمان for طلسان. — 11. S کمهن? for مكس — 13 S. حس for حسن — 15 In E the word read as ما might equally be ما or ما. 20 E S حنابكه, E سرج, S صرج. — 22 S om [را] in سمار — 23 S دراں دو دى

353, 4—5. S om — 7 and 8. S راه for راق. — 9. S نمس or نمس for سمدس, دمس, and نمس again for نسك, but corrected in margin — 11. S. سدك for سمك. 15 S. حرد for حرر — 16. S. سباع for دماى — 18 S. om [نسمه كاهمال], and درمار for دعرمان — 19. S سبب for سمد — 21 MF inserts an additional couplet after this line. — 22.

13 MF تحوی با دو. — 14 MF بباشد for دمودی — 15 S باکه — 16 For بشبب MF has دوهی دوجوی, S دمع دو, E text دمع, corrected in margin to the reading here adopted — 17 S MF و for در, for دز حم E has محم, followed by اسب deleted, S اسب محکم, but the correct reading here adopted is given in the margin of E. — 22. S om — 23 S شم اسب در حرا

329, 1 The word حرم and the beginning of the next word are obliterated in E — 1—4 MF om — 3 S نار for دار — 4. S دهان for سمان — 5 S adds باسك قسمه after گل, *con met* — 9 S MF ناره for داره — 11 S ملك — 20. S ران for رن, and دصل. — 22 S. آن for ران — 25 S دست

330, 1 S حاف. — 4—6 Of these three hemistichs, S. places the third first and the first third — 6 S om [ی] in گوهری — 7 S om [و] after دست — 10 S آن کان for ارکان — 13 S places و before instead of after عام — 18 S om [کد], — 19 S دطم for دصدله — 24—25 MF om., S دماء

331, 4 For حرم S has حرم, MF جهره — 7 S مىكسم This line and the next are wanting in E, their place being shewn by a blank space — 9 MF سحی for سماع — 11 E درآسمان, S درآسمان MF om this line and next — 13 S در درسد for در درسد — 14 S در for در, MF حسرو for حواجه — 15—24 MF om — 17 S om [صبح] — 19 S در for كر و — 20 S دار for نار — 24 S ار اسعدار

332, 2 S بر for در, MF and var in margin of S در ر لعبت — 3—4, 7—10, 13—20 MF om — 4. S transposes کد and گل. — 7 S ر for کد — 8 E om [و] — 11 S واو for وار — 12 MF لالة for لولؤ — 17 S بعا again for دنا. — 18 S جهادرار — 24 S سراوں, and کسد

333, 1—2. S om — 7 MF لارورد, and ار ساح سمم رنك, S دىك کدك for آلکت — 9 E S ار آدکه for ار آدك. — 13 E S سون for کدك, the latter correction being written in pencil in E over the line — 16—17 E S om these two hemistichs, which are added in the margin of E — 19—22 E om

334, 1 S. om [حون], MF om this and next three hemistichs — 3 S دمل for بلمل, E S دماد — 6 S. دریاء — 10 S انکار و انکار for انکار — 12 S. om [بهلوانی] — 13. S مسمره for مسمره — 14 S om. تا, and اسدام for اسلوام — 16 S دورك for دولك, and om [مگودك سعر] — 17—18 MF om — 19 MF دماکوسی — 24 E S سرح for شوح

335, 1 S من for دن, او صلب for وصلب, کدد, and دران for دراف

— 2 S کرت for کرگ, and again کرت — 4 S ما for س — 6 S حوسروا — 10 S adds سعر at the end of this line, as though what follows were a separate poem — 13 S om [دانه ر], and reads ر اکبر السکون ىىدە, E آسکون — 15. S حصم, and om. [دو دسب] — 16 S ناروس for ماروس, and om [صعب] — 19 S ادىر هىد ىا ادىد ىعصل

336, 1—6, to the word باری, together with the last four lines on the previous page, are omitted in both MSS., but added in margin of E — 5 The title is omitted in E, but evidently a new biography begins here, and I have supplied it from the following line — 7 S حراسان again for حور آسان, and inserts او between و and فصاىد — 8 S transposes کە and او, E S om. [دا], which is supplied — 9. E om. [آمده], S امد for second امده — 12 S رح ار for دو رحان is supplied in first hemistich, S بر for second در — 14 S در for دور. — 18 S دو for درو — 20 S دور for کە مرا دردن for کە س

337, 2. S ار دس for آدس — 3 S ends line آدس باری, with emendation here adopted in margin. — 4 S om — 7 S adds مىکوىد after ىاحىه — 8—11 S om — 14. S om [ار] — 17 S om [دوں] — 18 S دراء, and om [دعىىده].

338, 4 S محر for دره — 5 MF وآنجا. — 6 E S می for بی. — 8 For سىوى (the marginal correction in E) the text of E has سرای and S سوا — 10 S om [سوی], and ور for و ار — 11 Correct to دمسس — 16. S اوری 17 S سىىد for سمهر, which reading is doubtful in E — 18 S ىا for ر

339, 5 S. دسورد. — 9 S اصاں, E ار for در — 11 S کردوں for کرد — 16 S. om. [و], for اردر کە E. appears to read درره کە, S در در ، دور the text of S has حعىعب for ط ىعب, which is the marginal correction — 22 S ىمرى for دىرى. — 23 S om [امات], E ىسىه عصا سرىما مى, S دس عطا مرمها مى

340, 1 S او for او — 2. S. om [عرا], and places نويد, to which it prefixes می, before در حف — 5 S om [صعا] — 11. S om [کە] in ىلاف — 12 E در رر, *con. metr.* — 13 S. رح — 14 S. با سمى. — 16 S حاه for حامه, and ' for و. — 17 S دى for کە. — 20 S ' for و.

341, 2 For در صعب صفه ىع ع S has در صعب ىعىمە باغ — 4 S. ىمىل ىدىدارد 5 For [ىمرا] S has ىسرىمرى [ىحو حماں — 6 S ىىدىدارد حماں — 7 S. حرا در سر دادسب for حواد در سرىا دسب. 13 S. ىا for با, and حىمان for حهان. — 14 S. ىداں for براں 16. S حرمس. — 17 -18. This couplet, added in the margin in E without any clear indication of its

om [رحمة الله عليه] — 20 S دبر لنا for بدر, MF ار for در — 21 E S. حمان, S دهنه for دهمدی, and صدعمب, MF. ارصلع در — 23 E S سکی for MF's سکس.

319, 2 S دبر در, E. S سمی for سمس, MF نارة سمس — 3. MF. گمشی, and ناسورهٔ ی سمم — 4 S دکسه for دکسه — 6 S معس. — 7. S گفسم for گدرم. — 9 S MF om [و], S کی for حکی, رحب and شراب — 10 MF روری for دورت, S inserts ار before من — 11 S امام for و دادم رمام — 13 S. وداع again for صداع — 14 S رومم عرو حارك, MF om [و] after رومم, and حارك دالجدّ و الطعن, E. الجدّ و العطن, S الطعن — 15 MF وسار for شادة, E S ار for آن, S. ادن ادن for ادام ادن — 16 E درادل for S. and MF's درادل, S حر for حر, MF سحن — 19 MF و after دمس, S رد ار, MF ردش — 20 E S سمن for شمن. — 21. MF اسب for آمد, S حمس — 22 S. عمایکه for مسك — 23 S om. [حد] in ربرحد, and کعب for کعب — 24 E S کوی for گوئی. MF. om this line and the preceding one.

320, 3 S داد for دار — 4 S عمعب, E. S و for ر — 8 S. درد for دود, E. S. حردس for حردس — 10 MF ور for در — 11. S. دوسعب for دوسعب و — 12 S دلو for دلو و, MF درو for درو — 14 S درکی for درکه — 13—18 MF om. — 15 S در for در — 16. S. ?ادن for اوں — 18 E S ناج for ناحی, S سمن for دمن — 19 S نارمهد, MF رارمهد — 20 S وسن for وسن — 21 E حالی در for حالی ر — 22 S MF ادن for ودن, S رروبسب for رؤیسب و — 23 For دمس (MF.), S. has ردس, E ردس, after هوا E adds و and S ء, E S ر for ار, S ends the line ـ ار هوس و همت ار هدان — 24 E ار, followed by و over the line for درم, after which MF adds و, E ر for ار, E S om [و] after عصب, S حهب for حمهب, E S عصن

321, 1 S om [و] — 1—8 MF om — 3. S دصحّب and نعرّی — 4 S اسب for دهمب — 5 S دردن for دودن — 9 S دسمن, عرص را, and حو رور for رور — 12. MF om [و] — 13 MF. om [ی] in حدای — 15 MF حداع — 19 MF دالصلح for دالملح — 22 For و دردب S has ودعب, MF موذعب — 23 S ادکهان for اذلهان — 24 S دسحمده.

322, 3 For حکادب, so corrected in the margin of E, the text of E. has شکادب — 5—6 MF om — 6. For را حسی دسی. (conjectural) E has راحمسب, S حسسب. — 7 MF دل for سر. — 8 S دمن for دل من, MF ده for دی — 9 MF ده for دی throughout — 10 S. om. [ده] in ده رور, om [و], and رحل for رحل, MF و ده for دی, E S om [و] before دی — 12 S دماکعب for دمعب, E adds the scarcely necessary

note – نام سهری بمهف. — 11—18. MF om — 17 S دسج — 19 S om [باد], MF حوس داش و ملکی دار — 20 E. حالی. — 22 MF کلرخ for دلبر • — 23—24 MF om. — 23 S دود دسهاب روی — 24 S. om [اب حرن]

323, 20 S کسن for کسی — 23 E عسم for اسک.

324, 1 S om [حکم] — 2. S حال (صلح?) for حال, and درسب for درسب — 4 E leaves a blank for [حدث] — 6. S has دصل (but I think deleted) before اطصل, and دلر for دلبر — 7. S دمد for دمدد, and دودب for قربب — 8. S inserts می before ددر — 15 MF لا for لا — 17. S transposes رور and حکک MF om this line and the next — 20 S om [حمد] — 21—24 MF om — 23. S دبر. — 24. S آکهی

325, 1—8 MF om. — 3 S دوده for دودم — 4 S. دمادد, E. دماددد — 7 S داس for داس — 9 MF دعا for وعا, and صدب for صوب — 10 MF دغمد — 11. MF ردمع, S حواب for حوآب. — 14 MF. دمرس for دمسب ار, and درحسد دمعس — 17—22 MF om. — 22 S دکماس; S. دمسب ار for دمدد ده. — 23 S om. — 25. MF ادلودد

326, 1 MF لون for حرم — 2 S. رردمی. — 3 S دردهد MF om. this and remaining verses of this poem, except the last couplet — 5 S وصاب, E حسم for حسم — 7—8 E om — 9. S باره for باره, and adds و after ار. — 10 For رحرّه دار ارزی S has only the letters رم با رزی — 14. MF. ارحمد ماه for دا دمشم — 15 E S (I think) عسعی for MF's عشمس, S در for رر — 16. MF. دماسد — 17 MF دماسد, S om [او] — 18 MF دلدرم اں دعمد for حاں دراى و حمد, S دراء — 19 S حرن for در — 21 MF دسی for حه ساں

327, 1 S داسلد, MF separates ملک ساع; S. om [اشاع], as does text of E, corrected in margin. — 2. S حاں and MF و for حاں — 3—4, 11—12 MF om — 4 S. ار for آں. — 5. E om. [و] before دمی; MF کاه for ودب — 10 MF. خوس for حرں, S دودد for روددد. — 11. For the conjecture [آدس دار], S has سماس, while in E only the letters مادس are legible I now think that مماتدس is the correct reading — 12 S رحم عمدر for حم خمدر — 13 S. المحرم for المحرر, and om [الی], for which E. has ادو — 17 S کلی for ملکی — 18 S رساله لخلاله, and دررور دد نام, which I now think a better reading, and om [اوا]. — 20. S. om [او مرمی مادد] — 21. S حورا for حورا. — 24. S. مال for نال

328, 1 S رردکار. — 1 6, 19—22. MF. om — 7 MF بر for بدر; S سعردن for دوسبں — 8. MF adds و after رار. — 9. S دادد for بابد. —

ادی — 13 S بار for بار. — 14 S خه — 21 S کہ for “ — 23–24 E om.

306, 1. S کرامی for گرانئی — 3 E om [ی] in حسروی, for هنگام S has راه, ار, MF. ارروی, E اوهما — 6 S ر for دیر, کمان for مکمان — 7 S بدریک, E دریک, E دو for دوید — 9 S خاه — 11 MF در for در — 13 MF بدمون for بدید — 15 S om [ن] in جهان — 18 S ودلج for درج — 19 S با بحر, and دست — 20 S adds و after مهر, and has کسی

307, 4 S اسب — 5 S کی for کر, and سحاب for سحاب — 6 S. دب for سب. — 13 S الطمبی for الطیسی — 16 S معزج — 18 S. م for که — 19 S بطعب for لطف

308, 2 E رماده ی, S راده ی — 3 S معسوس. — 5. This line stands thus both in E and S, with دان for دار, corrected in E Some word has evidently fallen out, possibly a second بدیک, which would fulfil the requirements of the metre — 6 S بارهی for باردی — 8 S عمرب بدیدک ی for عسرب دردری — 11 S om second [یحیک] — 15 S. دمر for دسر — 23 S. و for وثم — 24 S بار for بار

309 1 S دسوی for دسوی — 7 S اکمین for اکسون — 8 S om. [آب], and reads مسام for مسام — 13 S صدر آمد آن — 16 S. ی for ی — 18 S رسدید

310, 1 S باردبارد for باردبارد — 3 S om [و] — 9 S inserts دو again before سرد — 13 S دسمسم — 18 S حرب for حرب — 22 Read ی آب — 23 This *qiṭ'a* is also given in the *Ta'rīkh-i-Guzīda* (pp 57 —58 of the *tirage-à part* of my translation of the Biographies of Poets contained in that work, published in the *J R A S* for Oct 1900 and Jan 1901) The variants of this version are marked "G"

311, 1 S بار — 2 G کر for کر, and معاکر for حاکب, E بمعاسری. — 3 S داری for دارای — 4 G با کمد با او دکی ساعب, and inserts و after مصاف. — 7 S مادص for مادص, G کردگار for دمص حعب — 8 S خاه — 9 S حا for حان, and om [آن] — 11 G ادی بدلای کس for آن — 13 S. بلا دای for دعوبکی — 15 E substitutes بطم — 16 حو, omitted in S, is inserted over the line in E. — 17 S ردور for اردور, and بماحب corrected to ماحب — 19. E دی for ی. — 22 S دسب for دسب, om [بس], and و ارجه روی بماحب

312, 2 In S the word فصل is written in red, in larger letters — 6 S divides مخصوص آن, E معسول for معسول, "honeyed" — 6–7. S om [گعده ادی حمد], and substitutes رمای — 9 S. کمدک for کمد — 10 MF بد for ای — 14 S بموسی — 15—18 MF om — 19 S دروی — 20 S inserts و after بی — 21 MF. بود for حه مر, and و

for حد. — 23 MF. ارد دار for در دسمس — 24. S adds و after بار

313, 1—6, 9 10, 15 16, and 19—22 MF om — 3 S حور for دسمس and مسون for دممد. 5 S دروس for ر روس, and for ر در — 6. S دمام for دمام 8 S om. [ابمع]. — 11 MF inserts و after محمد — 14 S حواسمار 15 S ماشم ر, and om [و] before دیهر. — 16 S. در ار for دار 17 MF دسمد 21. S رسان و دمان E اول — 22. S دور for در ر. 23 S دی for ددی, and om [و] دمان ر دمان — 24. MF حجی for رح, S مساں for دسار

314, 1 6, and 15 18 MF om 3 S وات for دات — 4 S om [و] and [او قار], and insert دار before علم — 5. S دسمد for دسمد. — 6 S adds و after سرار 7. S om [و] after سمل, MF حوسمدہ for دوسدہ. — 8 S دعرى. MF عدوب دو دار — 9 S. om [و] after هلاك — 11 MF. دو روند اسب — 13 MF دهد. — 14. S om. [ا], and اماد از for حمد ندار — 15 S ار عرار for ار ر, and دمار for دمار. — 20 MF اسمدار. — 21 S ددده سد دسمی 23 MF ر for ار 24 S. رمح for ر ح

315, 1 4, 13 14, MF om 1. S دوسمع for دوسمع 5 MF. اردی for دردی. 8 MF. دردی for دودی, E دممد, S om [سدم] — 9. MF حدم دو دام و بمع 11. S. حیود, and ار for داد. — 15. S om. [اس] in دردی, and om [اسب] 18 S om 20 S. om [و] — 21. S. om — 22. S. درره, and ار س for سمر ار.

316, 1 S صدوبد 2. S. om [دی] in دردی — 4 MF. خردده, S رسود for درد 5 E. دوعر و ار S دومر دار, I follow MF. — 7 -10 MF. om — 9 S. ما for م 10 E سمم S دسم 11. S داع همدوسماررا ماده, MF. ماده دا همدوسمار ماده, S دام رع for راع 12 E S om. [که] — 18 S. داس, S. MF احمر اسحر ماهی. — 19. MF. ریر for دار, in S. the redundant words دوعر دسمار follow دولودسمار. 21. S. اهی را می ر ار — 22 MF دردار for دمال. — 23. S مرعالی, om [داد], and دور دسمار. — 24 MF. هو دو for در و

317, 1 MF. دو دلمران محاع 2. E om [ادرع] — 3 S. درحمی for درحی, and دمح اورا ر for دم اور ار. — 6 S سمد for سمل — 7. S. مهربان for مهربان, ار حونان S 8 — در آن, and حودب دسمد — 9. S. مهربان for مهربان. — 10 MF transposes در and ار, and همر for مسمر. 12. MF begins line اسحمس در 13. MF دوعو for دریا; S. transposes دمار and دمار. — 14. S om. [و]

318, 1. S ا for ا, and ار for ادلر 3. S حسمس for حسس, and باسم برسم 5. S. om [حعف] 6. E. حور for حور. — 7. S. دم for دم. — 8 S om. [و ادن رنای] and [سف]. 9. E. حور for حور. — 11. S.

corrected in margin — 14 S. om this line, and substitutes و له. — 17. S رمس for رمس, E var روی رمس, apparently for علاء رمس

291, 3 E apparently ىسىىسه for ىسىىسىه I do not understand this couplet — 5 S om [در], [ی] after دصلا, and [ادر] — 8 S om. [را], and عاىد for عاىلد — 10. S. حمال for حمال, which it again inserts by an inadvertence before هلال in l 13 — 14 S. substitutes و له for this line — 15 S سحی for سحی, and om all diacritical points in ى ىاىكىه — 16 S رمان for رىان — 17 S begins line - در صعب ادن حمد برانه. — 18, S حسك for حسك — 19 S مى for ىى — 21 S دساط حصر — 22 S ىسأدر for ىساسر — 23. S. حو الدوحى

292, 1. S حد for حد, and در for دو — 2. S om [كىه] — 4. S ىساىد — 18. S ىكسان for كمان — 21 S رانكه و آنك for رانكه, and ىگار for ىكار

293, 4 S درىاء — 6 S معىمان, joined. — 7 S سىر — 11 S. كاروار — 13 S دار for دراز — 23. S بر for در. — 24. S دىامىرن, and روى زلف آب The second couplet on the next page (**294**, 3—4) is by mistake inserted again before this line in S

294, 1 S. آمد for آىد. — 4 S om [كه], and رحىلاس ىدىد اىسىد — 5 E. om final [ن] in ىىدىن — 12 S دربات for دربان — 15 S حمان for جهان — 20 S حورن كان for حرن كان. — 21 S ررا for اررا, and كاتى for كائى

295, 4 S om [سىر] — 5 S om [سر]. — 7 S دمج — 8. S ىا for ىا. — 9 S. صدر for صدر — 10 S. ىد for در — 14 S و هى for رى. — 16 S. om first hemistich — 17 S بررىس — 21 S. om. [آن كالك]. — 18 S. om [لالو ساسىىد]

296, 4 S و سىوس — 5 S حون for حور — 10 This hemistich, which is in its proper place two lines lower (l 12), occurs here also in both E. and S, but a V-shaped mark prefixed to it in the former shews that it was intended to correct it, though the correction is, unfortunately, wanting — 11 S. كرىن corrected to كرن — 13. S ىعاكىاب, E ىعمان سحر, S ىعىمان سحر. — 18. S ىسارى for ىسار — 19. S. inserts ار after ردد — 25 S رىى ى ركى

297, 3 S repeats the words كار حون again after هى دگرم. — 5 S سىسه — 6 S قصله and ىاصر — 7 For مد كور, which seems to make nonsense, I think we should read دىد گوئى — 9 S. ىودى. — 10—11. MF transposes these four hemistichs, putting the third first, the first second, the fourth third and the second fourth S حرن for حورن, MF.

دیدگان for حسمهای, MF در کسد for بعمد, MF. بیرد رود دسمهای پدر — 13. S سرماه, and دمم for دمه — 14 S ؟ for ؟. — 15. S. om. — 16 S مرا for مس, for the conjectural عر E has عر, S عریر — 17 E بسی, S. برحواسه — 18 S و نه for عرل . 22 E بر سد, S. بر سد — 23 S سعلوں — حری

298, 6 E S. مولد, S transposes the letters of او — 8 S بالس for با ادی, and حسان for رحسان. — 10. S. دن for کردند — 10—11. In both E and S the words [ابالد ... در مجلس] are omitted in the text, by homoioteleuton, but added in the margin — 21. S. om [او]. — 22. S اسپندہ

299, 1 MF دلدا, حسرت — 3. MF. حرادسب. — 5 S. آسانده. — 6 MF رنعو درعت بو. — 8 MF transposes دوستان and دستمان. — 9 —10 MF om — 11 MF حمد for باجه, and راهسب for بیش اسب — 14 S. رور for رورد MF om this and preceding hemistichs. — 17—20 MF. om — 19. S. حه بارغاست, and دربن سوام و هوا — 20. E. om [او] before طنبور. — 21 S. بکسب, and عاجل for عاقل. This hemistich ends f. 144*a* in S., and is repeated by inadvertance at the top of f. 144*b*. — 24 E بسمد, S. apparently بسمد. 24 MF. ناحمع for ناحمل.

300, 5. MF شحو رور معلومست, بوشت سم نور, and S. also has معلومست. 7 *et seqq.* MF. omits — 7 S. بماند. — 9 S. حریده for حدکاه — 11. S om. [او]. 17 S. وریك. 19. S inserts و after جهان.

22 S. writes مولمی as one word — 23 The text of S. has لیبا, corrected in the margin to شیا. 24 S دست.

301, 3 S om. [ان] — 4 E درار حار حور. 5 S. حعطب. — 6 S. بماند, and محال. — 7—8 S. om. — 15. S. لان for زان. 20. E S مال for ما, E العصمور. 21. S حصر for حصر. — 22. S. حور for حور, and عم for عم. — 23. S. ملك again for ملل, and عمانست

302, 12. S. بشون for شون. 15. S. حوابر باران for حرا بر آن لب — 17. S. دنداره. — 19. S. وفاه — 24. S دعلك for دعال.

303, 2 S کی for در, and باه for بپای — 4. E. سمان. S. سمان. — 8 S. چماه — 19 S حا for حاه. — 21. In E. حر is a correction from حرن, S بیرد for بیرد 23. E ره for رد.

304, 5. S براحصا; E. براحصا. — 7. S. adds فصمده. — 10. S. طاووس

14 S. om [ابو]. 16 23. These four couplets are given in MF — 20 MF. عارض for حمهره. 24. S رحم, and مر for در — 25 E S ارعوان for زعفران, which latter is given as a marginal emendation in E.

305, 3. S. سقا. 9. S. بدنام, and om [او]. — 10 MF. امکه and

278, 2 S درانوان, MF دنه for حورن حه for کنلک, om [ر], and حورنه for حورن ۲ — 3 For او S has و, MF ان, S and MF. دنهانه — 4 MF omits this and the remaining verses of the poem, S مرگ for مرکب — 5 S رس for درش — 6 S آن for ای. — 7 S حواهد ای, and شوری for سودی — 9 E var حون ده دمی زدن سان, text دنه دمی, E شرس for B 's (correct) سهرس — 10 S حون for حون, and om [ار] — 11 S سرس for سر ار — 14 S در for در — 17 S om [و ادن گنهت]. — 18 MF حو for کنه. — 23 For سگردمس S has سگرف with var رسگرف, MF حو سوده سگری در رج — 24—25 MF om

279, 1—6 MF om — 2 S text عمعی, corrected to عمعه in margin — 3 S حام — 5 S حام for حام, and سامرا مطلم. — 6 S مانا, صدا and ادسسام — 7 MF سام — 8 MF. درو for دران — 9 S مانا for مانا — 12 E. S اثام for اثام — 14 MF. ملمس for دعمس — 15 MF ملب for دولب — 16 E S لجام for رحام — 18 MF مرکب for موکب, and لگام for زمام — 19 S درمد — 20 E سساه, S om the succeeding [و] MF om this and last line. — 22. MF. گر for حون — 23 S رنگ for آدکه — 24 MF دسوی

280, 2. S مسام — 3—6 MF om — 7 MF کاهسال for کانلاك — 8 S درد for در. — 9—16 MF om — 12 S باك for بال. — 14*S حشی for حسر, and در اررم — 17 S سماره for سماه — 19 E om [دنه] before سماه — 23 MF درآسادس.

281, 1 MF سرا for روا — 2. MF برای گل. — 3—6. MF om — 4 E ار ادا و رام, S آدا — 5 S دری for دری MF om this and next line — 7 S. om [او ادن] — 10 S دصد دصد — 13 MF دنرسك for حسك — 15 MF inserts و after آهن — 16 S ذرنسان, MF لولوبار — 18 S ار for آن, دمس for دمس, and حسب for دسب — 20 S om [ح] in حسب — 21. E دوسه for دوسه — 23—**282**, 2 S om

282, 5 S adds را after او — 6 S. حردر for حری دون. — 7 S om [می], and دارد for دان — 8 S. om [گدمه اسب ادن], E om [سعر] — 12 S سماه. — 15 S om this line, except the words اوراسب م. — 16 S. مرع — 18 MF وی for ولمك 20—23. MF om

283, 1 S. om [و] after آب — 2 S. لاکر for لاعر — 3—4, 7—10 and 17—22 MF om — 7. S ممسون for آسمان — 11 MF بادل for بادل. — 14. MF طوق دمده — 18 S نادها for نادها. — 19 S. مدهد for مدمد — 20 S مهدب for دهدب — 22 S. and E text om. [سور], which is added in margin of E with رسب as var. — 23. S substitutes و ادصا له — 24 S دو for در — 25 S. درد for دو رود

284, 1 S text has سود for دبا — 2. S اهماد for آهمات, and حسمها for حسمها — 4 6. In S, what is here the last of these three couplets precedes the two others — 4 E سسمه, S حالها — 5 S بالها for حالها — 6 E دور و for دمر دير — 7 S om — 8 S عارسا for دور — 9 MF س for او — 10—11. MF om — 10 S مروی for دروی. — 12. S هواد, S MF دسب. — 16. S. adds و before مارا — 18 23. MF. om — 18. S. حرب for حود. 23. S om. first او | 21 MF روز for دمصل, and سمر for دمر

285, 2 MF. transposes كا and درك — 3 S. حار for حاه. MF. om this and remaining verses of poem, to l. 8. 9 S. om. — 10 S. دعمر در for دعمر در — 11. MF حو for حد — 14—15 MF om. — 19 S. دماهك اير در 20 21 MF om — 22 23 and 24—25, MF. transposes these two couplets — 22 E دوسك, S. كوسك, MF. كوكب, MF. لد for ار — 23 S م for ار.

286, 1 S. om [الصد] 4 E حاه, S حاك. — 11 S substitutes و له — 18 S. انس, and مر for سمر 19 E S در for دير. — 20 S. رلح for رلح 22 S احد رسماسا

287, 1. 1 for العد S has انعمی, E. النعمی — 2. S. ارس مملس معلس, and او for در 3 S. دسما for دمعل F سولر for سوار 4. S. places او before ر instead of after الخ, for which E reads رمعاي; S. om. [حمال]. — 6 S رواح for رواح 7 S رايع for بدايع. — 10 S adds مى اورد after دوامسا 12 S دو لالا ارا 14. S محر for حرح, and om. [دردمار] 16 S ار رعمب و رمب, MF. om. او before حور — 17 S محال. 18 S ممای for مددی. 19 S. om. او before عرس 20 S مدوير and دوادس. 22 S om. [است] in اوراسب

288, 2 S ر for ر 3. S om. [عمب]. 10 S. تحرتحر for تحر و در 12. S. عمب for عمب 14 S. دمر for كبير. — 15. S. om. [او] 19. S حد for سوس حو ر 22 S حم for حسم. — 23 S. بارز for رز 24 S دس for ....

289, 1. S سك ا for سك, and دانس for دانس. — 4. S حمر. — 6 E om. [ترا] by reason of lacuna 11 S. text براى for تماك, which is given in the margin 13 S سحار, and om [ار]. 14. S. حمر for حمر 15 S om 20 S حولا for حوالى. 22. S. بسماك رمى and دمس 24. E. — ..

290, 1 S. ... for ... 4 S om first five words. — 5. S. صمبران. 6. S. om [ ] in ..., and سك for سك 9 S. محوحوران مبارز. 10 S. حمس for ... 11 S حور for حر. — 12. S. text سسسمس,

263, 1 S om [ـسب] in اوسب. — 2. S. and text of E دلان for E.'s marginal correction دلا — 5. E S اسب نرمهل, a var in margin of E. has been cut off or otherwise lost — 7 S بدهدهد دداس — 8. E سکسک, corrected by erasure to سلسب. — 9 S. دکودد — 10. S. ی for ا — 11 S کو for کر — 18 S. معهل in text, corrected to سامهل in margin, کرم is illegible in E. — 19 S اسر for آسمن. — 21 S از for در — 23 S بحر دمادد و رادك.

264, 6 E S دعود for صعود — 10 S om. [و], and دسهل corrected in margin to دسکل. — 12 S نام نو for دهل کم — 14. In E. وم آورسب is given as var on دررة وم, while دارسی stands in the text for دارسن — 16 S در for زرة — 20 S حمله for جله — 21. S طرف کلا ددگر سکسب.

265, 4 E S سر for سر — 8 I am not sure whether the MSS. read حمر (as in text) or حسر — 11 S. transposes و and حلد — 15 S دمرکی سومی ر — 18 For دسال E. seems to have دسال and S سال, S ساد آن for نادان — 20 S دلر for دوبر — 23 S om [کد].

266, 4 S ار for آن — 7 S ری شسهی, and inserts سکسب after سمر — 10 S دبوك — 11 S. عز شکمب دمد — 12. S. آدکه امیر — 14. For کر ناف E has کارعان, S کارهان, S. ماه for مادة — 17. E ار دمسکهن, S. کمسب for کمسب I do not understand the line, which is certainly corrupt — 19 E and var in margin of S کسان for کسان S. transposes ll 19—20 and 21—22 — 21 S سحب for سعب — 22 In E after طعر (or طعمر, as it appears to be written) is an illegible word looking like حلر or حدر

267, 2. S دنند for حمد, and کرورا for گرو — 6 S دره و سم — 14 E. هعد for هعر, S دندگان for هعر مکان, S ناصر for ناصر and inserts او after اقبال. — 16. S عادوبب. — 17 S om [و] after تحب

268, 5 S. کرم and om [هم] in دکوهر. — 6 S حکر for باحکر — 10 E نادهه for نادهه, S. ورر و ردون, E ورر دون. — 11 S سعل for بعمل. — 20 S om [ر] — 24 S نعل for دعل, and مهم for معرر

269, 5. E با دهار — 6 S. داعدلاله — 7. S عا for ما, and درآدك — 8 S. دون for دورن — 9 S وحاء عطف داس برف — 12 S حره for جر — 13 S. سرد سمها, E سرد سها — 15. E. om [کد] — 17. S. om [وم] اس] — 18 S. ملکب — 19 S. دبعب for ىعب. — 20 S. ىمالك for بمالك — 22 S. کردة — 23 S رس for سن — 24. E. has دملالرا as var, E. در for دو — 25. S در for بر

270, 1. S دکسادة حون, and اوران for وران. — 3 S. کسان for کسا,

and رتب for رتعب — 4 S. کرده — 8 E S add another و after دیبا. — 10 S. نکشادی for نکساد دای, and امس و for امن — 11 S. om [وثم .. در] — 13. S. ادند, and ادنس. — 16 S om. [ای]. — 18—19. S بردرر for سردر حطمان — 20—21 For سر در حط دمان — 19. S بادیده — 20—21 For S has دروسرو — 21 S. ادب for اددب. — 22 S. ورا در, and inserts اورا before last. — 24 S صاحرسب.

271, 2 E بمامرم, S. بمعمورم. - 2—5. MF. om 5 E حوں, S نسمه — 7 MF. حوسمر دلی, E S. om [ادرا]. - 8 S. سوحکم. MF om. remainder of poem, including this line, except - 24 25; **272**, 3—4, and **271**, 3—4. — 11 S بابره. - 12 S از for اب - 17 S تحسده. حادم. 18. S له for دبی 24. MF adds و after ربان; S. نسمب که

272, 4 S تعسی - 6 S. بر for در - 8. S سر رحم دسمرم — 9 S کران for دردسب در دسب — 14 S بکدارد. — 15 S om. [اربخا], and for کرادہ — 19 S داتسب — 23 S دنم for دهند. — 24 S حالی for حادی.

273, 4 S دسمرم. 5 S ددماسب for ددماسب 6 For دبسی, which I conjecture to be right, S has بسسی, E. دسی, S ادی for کهن — 11 S دی for دای, and رمان for ربان. 13 S می درن — 14. S. می برم

274, 3. S دمهه. 7 S. رالی. — 8. S بعدرم for بعدرم 14 S. دل کا for دلد — 18. S ادا for ادا 19 S. حروس

275, 2 E براورم for براورم - 3 S سسی 7 — 8 — ار باطن 7 E Read دو المطعم - 9. Read سلطان 11 S. ادندر for آن در. — 13 S om. [دبی] in کسهی, and امدی for امدی 15 S. گوبد پولسر حوں. — 23. S. من دسم for مرسم 24. S دل for دله.

276, 1. S دیاد for باداد. 5. S. کر for و بر 6. S om. [حدای]. — 19 S دسمه, E دسه for دسمه. — 20. S om [اورا] 21 S om [اسا] — 22 S. قصا for قصل 23. S شعر او for بسعر و; E. بعمبر for بعبر, S. om [اسم] in کرداسب - 24 S ممسورا, and بمعر for بعمبر.

277, 1 S درج for روح. - 2. E معسول. — 4 S. نطم for سعر — 5. MF سعر for آکر. — 6. S بر for در. — 8. S ادی for بار در, MF. سعر for کرسی, S برس for بهرس - 9 MF بحشم for ددده — 11 S. دمو for حسم — 12. S. یا for یا and بر for بر. 13 S. عریسد for دودی, and لمب for سحر. — 14 S تمدم for تدرم. 15. E. S. دمس. 16 MF. om. - 17 S. رخم for رسم, E S تمرمدس for (MF.), but the س is deleted in E., S. ربدی, MF. ربدی. 20 MF om 22. S. حون. MF. om. 23. MF. om. [و]. — 24 S. om [ای] in دری, and transposes حکی and حال. - 25. MF. میرد for گوبد.

لما for ما. — 17 S om [ارس], [آن] and [او] — 19 S om [ان] in آدرن — 20. MF* ى for دہ, S حودروی — 21 S. حمس for حس; E. om. [و]. — 22 E حمى for حمى. — 23 MF احماب for عسّاى — 25 MF. حسّاد for دلحواه

250, 2 S om [جهان] — 4 S. om [و] — 6 MF transposes وسدسب and در آنای — 7 MF حوب for درس — 11 S اوصاف — 12 S سوی for سدہ — 13. S om — 14. S om. [و] — 15 Correct to طاهب — 18 S حورهوم. — 22. S transposes و from after حام to before بان — 24 S او for ررح و, and حام for حام, a marginal variant substitutes دس for رح and دل for نس

251, 3 S دلدرو وار — 6 S عماب for عراب — 8 S بحمس — 9 S حسس — 10 S places و after, instead of before, بارہ — 14. S om. — 16 S ىدىسب for سدسب, E حلالب. — 17 S. om. [و] and [آنس] — 18 S om [انی]

252, 2 S در سر for دسر — 4—10 S omits — 11 S الاسمان — 13 S انسی, and دو for دہان و — 14 S om [نسان], and باسمد. — 16 S کروهمعد for گرنادمد — 19 S بردارن for گعمہ — 20 S. om [گرنمی] — 23. S عاولہ for عاولہ, درا امان for الابدان, and حوں for خوں

253, 5 S ار آدلہ. — 9. S سرآئی را — 10 S om [و]. — 12 S ends line امرور آسما, with var in margin امروں اسمان. — 13 E طمس for طمسی — 14 S بہ اوس, E اوس, var in margin دو اوس ادنحا و رآن — 15. S آحا مہی حوئی دوا for سما, and حسمہ. — 18 S ىلمل. — 19 S هسب for دىسب — 21 S حمکہ, and باسی صمی for بالی رمی. — 24 S دمص

254, 2. S لا for لا, E دمی as var on گوئی — 3 S om [بر]. — 5. S om [نعرمان], and لرسول — 8 S دمر ادلار آدس for دہر و, and اقتحان. — 9 S باردان — 10. S and text of E سىدرس — 11 S حرمعہ for حرىدہ — 16 S رحا for رحا — 17 S کما ادرار for کہ با آران — 19. S. om [مملك] — 20. S ىددابد ابها. — 21 S for با ولا دمهای has بارو ادمهای. — 23 S transposes آدم and احد. — 24 S احد ار آدم, E. در حما

255, 3. S با رحہ حودرا, and رحمں for رح سدی — 6 S رحامی for و حاحی — 8 S سهرها for سعرها — 11 S om [و رای], and adds دون after او — 13 S معمدا ار در رمس — 17. S دوں صلادس — 22. S مردع again for مردع, and حلا for حرا — 23 S om [و] after بلدوح, and [مرا] — 24 E has معی as var on معصی.

256, 3 Var موسئی — 5. S باسمان — 6 S دراس for دران. — 7. S. حوادم, S and text of E سعدی for سعری, the emendation of E —

11. S تاحبها for تا حبا — 16 S transposes مرا and بعجب, and inserts و before اولدنا — 18 S وی سکر — 19. S ارآن. — 21 S حواجبی for حراجب — 22 S om [در] after بعجمامیر For احلال Mr R A Nicholson suggests إخلاك, a term explained at p 254 of vol. i of Goldziher's *Muhammedanische Studien*, which agrees well with نسا, "women", at the end of this line The last words of this couplet are very corrupt in both MSS. S. has — وا حلال ارنبا ,, ردوه رنوه ار عود و احلال ارنبا, and E وا حلال ارنسا in text, and in margin واحدادار دسا — 23. S. زار; E. نور for کرر

257, 1 S. وحه دعب 2 S. دا سکونه دانه کری هررا, E پاسکوده — 3 S آیس for رجس — 8 S. adds و after ساه — 11. S سلس — 14 MF حو for ر 15 18. MF om — 15 S. در سعط — 16 S طاسعدرا بیر — 19. MF تحرنه — 21 S, MF, and text of E. کوار for E's variant دسار

258, 3 -6, and 9—10 MF. om - 10 S om. [و عم] — 15—16. MF. om — 18. MF. حوبسب, which seems a better reading than حوبسب. MF omits the remaining lines on this page.

259, 1 S om [ابر]. -- 1—4, 7 14, and 23- 24 MF om — 5 MF om [ار] — 11. S om [دو], and reads تحرن 15 S. تحوسك حواب. — 20 S om [و] in دروز; MF طهان for دوان; S. مرع زار — 21 MF دز for ار — 23 S. دمر for بمر - 24. S. دنع for سع

260, 1 8, 13 16 and 19 -24 MF. om — 4. S بمد دهر for بند دهد. - 8. E S حوبار — 9. E S. دبرب for دبرى — 13 S. محال. - 15 S. دهلان, E سهلان, correct to سهلان 16 S داروسو 17 MF جربط; S om. [اسود], and عرس. 18 MF دار for سکار -- 21. S. om. [نوا] — 22 S. دبامی

261, 1. MF om. [و] after داد, and درادید; S. مس for سس — 2. E S. 'ناله — 3 24 MF omits. 4 S در for در, E. باسس, S باسس Read دو for دو. 5. S. دال 6 S. دسیم and om. [و] — 7 S transposes دمك and وحب 9 S. ار برا دماك for اردراسك — 14. S and text of E احدار for E's variant اعدار. - 16 S شعور. — 17. S ار for در — 19 S در دوابك. — 20 S. om. [و]. 21. S. حون — 24 S. علم for عالم.

262, 8. S سدسار. - 9 S. text طلس, and فرص. - 10. S. and text روزدار 11 S om. [وا] — 13. S. om 14. S. حاملسب. — 15. S سالب. 18 S. حمان For جهان, I think that these two words should be transposed in ll. 18 19. 21. S. حف for حو. — 23. S.

238, 1 E عماديس — 3 E اوصاى. — 9 S om [سعرحوىس] — 10. E. محسكى and om [و] — 11 E om [ر] — 12. S om [و] — 14. S صدد for ام — 16. S عرس for عرص — 18 S مردمان. — 23 S. داربادی for دربانی

239, 4 S ملاده for ملادد — 6 MF بحرن ادن for دوسى كى, om. [امى], and adds خوب after بدى — 7 S حمد for راحب, گرند for گرند, and رارس — 8 S اتراء, om [و], and دوئی MF omits this line — 9. S. MF روره, S دكمد — 11 MF بس for دن — 12. Read دمس for دمس — 13 S دود for دور MF omits this line — 14 S سعمس, MF آسمان, S دساده for دمماده. — 16—19. MF om — 16 S درآ, and رحمد و. — 17 S om [و] — 21. MF. ادر ؟ for دمم حو, S om [حو], and داران for دارار — 22 S حسكى MF om — 23 MF دلسى, and حم for عم. — 24 MF دبهاده, S دردر for دردر, E در و كمر؟

240, 4 S inserts راهی ر (with the ر deleted) before راهس, and طاهر و — 5 S معرح — 6 S بلا for بلى — 7 E معوبان, S adds و after صمر — 8—9 S om from ادل to دیگر — 12 S سعرى, and دمر for دمر — 16 S inserts سعر before او — 17 E. S. آمدله for آمل, the correct reading of MF — 18 S om [اسب] — 19 MF دد for ى twice, S صال for ودصال, دمر for دمره, inserts ر after سب, and دوّى عمى — 20 MF دد for ى, در for در, S. كروه for گره, and om [ودعد] — 21. S. دطعه. — 22 S om final [دو]

241, 3 S آن حطّ and om [لا] and [ر] — 6 S om [و]. — 10 S. دوارن — 11 S. دعماىب and om [و] — 12. S ددلان for اىلران — 13 S داسمم — 14 S دسمان — 15 S مدرح — 17 S كوكىت — 18. S آمادس and آسمانا — 19 S آسمان — 23 MF سمب for دسب

242, 1 MF om, but adds other lines — 3 S دمم — 3—5 MF. om — 6 S كرد for گر ر, MF. مطاهرب for مطرمدد, S MF ردد for دمد — 7 S در for ور — 8 S om, MF transposes اسل and سوى, and adds more verses — 14. E ررقى, S نطر for مطر — 15. MF بىع for سطح, E S معقدسب — 17. MF درىه for ددلى, S حرّمس and مرورسب — 19. S مرع, E معقدسب — 20 S. راى for سراى, S طوب for طوب. — 22—23 S. om, E اندس for دمس, and مسعده for معسده, the emendations are conjectural — 24 S. معكسب for موحب, and om. [كد]. — 25 S. درّ for درع

243, 2 S حرب for وحرب, E om [و] — 4. S وردىاى ىلدر دراسب — 5 S ىاىدده, and محكدر for محكّد — 7 MF حسىده for حسىده in first place — 11 For حسمد, S has حسمد, MF رحم — 13—14. MF.

om. — 15 MF کہ باسد for سارن — 18. E. مباح for مسّاح — 19—22 MF om — 19 S om [حو] — 21 S کح — 24. MF transposes امر and دیهی, and adds another verse after this

244, 2 S ناس بو for با دست. — 3 S حمری for حمرنی — 4 E. has احل حلف as var on احل حمر, S مرباح MF omits this line and the last — 5—6 S om. this couplet, and l 7. to ادی inclusive — 5. MF transposes سه و سال and سب و رور, and om. [و] between them — 6 MF بون for رده — 10 S حترم for حترم, om [او], and حشم for حسم — 23. S. دو for حو که

245, 5. S om [ار], and در کار 6 MF. بعروس — 7. S سه for سمه. — 7—8 MF. om — 9 MF حمو and om [او]; S هوبر — 10 S om except رباعی — 11 E. اوردہ in first hemistich — 12 S و for ره, om. [او], دید for نرہ, and او ما م رور رہ at end of line — 16. S. نار for نار — 20 S انصا for رباعی — 21 S om [احمه ام] — 23 S قطعه for قصیده

246, 2 S سلمان. — 3. S دمان for دمال — 4 S وصاف — 5 S. om [احرن] — 6. S om [نای . . داه او], and the ی in جودی — 7. S om. [امی] before درن. — 8 S و با ردك در ولایت — 10 S دادی for دادی, and دهره — 16—17 S om [این قطعه], E S اید for اند — 19—20 For [دست احمال] S has حیث او راست دسمه — 22 S. om [نا] — 23. S. دسمی for دسمس, and بمسود — 24 S om [او] in كاندرو.

247, 1 S خوراسب for قطعه — 3. E S. با سکوبه bis. — 5 E. S. بماناس, but corrected in the former, S. om. [و] — 6. S سوریک — 7 S. om [قطعه] at end of line — 9 S. نادم for نادم. — 16 S. حمت for بحبت. — 17. S ار for در, and سیار. 18. S om. first [و]. — 22. S. حر for حر. — 23 S. repeats [دنیا ارزان] for [دنیا حوار] again at the end of this line

248, 2 S سوبب for بمون, and در for کو. — 3 S. اسامم — 5 S درمان for در رمان — 7. S om. [دوب], and adds معرب after خاطر — 10 E. text سمی for marginal correction حمر, which latter is the reading of S 11 For [که نه], S. has جسمه, E. کد حسمه. — 12 S om. [و]. — 14. S دحمك for از محمك, and تمرا for کمر در. — 15. S om [حو], for which E has حوں 16 S. om. [دم] before رادمان — 19 E om. — 20 S سکم for دمحم and om. [ار]. 22. S om [و] after طبع — 23. S درا for دو درا — 25 The following couplet has been accidentally omitted by the printers at the end of this page: —

در سسب روید دیار سکرب را در دیلم عمار حه در عمار بدمم

249, 3. S سیاس. 5. S مسهمانب. — 9. S. سپس for سپس. — 11. S. در for در — 12. S. تاحتاره and کر. — 15. E. بحمس. — 16. S

— 16 S بسمج for بسمج, and بماند, and دروحد — 23. MF. باردج for باربحه.

222, 1 MF حوطلای هنگام. — 2 MF مسکن — 3 S, کامد — 4 S هنگام — 5. S حاده for حال — 6 S درون نام — 8. S بدوانه for ودراده, om [و], and بانسد در حوادس — 12 S. دو سنگ for سنگی, and سیران in ان for درنادس دورانس — 13 S که در ددهد — 14 S om. ان in and [و] — 15 S ر for و — 17 S om — 18 S دمد for دمل — 19 S. سمند for سمند, in E the line ends حود و سب, and in S. حود و سب — 22 E اور for رور — 24 S حورم

223, 1 S om the first [و] — 6 S احمکی. — 7. S. om. [وقطعه]. — 9 S رق for دق و — 12 S کر for در — 16 S اسمر — 21 S om [و]

224, 7 S بودنی سی — 12 S بسمه — 14 S om [بطم] — 16 S. در for در, در آمد for دردد, and حانون in singular — 17 S اداکمد, and om [وسمن] — 21 S دهانی و اوصال — 22. S عدو گر — 23 E. که نام او نارسب

225, 1 S اوصال, and حمکی — 9 S حون نارو — 12 S عرق for طرف — 13 For من E. has مری, S مر — 20 S. دمگر for سکر — 22 S. بداده. — 23 S has آسمان, deleted, before آبداب

226, 3 S در آب — 5 S om [ار] — 6. S دوس در for در دل — 12 S دمع, مسی, and om [و] — 15. E دطر — 17 S حرح for حرع — 25 S من for مه

227, 5 S بگردد و او. — 6 For شده (conjectural) S has کد, E بده or سه — 18 E باوری — 23 S باد for باد — 24. S. آن for ار. — 5 S om [با]

228, 14 S آدسب — 16 MF. کرد for ساحب — 23. S گمده and کای — 24. E om [و] after درون and after رسول.

229, 1 S کرد — 2 S لما MF om this and the last line — 3 MF. places و after دسلط — 5 MF transposes بحوم and بخوام. — 6 MF بدارم — 8 MF لعل for در, S آب for ناب — 9 S ا for ار ار — 10 S adds بد before سماب. — 11 MF بدار من سده — 12. MF هی درو — 13 MF ممارك كه نكدى, S گمان که بردند, MF راحب من — 16 MF لاله و سراب — 17 S حورمی — 18 S دکار for دکار — 19 Read بدد MF om. this and next line — 21 S دگاره گاه — 22 MF دطمع. — 23 S om [ان] in ادکران MF omits this and the next line

230, 2 MF. ما for ار, and دلب for آن, both omitted by S — 3. MF دردنده, and او for وار — 4 MF. او for ار. — 7—8 MF om. — 8. S ردهر اى آن — 9 S سد, E درس, MF سرس — 10 MF کرده, S

دماب — 12 S om [او], and باب — 15—24. MF om — 17. S. بار, and om. [او]

231, 3—4 MF. om. — 5 E S حر دصمى for حن دصمى. — 6 S. MF معال for مثال — 7—8 MF om — 10. MF صواب — 11 E. S om [او] before داد — 12 MF دماد ربده. — 13—20 MF. om. — 16 S. خراب for دمواب. — 17 S. کرانِ for دران — 20 S اا for و با — 21—22. MF om. — 24 MF سادات — 25 For عادل S has عادد, MF عادد

232, 2. MF. سادات. — 3. S. دمس — 5—16 MF. om — 6. E بردبدم for نردبدم — 7. S. دصممس — 9. E. om [دد] — 13. S. دو for سر — 14 S دراب — 16 S. کسد لای رحران — 18. E S insert بارگه after حسّدا and omit [و نشسمسده] — 19 MF. از for او, S ددك for ددده. — 20 S در for رر, S MF. حمله for حله. — 22. S. با ندد; MF. و حسون for دسوس. — 23. MF کل سماى for دوسماسس, S. om. [و]. — 24. MF بلعار, کل سماى again, for دمح حر حسرو حس, S سروهائى — 25. MF دمار for دمار, S دعها

233, 1—2 MF om., S ىلا for مد — 4 MF. دىار — 7. S. om. [و], 8 MF باعد for باعد — 9 MF دعادىد for دعاردد — 11—14 MF. om — 15 S كه سال, MF درس, S اندكرم — 16 S كه اىدار مى دمم — 18 S دم او دارم ۹ حون MF om this verse and the previous one. — 19. MF. درو — 21—24 MF om

234, 1 S درد. — 3—4 MF om S, او for ار and جودم for حودم — 7 MF. حد for حو — 8 S ررد وامى, MF ررد طامى — 9. S ىلا for دىر and درو for ثمى — 10. S رار for وار. — 11—12 MF om — 12—13 S om MF بار for باده. — 14 MF بحدل بار for دعهاده — 15 MF omits the remainder of this poem — 16. S بار for بار. — 18. S. ارمى for مكى — 20. S مردرا — 22 The word بكمى is more or less illegible in both MSS. — 24. S هماك for دماك

235, 1 S. ر for ا. — 16 S دهحد for درحد — 17 S درسب — 20. S با عدوى

236, 2 E S بعدار (*om metr* — 3 S inserts العهد before الاحلّ — 6—7 S. om from ودل ار راں و اب to — 8. S om [آن]. — 9 S om. [مى] before دودد. — 13. S. در for دو — 19. E. معتوس. — 22. S. معرّى for معرى

237, 1 S. نارون for ناررون. — 3. S. او م for ارو م — 6. S رواں — 12 S تمار را and om. [ند]. — 15 S. نسد, and om [ایماء] — 16. S. دمداری.
20 S. دمى for ادل, and so text of E., from the margin of which the variant is taken. — 21 S. om. [دل], and د for ا. — 23 S. باسد.

206, 1 S repeats بوسه for بدرو E. بسدارند, MF اندارند — 4 E نادر کآمد — 11 E S دسمب for دسسب — 6 S ,حوبامهر S ,حوبان مي — 19, S صرور 18, E — حادهٔ گدرن 16 S — نادره کآدرا for حمر — 23, E S حمر for حمری.

207, 1. E مهندب — 2 S om [تا حوردن] and adds قطعه at end of line — 4 S دمعمر — 5 S عقل for عقد — 8 S آنجي. — 14 S ونکاورا ممک. — 17 It appears to me that we should read درسدانسب — 19 کاره S ,حهار — 23 E ای سرن, S آن سر ر, مُرَن (pl of أمْرن) is conjectural, S دنک for دنگ. — 24 MF ای

208, 4. MF آنی for آنی, E S روسی — 5 S کم for که — 7. For گ S has کمر, MF کم ر — 11 S دسسوار for و دسمو ار, and شکو for شک — 12 S حشم, E رکامه, S. رکاامه — 13 MF دعل for دعل — 5—16 MF. om. — 17 E روسی — 24 S ساعرادسب

209, 2 S ردل کادلی This and the 2 following words are written in red in one MS, as though they constituted a new heading — 6 S گرد for گر در, and حر عبر ر for ارعم — 8 S دون for دونی — 9 S حوادد for حوامدم, read بدری دمس — 10 S دس for دندس — 11 S om [حو], and ارو دددس for ار دندس. — 16. For the conjecture رعلا E has ررری, S ر عری — 18 S. سراب — 23. S دنار for دو نار•

210, 1 S inserts the word قصیده after دصل — 3. E صاحب, E. روی for ری — 4 S رماں — 6 S ولطعب سداوب — 7 S om. [عاکف] and [طمع] — 11. MF inserts و after ادد — 16 MF adds و after سمرند — 18 S. ممرند and حوادند حه حردکر — 19 MF کی for گر. — 21 S حوں مادند — 24 حو بر دسب حصادند

211, 1 E دلرامدر MF om this line and the next — 2 S حرب for حری, MF باد حرامد — 4 S om [و] — 5 S om [چکو], MF transposes رمحمد and رمامد — 7—8 S om — 11 S بادب, MF بادب, — 14 S اسب for اسب and درامد for درامد — 15 MF در for با, S MF باب for با آب — 16 S طاووس, MF طاوسی — 17 E بکسامد, S بکسادمد — 18. S ور — 20 S کوکب

212, 2 S با سع — 4 S حسم for حسم — 5 S سار for سال — 9 S om. first [و] — 10 S کمس مگر MF om these two lines — 12. MF ار رز و صدا. — 13 MF آن for سان. — 14 S سمردی for سمران, E. حمامد, S. حلامد, MF عرامد — 17 S. ما ىدىده — 18 MF کامدر for حوں در — 22 S om [و] — 21—**213**, 2 MF om

213, 3 E ار حو, S ار حو, E. S سا دم — 4. MF رماں for رىسان. — 5 E و for حسرو — 8. S om. [و] — 9 and 10 MF آنان که — 10

S om. [کز]; S MF. دستنامد. — 12. MF بدانند for دانند — 13 S دل for دلك — 14 S and text of E. حوبسمسر بدانند the reading adopted is a marginal correction in E — 16. S تاثهی — 17. S. برحی — 20. S. om [دوس]

214, 1. S عصمدی. — 6. S. اسمادی. — 7. S. بادمی for اسپ — 11 S. om [و]' Dawlatsháh (p 67 of my ed) بادمی ندهر راسر. — 12 Dawlatsháh, حوں for رمس, دم for بار, and رمس for جهان — 13 Dawlatsháh بر for دم, دوهر for هر, and دوهر بار بار — حویس — 16. E. S. حمعه — 18. Dawlatsháh سمل for سوس — 19 Dawlatsháh, لاله و سمان — 20 S om. 21 S. ار در رمار, and رود for رود, E. رود, S وار ررد ررد ار درد

215, 1. S ادمرو ملع باران — 2 E صمعل ادمر رنگ رنگ — 3. E S. سوی for سموی. — 10. S سمر, Dawlatsháh, دمر. — 13 Dawlatsháh, نمایند for دمهاده — 14 Dawlatsháh, كمار for دطرف. — 17 Dawlatsháh, لاله, S بار for دعر, دارند رند — 18 S حوسموی — 19 Dawlatsháh, سنبل for سوسن. 20 Dawlatsháh om [و], S. om [حوں], and مسكموی دوی 21 S. om [ار]. 23 S. om.; E. om. [ارصا] — 25 Dawlatsháh, ردن for ری.

216, 1, 12 and 15 S om, E om ارضا — 4. S. سه for سب, Dawlatsháh transposes موی and روی. — 5 S om [و] — 6. E. بدر, S سر — 7 E S در for در — 8 Dawlatsháh, جسم for دهر. — 9 Dawlatsháh, ماه for نماه — 14 For حوب (the reading of Dawlatsháh) E. has حوب, S حوں — 16 S. دود دود — 17. S. adds ار after سرای — 22. S. رسنگ for وسنگ. — 24. S. text طوری, corrected in margin, S بهکار.

217, 1, 4, 16 and 18. S om — 2. S. درباب — 5 S ای دورر — 6. E. ری, S. سمرند and om [در] and [ا] in ار — 8. S om. [و] — 9. E. ری for موی 11 S سوبام — 16 S نکردادند — 19. S. تا نکردن.

218, 1. S om. [سد] — 3 S حسدار. — 5, 8 and 19 S. om — 9 S وسب for و نمس 14 S. om. [دمع]. — 15. S حر for خور, E S نان for ند — 18 S. حورمی for حرّمی — 21. S نعوب نکام

219, 2 S. om [و] — 3 E replaces the first and S. the second بری by دری — 5. S. om [نه] before سب — 6. S. حشم. — 15. S. نماصه. — 16 S. بار. — 19 S بدارم for بدادم, and om. [و] — 23 S. دو for ابو

220, 10—11 S. om. — 14 S سمار, and هر for بدر. — 20. S om. [و]. 24. I think that in this line also we should read همشه با كه بود.

221, 3 S رور for رود — 5. S. الخاقاني. — 9. S. میکنند and گوند.

— 11 S [illegible] — 12 S [illegible] — 15 S [illegible] حماعه

20 MF om this and most of the following verses of the poem — 21 S مهم for مهم

193, 1 S بسر, and دار مرا. — 3 S om [و], and بدادم — 4 S om [و] — 7 E text بدساه بگاه, corrected to بگناه in margin — 10 S. حاس — 11 S اولا for املا — 12 E تحالدرآکه, S تحالی که, E S دمرن — 13 S دربی for دربر — 14 S گر آبدکه کرده بود — 15 S om [بعد] and کلهی — 16 S دردن for بدادن — 18 MF بدگی هر مسلمانم. — 19—20 MF om. — 21. S MF. کسه for بدلی — 22 For اگر E has ار, MF. دهمار — 23 S کس ار

194, 1 S دردن — 2 S بموادم — 5—6 MF om. — 8. E S. کر for کر — 9 S ربان for زبان — 9—12 MF om — 15 E در — 16 S کر for گر and om [گرم] — 17. S ار for ار. — 19 E دمعی, S دمو. — 22 S. بدل دو بلک, and سودم — 23 S بدبک or بدکی.

195, 1 S تحک — 2 E تحک, S تحدبک — 6 S om. [املک] — 9 S. سر for لا — 10 E S کس for حون — 12 S حک — 13 S باس — 14 E کودر, S کودر, S اعمری for اعادی, حون for حون, and حک for حک — 15 S اگر دوا بدیم — 16 E S کاکحک, but the correction is obvious, the verse meaning, "I know this much, that in Turkish 'flower' is *chichek* " — 19 E بدل رون کبی دمار, S بدل ور رن کبی و دمار

196, 2 S تحسبک — 7. S بدلدل for بدلدر — 8 S om. [او] after تحوم — 11 S کرای for کی ای — 13 S. دبی for دن — 16—17 S. om — 18 S om [بدبسب] — 21 S دمای and بمردارى — 22 S کس رای. — 22 S با بماری. — 24 S. حراس وری for حوس اواری

197, 2 S. طاعبی — 3 S ابکار for آسکار — 4 E ار آسکار — 10. S دمامبر باری — 11. S کن for کبد — 14 E om [سر]. — 15 E دسمم for دسمم — 19 S رزمی. — 21 S om. [بسو] — 23. S ودمبسب for رردسب

198, 2 E کدکبد, S inserts سه again before جو — 3 S رملاح. — 7 S. om [بسب] — 8—9 E om — 10 S سماعاط گردد and سرعاری — 13 Both E. and S simply repeat the last heading (٨٥), evidently by a mere inadvertence I deduce the first part of the poet's name from the beginning of the next line — 14 S حلال for حلال — 17 E هسب for بسبب — 19 S عزل for ازل — 21 The conjectural [درا] is replaced by a lacuna in E. and is simply omitted in S, which also reads اربن for ادن — 23 S لالدرار

199, 1 S دصاس — 2 In S سور is altered to سموم — 3 S بمدار for بدمدار, and صناع. — 6 S. om [در], and has بسب — 11 E در for

— | کمند], E om ,درسمدں 18 S حان دست ارو درد 12 S — در 24 S عمار

200, 4 S آوار — 5. For the conjecture آوا رمان را, E has ,واران بان S واران بان — 7 E حر for سر — 8 E S. وردو for ور در — 9 E om second [او] 11 E ,سعر S ,سعر — 14 S ادسمار — 15 S by mistake repeats دماحسک for دمانک. 16 S. om. [ماد], محمعی and .در — 19 E دکی con mth — 21 S مری and ,حروسس , MF دمصه دهد for حامه ىدد — 22 MF حوسه for ,حورد, and again دمصه for حامه S. transposes ll 21 22 and 23 24. — 23 S om. [دد] before ,اسمادان MF ناسماں دردی راه

201, 2 S om [دد] before .طاهر — 6 S. om [مں], reads بود for ,دوم and inserts و after کمر حمد — 8 S om [من نو], for which MF. reads احر ده — 9 S. حوب — 10. S دم for دهد. — 11. E. دمعامر — 14. S. om — 15 S ,رمهار con mth — 16 S. کمر for دمر — 17 S om. [دا] and [ا] — 20 S om. [ی] in مهری 23 E ,برده S در — 24. S. om

202, 3 S احمو for احمد — 1. S. ,حهان for حان و. — 11. S مهری — 13 S ,حمد , MF ,داده S om. [ی], for which MF. reads کم. 14 E S حود for ,حود MF حلوب for مجلس — 15 MF دمکی for حود , E S ,دوسس E عالی for ,دملان S. illegible; MF. حود for در می , دردی for دری 17 E. S. ,حمر MF کای for کاد , S حمد — 18. S دری for دردی. صلد

21 S. om. second [سوس].

203, 2 S داد و, MF om [و] after ,طمع and اندىشد — 3. Correct دطعه to دطعه — 6 S ما for ما — 11 E. S ,دحر MF ,دکر MF مس for محف 12. S دادی for .رادں 13 S. MF ابد — 15 S کمرا — 16 E. ,دارد S ,مادره — 18. MF. دد for .در — 19. S. دماره for دمار — 21 S om [و] and the second [دو]. — 24. E ;زرس S سک for سلک

204, 1. S. دوحدا and om. [حور], and دد for .ره 4. S. om [دد] before کد 10 S om [دد] before دهان — 13 E. S دمکر و for ,تعکر S om. [در], for which E has .در 14 S. adds نیز before دطاعه — 15 S دران for دوران — 19 MF مهمران ر دمش ور کم — 20 MF. حالب for .حاحب 21 MF سمع for ;دو حمع S. om [دی].

23 S. ماندد S ,و در MF ددی — 24 S ما for من

205, 2 S. دد for د 8 S. .دعامی 10 S دحودحم — 11. S. غرهای 13. MF .درحسمد * 14 E عری S. .عری 15 MF امامب 16. S. مدم — 19. S. لون — 23. S ,حهان S. دسب for هست. دارو for دادن نو.

181, 8 S om [در] — 14. MF عشقست for عشر — 15 S روزی for موذی. — 16 The words placed in brackets are a conjecture by Mawlawí Muhammad Barakatu'lláh — 17. S om [و], and transposes مور and مو, MF شماروری — 19 S رس بحی رمس راری — 20 For مو S has مرر, and MF دیسم, S دهارد for دهاری دهارد — 21 S مو for موذی — 23 For the emendation ارادید E has رادیدو, S رادید و درس موی حوس. MF omits this and the remaining verses of the poem — 24 In E a lacuna replaces the words کو گرد

182, 1 S دسماکم — 2 E ور for وار — 3 S که او سگارم. — 4 S. ق for راق — 6 S کران in text, with کماں as var — 10 S. دساں for وساں, and, by homoioteleuton, omits from که in this line to حسم in l 14 — 12 E. دور و رنگ رنگ — 13. S گر for گوند — 17 S. وصادد for وصمد، دوحمد، که آن مطلع حد و، E حد for حد — 21 S محال — 23 MF om [او] before نار.

183, 1 MF om [و] after حد, and ساند for نگرند — 2 S inserts صواب before وصاحب. — 3 S مروراست — 4 S که for کی — 6 MF سراست for رواست — 8 S گوں for گوید, MF عماست for دلاست — 12 S دمداع دمد — 13 For the conjectural words in brackets, E has بدمد که مگر, S بدمد که که — 15 S دعوید, and دساط — 19—22. S transposes these two couplets

184, 6 S ل for لا, E S om [و] — 8 S om. [ای]. — 9 S. om. [کرد] — 11 S که for ک — 12 S گمت for گمم — 13 S دمگی دلی — 15. S om [ادسست] — 16 S وتاست for وصاست — 20 E دمادید, S. دمادید — 21 S و مان عما

185, 1 S دردید — 7 S om The line is added in the margin of E. — 10 E om [ای] — 11 S با می for باقی — 13 E حداوس داور حمدر دماسب The emendation is conjectural. — 14 E در اول, S. دمدار for در ار — 21 S. حماست. — 24 S om.

186, 1 MF om [و]. — 3 S. در آن for درار — 4 Correct to باغ — 5 S حوروید for حوردید. — 6 S. om [است], E S کوه for دست of MF, S. om [و] — 7 S MF در دهار حس — 10 MF. ودس — 11. E حوں عدا و, MF گوهردں سرسک, var in E گوردں سرسک — 12 MF نگار for نسار — 15 MF ددس — 16 S. دعاب for دعاست — 17 MF ادس, S ار — 18 E در for در — 20 S. ل for با — 21. S. دل نام, MF کمدام — 22 S. om second [و].

187, 1. MF ادس for و آن, MF گرد کوه و دست, S. سب for دست. — 3 E S. آن for ار, corrected in E., S. om. [آ], and در for در — 4

For آن S has ار, MF. ادن. — 5. E S om one [ارنگ], which is, however, inserted in margin of E., MF کوهساره کوه. — 6. S طره اسب, MF طرهاسب — 8 S. adds و before مرغ زار — 12 For حون دهار S has حون دو ددده حو, — 16. MF دو دهار, MF حودمار — 17. MF مراد for وصل; S MF وصل for روی. — 18. MF inserts و before هحران. — 19. S کرلا دوده رسر حم — 20 S. دمد سمره

188, 1 S. داد for مادده — 4 MF ار دس, E. S. دس. — 5 MF. در من ر هاحر روی, E text the same, with ر added after کر The reading adopted is given in margin of E. and text of S — 6. MF دل for دن — 11 S om last 3 words — 13. S. شسب for دمل, but corrected as in text — 14 S هر در محل سادد in text, corrected in margin to the reading here adopted, MF. has دسسب در ساه طمار for دمون ررددك سهرار — 15. MF حلال for هم — 16 S سرب for سرں — 19. S باد for دهار — 20. MF and margin of E مسعدد, S. مسعود, S معمر for معدر, and لا for لا — 21 MF الكمل *has*, and S. in second *misr*, S om. [ی] after در — 22 MF om [در], for which S and E (in text) read ی, with دور as a marginal correction in E — 24. E. S om. [و] before [ابر], S بری در

189, 1 MF حامى for حدری — 2. MF الا ای, and درای for ردد — 4 S حررد for حرن, S. حون for حون, MF بر اورده دمکر دهری دو دمکر — MF adds a good many more verses — 7—8 MF om S arranges the verses in a different order, viz. 1, 4, 2, 8, 5—7, 3 — 8 S عاسق, and om. [کردن]. 18 S دودده for دددد, and کی for دهی — 20 S حدمسمار, om [حب], and ممدحی 22. S در for سهر

190, 7. S ends دور دهسمسد ما. — 9 S. om [دسی] and [سوی]. — 12 Correct حواتي to حواتی 19 S ادمد دسمس for ددمسس ادد, and حم for حسم. — 20. E S در دو دل ار اٮری مدرس, S. کندد for دمدد. — 23. E. S سار for سار, with variant in former marked but lost

191, 4. S om [سوری كه], and رمو for رمعی — 5. S. inserts و ار before دسمی, and دمهار after it, and omits from و روح in this line to و دود in the next by homoioteleuton. — 8. S درو دکان — 9 S. سوری for سوری. — 12. S و کعدا, and om [امرا]. - 13 S کحمله, and ماحمسب. — 15. S om. [احد] — 21. S در اسکار, and ردد — 22. S. om [و]; MF. س دس for س

192, 1. S. و لمدل حواحدا — 2 E سدهر, S. ده دهر 3—4. MF. om. this and two preceding couplets. 7 S. om. second [و] — 8 MF ده for که. — 9. The first که is deleted in E. — 9—10 MF. om. — 14. S. adds و after مارار. — 15. S. دده for دهد — 15—16. MF. om. — 19—

of former and first half of latter line — 24 S نابسنى for نابسى — 24 S دوم for دم

157, 2 S ربهار for رنهار — 6 E خواهد for خواهند — 8, E, ا for ل — 13 S کوای for گرای — 20, S om. [کذ]

158, 3 S adds و before ؟ — 7 S بلداسی in text, with دکاسی as var, and om second hemistich — 11 S om [و] — 12 S دو for رو, and om. [الدیوه] — 18 S دسی for سی — 23, E, ادیرنسی . — 24 S بداری for در آری.

159, 4–6 S om — 7 S حاك for حاں گر — 8–9 S, om — 10 S adds نه after و — 11 S ساحسه for ساحسه — 14 S, نه for نه — 19, S om [کلاکی], and عهد for عهد — 20 S دسی for است. I fancy that some word like مسمی should be inserted before دعد — 21 E, دمای for ممای — 23 S om [اصل]

160, 3 S درسسی for دوسسی and حرمسی — 7 S داردم for در آنم — 17 S نه for بد, in which case we must emend دروم to دروم, and read, with C, نروم for دروم — 23 S om [و]

161, 6 S حمس for حمس. — 14 S اندسی for اسی, and om [و] — 20 S حمای for کنکا — 21 S ردمعی for ردمع — 22 S om. [در] and has کدسی, E S کمال, but corrected in E to کلام — 23 For حورا (so corrected in E) E had حورا, S حودرا

162, 4 S. سوی for سوی, and در for بر — 5, S سرطمسی. — 8 S دلی for دل, and با for با — 10 E حای و — 11 S آورد — 13 S ردی for ودی — 14 S substitutes کلا و for this line — 18 E om, [و] before درن. — 21 S رحساره, and بار for بار — 22–23 S om from نکمد in l 22 to کی in l 23, by homoioteleuton

163, 1 Here begins another long lacuna in S, extending to **174**, 18 inclusive — 23 The word printed as حوی is doubtful in E

165, 2 MF دوسمای for دونه زار. — 6 MF دکر for ردح — 9 E, رطف — 23 E حدای

166, 2 E, حرر — حوں — 6 E دسیدم again for دسیدم.

167, 9 E ملادیں, emended to ملادیں — 25 In E مطلع is a correction from مخلص, and سرومی stands for سروم

168, 6 The name before دں علی is quite illegible, E دوسی for دسی — 17 گوید is an emendation of گوید

169, 4 E om [و] after روح — 13 E حاں for حواں — 15 The word involved in the lacuna (where the MS is worm-eaten) appears to end مد , و آدس is emended from و آهی, E inserts دی after عمرا —

18 E om. [و] after نمس . -- 21. E سور, emended to سورن. 22 E. و for ر, after حتل a lacuna involves the first letters of the word ending in دن which I conjecturally read دندندن. - 23 E بدم. ربد. - 24 E. فرور for مسرد

170, 2. E حوردت for حوبادك - 4 E امل for امل - 13 E. بار for باره 14. E امك و باره.

171, 3. E. بلاده, emended to بلاد ; only the last letter of the word conjecturally read رزان is legible 5 I can offer no conjecture for ددباب; E. دوبد for دوبد

172, 9 E. حداس — 14. E om last [و]

174, 19 Here S again joins, after the lacuna beginning on **163**, 1. S. نهى for نهى. — 20. S. om [و] after مالك — 22. S. om. — 23 S. بودنى for دوطى — 24. S. سلو for ار بد.

175. 1 S مادد for مادده — 3. S. om. [اما], S. نعودص for نعرىص — 7. S. و for سد — 10 Correct دولادب to دولادب or (E) دولادب. 13. S. om [او ترراست]. — 18 S دو for دو. — 19 S om — 20. S ما دل for دن, and سوا ر for رسوا 21 E. حسده for حسده, S دن for ارامب — 22 S رباعى for و له

176, 2 S اسس - 4 S om [ىد] — 7 S. دوم رسد for رسدى; S. سعر و معدم — 8 S سماعب عباره for سماعب عبارب - 10. S om. [اعاطرا]. — 11 S. سادىار محمىر. 18. S. حوالى for حوالى — 22. S. در for نو.

177, 6. S. صد مساحب - 14 S om [ددمسب], E. ادسس - 24. S سعر for حواب - 25 S. دو for دو.

178, 1 S دو for اورد. - 13 S. در اىا حواصل دررددب. -- 14 S. ماحب for ماحى - 16. S حس for حس - 19. S om [كار] and دو for دو. 21 S om [او]

179, 1 S برور و معمس طرده روں دوں - 3. S عاحمى — 4. S برور for دررن ر. 7 S دو for دو — 9. S ادى for ارں. — 12 S. باب for ىاب — 13 S دن for كرد - 15 -16 S om — 23. S adds سد after دو. — 24. S بدلالى - 25. S ما for براى ىن for ىد اى, and امد for امد

180, 1 S. كارى - 2. S هرار for سراى — 3. S عسعى — 6—7 S om. 8. S ادور for الكورست 9 S. adds قطعه at end of line — 10 S ما حر حسب for با دحرحسب, and سدسب. -- 11. S بردن for بردن, and adds at the end of this line the couplet omitted above in l. 6. — 12. S نتلم for قطعه. 14. S ندوان for بكران. — 15 S قطعه for و له. — 22. S. بدار for بدار. — 23. S. om. — 25. S تحد for تحد

141, 2. S باد، دسبب — 3 E var باری — 5 S بعضی for دعی — 6 E, S کردئی, corrected in E to گردیں. — 11 S کد for کر سد — 16 S دوادسب — 21 S. om [دسب], and adds s after کدر — 22 S transposes برد and درده

142, 1 S om [سود حراب] — 5 S حبس طمو معطی — 8—10 S om. from باری in l 8 to بدسس و in l 10 — 9 E. adds بد after بملک — 8—9 These verses are added in the margin of E — 12 S دو for دو — 14 S ادبد for آمد — 16 S تال رار

143, 4 E مثی — 6 S کار for گاه. — 11. E S اگوس for آعوس — 17 S دوسمای — 18 E. آدمسب, and عادمسب, S دادم for آدم — 22 S ممسس

144, 3 S دادبد می — 4 S می حوالی, and کد for و, and دوسمه — 5 S. دورس اگر for کرا درس — 6 S و دوحوحمم — 7 S عرصه for عرص — 8 S ناحو for حو مس, and سه for سه — 10 E om [وادس] — 13 S کاں for کادی — 16. S adds و before عمل — 19. E. S بامدنحاں, with باسکحواں as var in E

145, 3 S om [و] — 10 S ارام, and om [و] after کسنان — 11—12 S om. [وسعر ادس عرل] — 12. S adds لدعں before طمع — 13 S نطه for بطم — 14 S در corrected to در after داری — 18 E. دردر for دردر — 19 S ارما در داری for داری, and کرادسب. — 21 S معسری —
23 S om [و] after عسب

146, 1—2 S om. — 4 MF مس for حود, S transposes می and حه all through the poem — 6 MF دمئوبی می حه حواقع, S تحواقع for — 8 S. حوں — 10 S ار for در, and ار درای آمد — 12. S آسادس for کسادس. — 15. S om ی after درد — 17. E مدام, S ندامی — 18. S om [و] in first hemistich — 21. S. دسکند — 22 S گردہ سور for کر بی سود

147, 3 S حو for حوں — 6 E مر for هو, and گر for کد — 7 S om — 10 E om [د] — 13 S کی for کر — 15. S. با دوك — 18. MF هر دمم — 19. MF رسمی — 21 S om [کد]

148, 2. S has را در آئی for اصوراری — 3 S om [در], محطی for محطی, om [می], and صوح for دوح — 4 S om ددح in one place, and معاریعب for معاریعب — 7 S om [ارور], E adds کد after اوراسب — 8 E وله for عرل — 9 S. om کی — 13 S adds و after گوس — 14 S سکسب — 15 S om [عرل] — 19. S. ادس وادعه دسه ی ادن — 25 S. حدوکرا

149, 1 S وله for عرل — 3 S داب کرو — 5 S ىدلى. — 6 S om

[دون], and دعد with *hamza* — 8 S سب — 9 S و له for عرل — 10 S دمادم — 15 S حوادم for حوادم ای — 16. S ما دا for — 17 S و له for عرل — 18 S ای for ار — 19 S om — 20 S دم سس — 21 S. دل مادم حوانب لسکر — 22 S inserts بار again before دل

150, 7 S ددلدار مرنراسب — 11. S و له for عرل — 14 S نوان for رسر — 19 E دروں *con metr*, E S درمی for دری, MF دران for اوآن — 20 S om [دمی], which E places where ؟ stands in the text, this [؟] being omitted by both E and S, MF om [ار], otherwise as in text — 22 E. بار رواسب, MF. با آرد — 24. E S سرب, with سرن as var in E, MF دمادد for درمادد

151, 4 E S وصعی for حاب, with latter as var. in E. — 5. S. adds و after آب. — 6 S om [و] — 11 S. رکی را — 12 S om. [و] and the final م of شرم. — 16 S. و له for دطعه — 18 S. دل سکالب — 18—21 MF. om — 22 S ماک for ناک, and دور for دور — 23 MF دادس for وادس — 24 MF. و طرب for سراب

152, 2. For حسی E has دمع, S حسی — 5 S هوا مراد, and کرد for کرده — 6 S. om [و] — 7. S. و له for دطعه — 8 E. S. اکر دسادد, with reading here adopted as var. in E. — 8. S حهاره. — 9. E text, مسکی, S مسکی or مسکی — 11 MF دطعه for دعد — 12 MF آدسب and than کور عادب — 13 S با نکودم, E S بان درسب, E om second [؟] — 15 E حان ربان, S حان ربان. — 17. S. اسمر for و امر, and om [ادن] — 21. S om [الدی] and اسمر for ادمر — 23. S دل که صابر again for

153, 1 MF. دمون for ؟ی. — 3 S om [له]. — 4 S ممدح for مودح — 6 S طاهر for طاهر, and او for ار — 7 S دکام for دکامه, and adds و after نحوار — 15 S ؟ی دادم و ؟ی دودم — 18. S. دودسب

154, 2 E text (the var. is here adopted) درحهره ما ر, S درحهره — 5 S با ناده for ما ده and دکشائی — 6 S بمالودم — 17 Read رنک for رنک. — 21. Read ساحه — 22 S transposes ؟ and دل. — 24. S سسب for لب دو — 25 S. inserts ؟ before عالم

155, 3 S om [سرسالک]. — 5 S om [و] — 8 S ر for ار. — 21. S transposes در and ؟نحو

156, 10 In S the points of کسم are blotted and uncertain, while the following word looks like دمسب. — 11. S حمال. — 12. S. om. [دوا] — 15 S. om. [له], and تحوع for تحمع. — 16. S نادی for نادری — 17 S. om [له] before ادنسب — 18. S حهان for روی حمار, for ردی, and om [ان] — 20 S حمر for حمر — 22—23 S. om last half

126, 1 S (which here rejoins E) has و آخر. — 2 S adds سماکر before سلطان, has درهان for جهان, and بامسب for بامی — 3 S بدبرداحب — 4 S بجعمر — 8 E om [کا], S substitutes - بدار کیهی — 12 S بداریسی for معنی — 15 S om [را], and برمود — 16. S om [و] after جهل — 17 S آن, and om [سلطان] — 19 S آن for ار, and اسب, and تصدهد for سعر. — 24. S باشد for ارلده in text, with داسمه as var

127, 3—4 S om — 8 S ران در اسمان — 9 S نمرند — 11 S om [طعمه], and inserts در دسب after دو — 15—16. S om

128, 1. MF حه for حو — 2 The words صار دهم are partly obliterated in S, and of دهم only م follows the final ا of the preceding word — 5 MF طعم, S اربن, which in E is corrected to ارو — 7 MF کور — 12 S ا for آن — 9—14 MF om — 14 E has as var وحمادکه از دعاوب طمع — 19 S کجای من حه کردن گویه صد هزار حعاسب — 21 S در for ر. — 22 S ادن for آن

129, 1 S لئم for لئم — 2 E حداسب, B رواسب for حداسب — 8 S om [و] after کسان, E بدد for درگ — 9 S حرم for حرم — 10 S om [آن] — 24 S باد for بال

130, 3 S کعب for کعب — 9 E درانده آمده — 10 S آنکه for ساك. — 11 E ربان. — 13 E بعل for بعل — 16 S om. [با] after دربا. — 21 S om [ر] and [بو] Read حدمب. — 24 S بعصاسب

131, 5 S. اربدن — 7 S رعابب — 8 S به بار دماسب — 9. S کرمی, corrected in margin to کرم, and حامی — 10 S مبکری — 11. S امید for گمان — 12 S بدد کوحه — 13 S رطل, MF باسد for سامد — 15 S. ادمرو — 18 S در for دو — 19 S الاحل, and طاهر. — 20 MF adds و after دسور — 22. S کامل for کامل — 23 Read ورده S has معصور for معصور — 24 S وار دوای — 25 E ادعما

132, 1 S طامس — 2 S سلوب for حلوب — 5 S کمد for گر در — 6 S باده for راده — 10 S om [معصد] — 11 S کمد for کمد — 12 S گر for کر — 13 S عمر — 14 S معدور for معرول — 17 S. om [و ادن تصدهد] — 19 Read ادم S has ارحل for ارحل — 20 —21 MF om

133, 1 هسب corrected from سله in S, E دسب, MF سس — 2 S دساردد and دمکالد — 5—8 MF om, and substitutes four other lines — 7. S سل for مسل — 10 S om [سی] — 11. MF در مدای, and ر for کرد — 13 S om [دور] — 15—24 MF om — 17 S الطراف — 19 S آدب — 21 S ده حدائی — 23 S دوده for حود The variant

on و ماهب indicated in E has been omitted or cut off I have no doubt that the reading here given is wrong, something like ارجعو or ارجحط appears to be required.

134, 1. S بوان and om [او] — 4 S om. [مسهد], and adds کد after برد — 6 E indicates a variant on وبرب رادب which has been omitted or cut off, perhaps کبرب را بد — 14 S adds نو بود after و. — 14 S. ملك for ملك — 16 E om [او] — 19 S om [را] in دهان — 20 E S جهار for جار *con mets* — 21 S طارمسب — 22 S. بو کارش او 23 S. -- ار برا دهی سطاحب 25. S — ارنکری

135, 3 S. حوب for حوت — 4 S دمکوبر and om [کد] — 6 S حرج for حرح — 9 E has لدا as var on دادلد — 13. S دارند, and مدل ادم حمه for مناسب دسب — 15 S کر for کر — 24 S مدل ادم حمه. — 25 S om [او ادن قطعه]

136, 4 S ردج for ردح — 5 S has اطلاك, deleted, after ساحب. — 6 S در حرسداں and حور for حورا — 7. S کسید — 8 S. دمد. — 13 S adds و ادن قطعه at beginning of line

137, 1 S حداى, om [اسد] and [را], and حاسا دم — 4 S دعس for دعس. — 6. S حو for حور and om [ارى] — 8 S ار for ادن — 9 S. و له for وتوراسب — 13 S بردون سرسر در دسسب — 15 S ازسب — 20 S بدند for بدند — 21 S ر for کد.

138, 1 S om [او کد] — 2 E برمد و — 3 S بدعب, E om ى after بکداوى. — 7 E جسن for جمن — 8. S. om — 9. S اىو, and براى for دهال — 10 S om [اماند]. -- 11. S om. [الاهر]. -- 12 MF. om. [النطولاى]. — 13. MF. om [را], for العادل او اعاصل S has الطولاى الحدا عاصل. 14. S و او بدادع — 18 S دعلعه for معر — 21 S. اعاحا and مسالب — 24. S. تعدل for تعدل

139, 1 S سخال کردادید — 2 S adds و بد after حال — 5. E. S جلد قدها, emended by de Goeje, S حدارا ار حدا, E. دملى for دمکى — 7. E. S بسمم, emended by de Goeje to بسم, S. حعد for جعد, E صلب, S طلمب مسجى, emended by de Goeje — 10 S om [را] and [ادورا], and ل for و حرب — 11 S adds و before رسولى — 13 S. درمعاملد, and دوهى for دوهى — 14. S اسلام for اسلام, and اررد بد برورد for ارد.

16 S و در for در, and داسم for ساسم, and adds و after احد — 17 S adds و after سلب — 18 S عدن — 20. S. جدده, and om. [اوا کیون] — 21 S. حوص — 22 S. حوس for سوحى. — 23 E. S add حو before حور, but it is deleted in E

140, 1 S om [او] before در. — 8 S رلر دسب — 10 S om. [ودشمسه]

دهان — 12 E رسم, S دمعکمهد دصاعیرا ر سم ا ر سم, دمکمکمهدید دصاعیرا — 13 E om [ر], MF درر for دهان — 14 E, دهد حسمه و, MF دررّ داحمه — 18 E, دماسب — 25 S, و دریں, and om [دنگر].

106, 1 S لا for روا, and معاهاں — 3–4, S om second *miṣrá*ᶜ of former and first of latter line — 4 S, کرلهد for دماحیمل — 5, S, مسر for مسمر — 6 E, S سورہ, — 9 S, om [حو] — 11 S دررع for درروع — 12 E S transpose گرر and دمع, and S has کرد for the former — 13 S دمر for دمرہ — 18, S دصمددہ for او — 20, MF لب for دم. — 22, S حسم for حسم

107, 3 S, حکم for حلم, and om [حو] — 4 S صلم for حوحلم. — 5 S طاوع for سطوع. — 6 S دمام for دماں — 7 E الحکی — 10 S رای for سعی — 13 S inserts در عرلتات at the beginning of the line, followed by ودیں, and ends ار مهمیب دصل و ادصل او مسمم — 15 S adds چوراسب — 16 MF, دماوب — 17 S ای for روی, MF دهاروت. — 19 MF, حددہ for دوسہ — 20—21 MF, om and replaces by another verse — 24 S گہی, MF سکمسمه for سکمه

108, 3. Here begins a long lacuna in S, extending to **126**, 1 MF adds اسب at end of line. — 4 MF روی for رای, E صور for صدر — 16 Read صاسسب — 20 Read ابراد کرده for the misprint ابرادہ — 22, Read آدشرور — 23, E سراب — 24 E اراح, emended to اراح

109, 1—**110**, 10 For these Arabic verses E is the only available text, and it is very corrupt For most of the emendations I am indebted to the kind suggestions of Professor Bevan, Professor de Goeje (G.) and Mawlawí Muhammad Barakatu'lláh (B) — 1 المعی emended from المعی (B), and تؤام from دوام — 5 العوالی (B) for العوالی — 7 المذکی (G.) for المذکی — 9 E حصر, بعالی (G, B) for دمالی of MS, لعالی for لعالی. — 11, باعات for باعات of MS — 15, E بحرب العمال, the emendation is G.'s — 16, E عرىب and سمام, for which B, suggests دمام — 17 E, دنواح, emended by G. and B to تنواح, اوسرب and دمص, emended by G to دمق — 21 E راسب — 23 E وسحب, محماه (emended by G to محماه), and الحلاا الملال — 25, E ارحا, emended by G, اصحا, on which G, writes, "Haereo in اصحا Legere كصبح, *solis instar*, temerarium est, Forte l أحتيحا, *with bright burning*

110, 2 E لجاکی حمانا علی دپهوه, emended by B — 4 E اکادیها, emended by B., and دلاسلا, emended by B to دتاشثلا — 6, Correct to قلوب, E دصبی — 9 E دادی for دا وی — 10 E لعمص, emended by B — 20, E حطانی

111, 11 E بآدنك for بادنك

112, 4 E ادكلون — 24. Read بدع .

114, 2 E حويدها, emended to حويتها — 5 E ادن الكلّ — 8 E مكن — 18 E كه ار — 24 E om all the points except those of the س in the word I read بيمدس. — 25. E اوسعب and داى ىران ناثوان

115, 8 E om all points except in ن in the words I read بمرثادان

116, 7 E, عمادان, and ىكدسبب — 8 E سك حوان سك. — 19 E دعمان for نعمان — 22 E علر, and سران for دراں. — 24. I can make no sense of this, and merely print the MS reading

117, 11 I think the right reading is — اعمراف و در دريا

119, 6. MF سديم for سرو — 7 E. ماذوب نار ما دوب نار for ناذوب نار of MF. — 11 MF در نار and درن و بالای لب ارس و ار — 12 MF در for *his* — 13. MF حرف for س, E om [ار] — 14. MF om [و], E سرو دس باذوب دار — 15 MF حون حمن داري, E. در for کر. — 16. E نار (with a letter obliterated at end) for با رر — 19. MF. om End of line wanting in E · the emendation is conjectural. — 21 MF. بالای — 22 MF می.

120, 1. E حرم for صدرم, MF. رم for لب — 3—4 MF om — 5. MF درد for دمس — 7—8 MF om, but replaces by another verse — 10. MF اسبان for اسمات. — 11—14. MF om — 19. MF omits remainder of poem.

121, 5 For |اللعب دمب| MF has — العوام العب و را حوده. 10 MF حويسس for سردس — 18 E adds و after سهب — 20—21. MF. om. — 22. MF. لعلعب for زلعس; and om |اسب|. — 23. E. در for ده. — 25 MF دملمد همب و دمد، دعم و دسبن لم

122, 3—4 MF. om and replaces by another couplet — 6 E عهده for عهده (MF.) 7 10 MF. om — 14. MF هسب دمس for لمسب ودب; MF صوه for زصاىء; E. عمسى for عدى. — 16—19 MF om. — 20 MF. که کان. — 22—25 MF. om.

123, 1—2 MF. om. — 4. MF. كردن حصول درج باسك و حلاص درك. — 5 MF دركم for بكدرم — 7—8 MF om. and replaces by another verse — 9. Shimali of Dihistán was a contemporary poet. See MF 1, p. 309 — 11 12, and 14. MF. om — 16. E دو للنكرى — 19 Read قطعه

124, 2 E رماسب. 16 18. These three couplets are added in the upper margin of the MS. It is not quite certain whether they should be inserted here or lower

125, 4 E. adds ده before درد. — 20—21. E. om words in brackets, and has سوره ار for ار سوره. The emendation is conjectural.

has been deleted, S has دسس instead of بمسد and om [ر], MF. agrees with the reading here adopted — 11 E. عدوی MF om. down to — 16. — 13 S حسرو كه, and رادب — 16. S ربان for ربان — 17 MF حسمه ر گوهری گو, S كسى for كسد — 18 S درن, MF ادل for درن — 19—**96**, 4 MF om — 21. S رماده دمده, and دند for درد — 22 S كه حوكه and دمم for مم

96, 1 S سار for دسار — 2 S دال for داد. — 3 S om [را] — 6. MF. موج for روی — 7 MF كشمده -- 9 MF دسكل مرن — 10—11. MF. om — 12. S ملك for دكمل — 13 MF كوی for عون, S and text of E مسك for مسالت, given as var in margin of E — 14 MF سكعمه — 15 S اسگك — 18 MF ساح for داع — 19 MF در كسمدادد for وار در كسمد — 22 MF در for در, S آدد for آددان. — 23. S om [دل] — 24 MF. مسعدسب, and رزن for حورد

97, 1 MF داد for رحم — 2 MF. دگار حاده — 3. MF سگعمه and عرصه كمد — 5 S داده for ندرده ا, and امسام — 7—10 MF om. — 14 S درن for رزن, MF دسب for موی — 15 S for حادد has روكادن. — 13—16 MF om — 17 S MF. ار for ر — 19 S اورا for ورا, and رسن for رحس MF om this line and — 20 S حمس سردگ — 21. MF درده for حسه — 22 MF اا for ورا, S adds ر before بحس

98, 1 MF حددگ در مكس ادد كمار دگاه كساد — 3 S. دصد, MF دصل — 5—22 MF om — 7 S om [ه] *bis* — 8 S سرمگك — 10 S دلدراده for دلم ادد. — 16 S ردگ — 22 E has an illegible variant on كسان looking like كسا — 23. MF سهمل for سمهر — 24. MF ناك for حك, and حمك S. om this line and the next

99, 1 S. om this line and the last, both added in margin of E — 2 For دكسدد S. substitutes رسمر و from the line above (**98**, 24) — 4 MF بارده for دارده — 5—6 om. this verse, added in margin of E, MF دمك for دمك دردهای and ادر بادهء او for ادر بادهء — 6. E دردهای for او بادهء — 7—10 MF om — 11 S om [و ادن دصمدده] and [با مطلع] — 12 S وحسدن حاسب — 14 MF آدمه for دادره. — 15 MF آهمن. — 16. S دوسدن — 18 MF. مماد for دهاد, S adds كه before صحب — 19 S. مسام for مسام — 20 MF ساح ر for درحب, S om [گل], MF ردك for شكل — 21 MF بسكل for حو — 23 MF سروی for سرون — 24 MF بادس for توب

100, 2. MF has again سروی for سروں, S. آدسن for آدس — 3 S هواء — 5 رهن موم, MF. كدسوم كسده و ساعب. — 6 MF حسم for رحم, S اسعمال. — 7—10 In MF these two couplets are combined

as follows —

ﻩ طعانسه انی مؤلد که حوانندس کردوں
حدانداں عاحم سو بسار نسمای حسمل

— 12 S سوبد for دوبد — 18. MF دوهب for دروز —

101, 1 2 MF om 5 6 MF om. — 7 MF سمران ,بدار, and ,ندار for دریا 8. S بود for ,دروں, and حمال for حمل. — 9 10 MF om — 9 S ,تحمس, probably for حمس 13—18. MF om — 13. S ? ,دمار for ,ملان 15. S ملا for ,ملاں — 17 S تمں for سمں, and عمده محالف 19 S ,دمد, MF سمد — 21—24 MF om. — 21 S. سوس for حاعمی, S for در — 22 S. ادر for ,ادمر, and دمر وصال — 24 S om [دما], and reads دم نه

102, 1 4 MF. om. — 2 S. دهورب — 4. S ردره read فعال — 5 E. om [را], MF ,ر and دمد for حمای — 6. S مسامس — 7 S. ,حور for ,حور 9 12, MF. om, substituting four other verses — 11. S دمی for , دمی — 13 MF. دای , — 14 S دمر for ,دمره, and حال *bene* for حال 15 16 MF om 17 S صمر 18 MF. ,در for در, and محاوب 19 24 MF om 21 S ,حار for ,حای, and om [ی] in ,عمدی 22 S. ,دهر حاله و از حمل 24 S. ,دروں for ,دروز.

103, 1. MF. عدل for حد. 3. MF ,ادد دولت حسرو ای and

4 S ,ادمر, MF. ,دمحوعی 5 6. MF. om — 8. S در for رر — 9. MF ,در حور سادم ار , دو دمدل S om [را]. — 11 16. MF om. — 12, S ,حسد 14 , سعادب دمد سیاب حمل S 13. S ارحمد — 14 S حسد and ,دمال.

17 E. لما, S مال. 19 **104**, 12. MF. om. — 21 S. ,بدرصمدو دی. 24 S دسمد د. د.

104, 2. S. ,حمر دی 6 S. ,ملد, and تعدال or بعدال — 7. S adds , after عمد. Instead of these verses MF has:

حهان دمر حسو من دلى حوان دروں باورد
دلمد هیب و دسمار وصل و ادمال سال
رمس و سمه سمر سر دو سک رسد مسد
و لمك اردی دمدی داں دسمد اراں حوال

14. S. om [ادمر]. 15 S اردی for ,اردی, and سعی 16. S. ,دماں for ,دسکامی حوان فرحمت for حوادد, دمفی for دامی — 18 S دمان دمر for ,سامی, and ادمدمسی 19 S مصراع for ع. — 20. S ,معسوں, E. om [و] after ,دمر 23. S ,سوم for ,مطلوم. 24. MF. ,راحر and ,اول.

105, 1 2 MF om this verse and all the remaining ones except 3 4, and 13 14 3. MF. ادی and ,دوراسب, S. ,رواسب. — 6. E دروں for ,در دی, S. om [را], and ملال for حلال. 8. S. ,رفاص. — 11. MF.

حرم — 13 MF بد دسلك — 14. S دماب for دماب — 15 MF. روز for ناى — 16 MF آرن for دارن — 17. MF گردده for سموده — 18. MF ا سموده — 19—22 MF. om

85, 2 S دالار *male*, for دالاب — 4 S دهادمو (E دهالدو) in one word — 6. MF. دمعص — 9—10 MF om this couplet and the remainder of the poem — 12 S om کد for كي — 17 S دلار for دار — 20. So E and S, but perhaps we should read دحله و راب

86, 3 Read دكمسب — 9 S دمرور for دمسر, and ردن اسب for ددى اسب — 13 E. معاسب *con meth* — 16 S om [جرح؟] — 18. In S. حطاب stands as a correction for حصال — 24 S om [دد], and دوار, *male*, for دَوار, "vertigo"

87, 2 S آسماه for آسمان. — 6 S ادمصاص. — 9. S در مسدوالی, S عرصه درمادد, E. adds و after كمد — 11 S با for با. — 12 S om [را] after داسماه — 13 S حطرب for حركات — 14 S مطالع — 16. S عردری, E S. om [را] after سهوب — 17 E. S add را after حما, S مى دودىد — 18 S adds در before مى, and has داعى — 19 Delete the *tashdid* over the ل in لملك, for which E has لالمك and S الملك — 20 S طمع for طمعى — 21 S om [مسكر], and دعر دكى for دعردكى, in both E and S a word stands before حراب which looks like مرد in S. and مدد in E, S عردرى — 22 S موارد for مولده. — 23 S حالب for حكمب — 24 S om [و] after گسب, and ساه نامه (*sic*) for ساهنامه

88, 2 S ددمام اسب — 3 S معرى for معرّى, and so again in — 4, and — 5 S دكر سادعب — 8. S ردمع مهاد ددعع دهاد دهاد, and om. [داع] — 9 S om [آگار] after رزور, and ددطم for سعر — 10 MF om [و] after قانون — 11 MF. om — 12. S اندرو — 13 S and var in E کذ ذلك ساه ملب — 14 S رمان, MF روان for ربان, S معالی — 15 MF transposes دهار and دهسب, S om [و] At the end of this couplet S makes a break with the words و دردساحدا صعب داع مسكسد مىگويد ىظم — 17. MF دهد عرم for حسم عمهر — 18. MF. om — 20 S دكسى, MF. كوسى for كوى — 24 MF روان for دوان — 25 S سرار

89, 2 S. حو حمير — 3 MF كاح for داع — 4 MF آن for او *bis*, S حان for طمع — 5 MF سكل for سحص, S adds و after ساحص, MF لاحورى — 6 MF دو گعى The second hemistich of this line and seven following hemistichs (to مرتّع in l. 10) are added in the margin of E — 9 MF دسرّن for بدرّن. — 11 MF صعدر for سرور - 12. MF om — 14 MF. om — 16 S. درو. MF. om this line. — 17 MF ددىسب *bis* — 18—19 MF om — 21. S اذر for آب. MF om this and — 22.

23 [illegible] MF [illegible] transposes رمي and ملك, S سمطري [illegible] MF [illegible] 24 MF om.

90, 2 MF om. [illegible] for [illegible], *om. mch.*, S حواهد.
4 [illegible] for [illegible] MF [illegible] for نسيق. 5 MF [illegible] for [illegible] MF, و for [illegible], and و before [illegible] S om. [illegible] 6 MF [illegible] for [illegible] 7 S. [illegible], and om. [و] before [illegible] MF here add the following verse

[illegible]

10 MF om. 11 MF [illegible] for [illegible] 12 MF [illegible] 14 S [illegible] for [illegible] MF om. the remainder of the poem, including this line. 22 S. om. [و [illegible]] and adds ان before and [illegible]

91, 1 MF [illegible] 2 MF. بوعي and سطلي. 8. S [illegible] 9. S [illegible] MF [illegible] S بادای for بالای. — 13—18 MF om. 21 MF add [illegible] before [illegible] MF [illegible], MF [illegible] MF [illegible] MF [illegible]

92, 1 S [illegible] for [illegible] 2 S [illegible] for [illegible] and بادای for [illegible] [illegible] MF [illegible] for [illegible], and [illegible]
12 MF [illegible] and [illegible] 13 MF. [illegible] for [illegible]. — 15. MF [illegible] 16 For [illegible] read [illegible] — 18 بر MF [illegible] 19 **93**, 1 MF om. [illegible] 23. Read [illegible] — 24. S om. [و]

93, 1 [illegible] for [illegible] 5. MF [illegible] and [illegible] for [illegible]. — 7. S om. [و] [illegible] and [illegible] for [illegible]. 7 — 8. MF. om. 11. MF. S. عكس بر [illegible] 12 [illegible] for [illegible] 15. MF. [illegible] — 16. S. [illegible] for [illegible], and [illegible] 17 S [illegible]. 18 — 19 These two hemistichs, added in the margin of F, are omitted in S. 17 — 20. MF om. — 20 S add [illegible] after [illegible]. 21 MF [illegible] — 22. MF. [illegible]. — 23 — 24 MF om. this and seven succeeding couplets

94, 1 S [illegible] 2 S [illegible] for [illegible]. — 3. S [illegible] for [illegible] 6. S [illegible]. 11 S. [illegible]. — 14. Read [illegible].
15. MF [illegible] S adds [illegible] before [illegible]. — 16. MF. [illegible] for [illegible] 17. S [illegible] MF. [illegible], MF. [illegible] for [illegible] 21. S [illegible]. — 22. S. om. [و]. — 23. S [illegible] for [illegible] MF. omits the last lines.

95, 3. S [illegible] for [illegible] — 6. S. در for ور, *here*, and [illegible] for [illegible] 7. S [illegible]. 1 — 8. MF. om. — 9. E. [illegible], of which the ش

67, 1 S تروتی کحسن — 2 S حسان for کحسان — 6 MF ان for آن — 7 E om Here begins a lacuna in E, which extends to p. **68**, 8 — 14 S دمس — 22 S حال بلاد

68, 5 This title, missing in both MSS., is supplied from MF The verses which follow (ll 10—19) are certainly by Bahrámí, though often ascribed to the Nidhámu'l-Mulk' See my translation of the *Chahár Maqála* of Nidhámí-i-ʿArúdí i-Samarqandí, Anecdote xvi (p 67 and note of the tirage-à-part = p 773 of the *J R A S* for 1899), and p. 59 of my edition of Dawlatsháh — 8 Here S has a large lacuna, extending to the word گلاسسه on **70**, 2 — 22 E ىكسسوك الصدامع, and apparently عص for عصى, which the rhyme requires For the emendations in these Arabic verses, I am indebted to Professor de Goeje E ارلى, and om [على], which is supplied conjecturally

69, 1—24. For this page E furnishes the only text — 6 E لمداق for لمداق Here again I am indebted to de Goeje for valuable suggestions.

70, 2. S دهاىم Here, at گلاسسه, the S text again joins on — 4 S adds و at beginning of line, repeats گوىدك, and inserts كحمود before سمعد — 5. S دودن. — 6 S حاره for حاده, سلاه for سلك ى, space left blank after نصد, and adds را after ىمر. — 7 S adds و before مرع — 8 S adds آن after در — 10 S om [حمع], and adds را after دهاده. — 11 S دران — 12 S معالب for معالب, and ىعرى for ىعرى — 14 S ور for دو, and او for دى — 15 MF بلاى for عدلى — 16 MF عم for دى. — 18 MF دران for درو, and so also in — 19 — 22 S حسى, and حسى for حسى MF om from this line to **71**, 8

71, 5 S كحسب, E ىد for در, S اىسودىب — 6 S در درك ارآن for در, and داسان for دسان — 8 S گمارس and در حال سوىم — 9 MF ارداره گى — 10. S مرا for نرا — 11. MF سىل for دستّه — 12 E دمان for اىسان — 13 S substitutes دطم — 17 S دمسلاسب. — 20. S inserts آن after س — 21 S دوىسدى, and اسب حرىسده. — 22 S حمى كوار حد, E. S حومىن — 23 E حامده, S حامده — 24. S حهان for دل

72, 1 E ىار — 3 S om — 6 S. زاده — 8 S om [حور] — 9. The words between brackets are conjectural The MSS repeat the last six words of l 7 — 10 E رود for ردو. — 12. E S نارد for نارد, S om [حو], E om. [زن] — 18 S om — 19. S درحس — 23. S ىوسى, and ends سكرسب — 24 E عساى ار, S نادوب مسك ار روان, E نادوب

73, 1 S كس for حط — 5 S ندوسدىم — 7 S اد for او — 9. S

om — 15 MF سلح and ررہ وار. - 16 MF نگارندہ — 23. S. om [دۂ] before دسیں — 24 S دمبح — 25 S سحر for حسم

71, 3. S عدات for حلاف. — 4 S adds و after گلزار — 6 S om — 8 وار — 11 S کرداسی — 16. S رحسار and نکت ناکہ — 18 S دلم. — 19 S om [و] — 20 MF adds باب after مسك, and reads آدماب for رآں کل برباب — دمحم — 21 S om [او], S هر — 22 S. om [و], and — 23 MF و در — 24 S om [او]

75, 2 MF کس ددکہ انسی کہ دود دوس داب. — 3 S om — 8 S حور for جعد — 16 S om. [او کہ] — 21 S adds و before ادی and om [سا], E had a variant on عرير, which is, however, lost.

76, 3—6. MF om — 4 S بر سکن — 7 MF بعد, S کہ او for دون — 8 MF. adds و after کل — 9 S حمار and دہ for دہ — 11—**77**, 18 MF om — 13 S در for بر, and مخارسب — 14. MF. om [آں], S. ادن. — 16 S om [او] — 21. دععک هاں

77, 8. S کہ for دہ — 15 Delete the second کہ S. om this and — 16 — 17. S دلردسدک 18 S درکار — 20. S. دارہ. — 21 S دکسی, MF. ادر for کدا, and وحعس for حعس. — 21 S adds و after رر. MF. omits — 23 — 24

78, 1 2 MF omits — 3 S. ی مهار for دی دهاں. — 4. MF. رکام for لدام — 5 S. ناں, after which MF. adds اسب, omitting [س] after دوس — 6 S دکر for معر. — 7 — **79**, 12 MF. omits the remainder of this poem — 7 S. حماس for حمس — 10. S om. [و] — 11 S راں

20 E ار *con mch* — 22 E. ساعر for ساعر.

79, 7 S. om [و] — 9 In text of S سلحب

80, 2 S. دو باسمر — 11. S. om. [موکد] — 20. E. ? دسهر. — 21. S om. [و]

81, 3 S نمآربک — 7 S adds لو (sic) before بو. — 10 S. باداشت and om [اسب] and باں ادواد — 17 S om. [و] — 19. S. کرد. — 20 S دلہ for دمهہ. — 21 E حورد سمر, which I think is the better reading.

82, 18 S omits both points in حدہ — 21. S. دطم — 24. MF. ابر و داں

83, 1—2 MF om, E. بر for بر. — 7 S adds داد before ساح, MF دکر و رسك سحاب. om [و] before داد, and has صا for ها. — 10. MF

11. E دعرعر, MF دبرع. 16 MF. معاحس — 17 S تلاب for دراب — 20 MF. سرو for لب. — 21 24. MF om. — 24. S. om [و] before بدس, E. دماسر.

84, 3 12 MF. om — 5. E. دسب for هسب. — 12 S. حرم for

is not clear, but looks like حوارہ هر و حاء وی — 17 MF transposes شکر and هواجواه وبادار — 18 MF om — 19. S راں for را — 20 S شکر for س هر لشکر — 21 In E دی is deleted, and I think rightly. — 22 E س هر حاں سار او از حماں سار وار for سار, partly deloted and corrected — 23 S حاں سار او از

56, 2 S adds و before در — 4 S نعش for نعس and عهد for عمل. — 5 S om [و که] — 8 S. نسان or لشان for نسان, and adds نظم after — 9 MF حعلس for رلعس, for مار S has ماه, MF سام — 10 S حدس for مدس — 11 S om [ی] after سروی. — 13 S. دو for در. — 14 E om [ادسار] — 16 S دررنگمم — 17 MF ودی نعم, S مم — سر در کشنده شاه سرعم ر, ساه سه عم حو MF. — 19 E S دگر — 22 MF adds و after داس — 24 E S سماه for سماه

57, 1 S مواصلی, and om [و] and second [حای] — 3. E var دل درد — 4 S ندادد, and in second half سس با و کاف و با و کاف دیگر باء دوں (i e "Sabuktagín", but *con metr*), E corrected as printed in text from سس و با و کاف و دیگر کاف و دوں. — 5 The words ادو عبد الله are added in the margin of E only — 6 S عطارد (as one word), with عطا درد as var — 7 S صدّه for صدد. — 8. S سعر for نظم, and om [می] before گودک. — 10 S. حسمس for حسمس — 12 MF نارم for دارم, در for در, E S apparently مسرکاں for مرکاں — 13 E. S ■ for با — 15 S om [و] after بار. — 16. S om., MF. ا for در — 17 S روزنه. — 21 S نطراری دکدری — 22 S و دروادہ سرسب. — 23 S بار ندارسب — حدرسب S — 24 S حد و حوری زلف درار E, و حسر حری حدرسب corrected in margin to حررسب

58, 1 S om. [که] and reads حرسدد — 3 S ماه که. — 4 S که for کی. — 5—6 This couplet appears to be deleted in S., which has آں for اس — 7—8 This couplet appears to be deleted in E, which reads دمسوحب. — 8 S ددد for ددد, E. و گر for اگر — 9 S. کسب طلسمب — 10 S om. [و] — 12 E. S دمسرسب — 13 S om [ادی دطعه] and [ساهنشاه اس] — 14 S. ددی for مىكسعب — 15. نکسوں in S and E, but corrected in the latter, S سوارسب — 16 S دىرا — 17 S آهس

59, 1 MF ادو برید, S adds دں after رىد and om after محمد, S العصائری and om [الرازی] — 2 S om [عصادری], E عصادری — 9 S آں عمر داد احکامرا — 10 S adds و after درد — 12 S om [و], MF om this couplet — 15 E حکوىم — 17 MF ودبرر داده ىں . 59 19 MF. adds و before ار. — 22. S خوارہ, MF om. 21—22

60, 1 S om — 5 S adds آں after صعب. — 6 S دار ادىدر for بارہ در — 8. E om [ادو], S حوب دں محمد, MF حعوری — 9 S حعور.

— 12 13. MF. om. 16 S. بارہ, and دورج. — 18 19. S om — 20. S باری for باری

61, 2. S بدد for بر. 15 S om. [اعدا], E. S. الهرداری. — 16. S بعمه, and حمدمی for حمدمدی. 17 S ممار for بمار, and transposes دری and سیم. 19. S. om [بدلی و سمب] after حوالد, and has ددان for در ان. 21 S. ا در for اسر! 23. S. بمارد, and دمر for دمران.

62, 2 S. بدسه. 4 S. حمل. 6 MF بدلسم for بدسم, and سوی for سمم. S. ساملعب تمی سوی. 9. S om [با]. 12 E. و حل for دل.
13 S om, E. S. و. 14 E ادسب, S دمار for دماد. — 16. S, حوری, MF کسی. — 17. MF. حتون for د, S. بده دمحی بس; MF. also پس for و. — 18. S. om. 19 23 MF omits these verses. 19 S E بساقی; S. ماکاری 21 S. علمی for علمه, om. [3], and ends المانحم دراری. — 22 S. حبس - for ارار, and دماد. 23 S دمارم and دماری.

63, 1 Thus corrected in E. from د در طعم سعرا, S. om [اسعرا]. — 3 S transposes سعوں and سعدر. — 8. S ساعد for عارص. — 9. سیم for سمم. 10 S. om — 11. S. om first *mi ra'*, substituting the *misrá'* immediately below, which is thus repeated twice, S. و for ار, and حمدار for حمدان. 13 S. om — 14. MF. رمار for مرحار. — 15 S سر; MF در و دادداس. 17 E بردده. 17 18 MF om — 20. MF. سدی حدا. — 21. S. بدحدمی. — 22 S. بدده and in 23

64, 2 S. بداحده — 3. S رمن رمن. — 4. S. حهار د در دمادد. — 6 S. om [صعب]. — 7. S بد دمی. — 12 MF. om. [و], and بر for بر. 13. S دسار دران. 15. MF بدرندد. — 20. S. سود for سود, and حسن. — 23 S. om — 24 S. سکعدد باع — 25. S. و after بدمس. — 24 25 MF. om

65, 1—2 MF. om. S بد دمی, and حوبری حتوی دکر. — 2 S. سوران, ار ر, and دسب or بسب. — 3. S. دوری for مروری. — 4 S. om. [و] and [معطم]. — 5 S. om [و] and has وصلا. — 7. S. سسه for سمه. — 8. S. om [دود] — 9. S. om [و لله] — 14. MF سمس, S بکلمی که سمی را for سمی and دون for درد. — 15 S. ممار for دسار, MF. om [و], S. سمک for دمک — 16 S دون for درد — 17. S. adds دای, probably for دادی, MF. gives the name as هلال دادی — 19 MF دموسعد for حوردد. — 20 MF om [ار] — 21 MF om [و], and که حون دوسی در بی رود ار لطف

66, 1 S بعس, ممدس, and داسب. — 2 S کوند — 5. S. بمس for دمس — 6 S بدر for دکر — 7. S. الطاری, var. in E بطاری. — 9 S. ار for از — 10 S. بسلم for عرق. — 13 S درسی ادکه حو در رلعا; MF دو for مر 14—15 MF om 18 E. حسب, MF. بر می for بر — 20. S om. [ی] after دها — 21. E رحم for رحم.

— 20 S. حمن for سمن — 21 MF کی مونس for کر صاص, S. دق for کند بادد S, او for آن MF. 23 — درس حرا دری در طی MF 22. — رق for کہ دبدید

44, 2. MF احمد بن حواحہ حسن. — 5 MF. دانا for دل مان — 6 S om [در] — 8. S. om. [و کہ] — 11 S سعید, and المسوری — 12 S مکسس — 16 MF زمسس for رمس ار, S adds و before آب — 17 S. ددرسد, E as var مرج حوں رر دمس آب, MF. بادر for باوح, S در for سر — 18 S — 19 MF inserts و after دراز, S در for در. — 20. S صدروسس and اندرو, MF دبهان for علطان — 21 MF ends line دماوت اندرون مصمر — 22 S begins line برحسك سمر او ی رح دعور. — 23. E دمع. — 24 S مددون, S MF کسسد, MF رونو for بر وی. — 25. MF درحساں, S. مددون again

45, 1. MF دو حسم, and ارر for ارو روسی — 2 S دسب for دسمب, MF. ار for و — 3 MF حادو for حال و — 4. E حلوی, MF حلاق and آرده — 5 MF سرو for ادر, S حوں عوعر رزدں, S نارد for نارد — 6 MF سرو for ادر, S دلک, MF. ناک — 7 S رردرس, MF. عکسس for رنگس — 8 MF رنکس for عکسس. — 10 S مي for ملکی — 11—12 S om — 12 MF. نامہ for ناد — 13 S. آهحس *con meti* — 15 S. om first 5 words, and misplaces نظم before the last hemistich. — 16 E S سده for سکه (the correct reading of MF), MF در حال for دو حال. — 17 S نادہ for نارہ — 20 S. om — 21 MF. حرا دهرسك رر, and کوره for کوه — 22. S نار for نار, and ادرا کہ ناسك باو — 23 For سده E has سند, S سده — 25. MF دساں for دبهاں.

46, 1 S ادره for دادره — 2 S. om — 3 S عمار را رسای — 4 E seems to read کہ آرزدی — 5 S بمارا سب. — 7 S om — 8 S درو دمدد and ررده — 11 S. درحسده — 12 S om [بن] before علی, and reads المدحهير — 14 S سمال for سمادل and مدحلی — 15. S. ودرمان. — 16 B om — 18 S om [حوراسب]. — 19 MF ناسد for ناسم, S نعرر — 20. S نار — 21 S MF دمحدد, S. ادرن ما, MF. ادرن در بردہ — 23 S om [آل].

47, 7 S مي for ای, E om [مرده] — 8 S om. — 11 S. om. [و کہ] — 14 S حولوع, MF. فلوع. — 16 S. ددر for و در — 20 S om. [دمردنك آں]

48, 3 E om. [حو] — 6 E om. [و] — 7 MF transposes حلب and کودر — 8 MF کہ لب for حوس — 11 S کعب — 12 S باراں for دبار آں. — 17 MF امروز, and ددما — 19 S MF. نار for نار — 23. MF دمدی

49, 3 S om — 6. S. عرل — 10 E (text) دلموسی, S apparently

سمسته — 13 S. اباز الله برغاده for رحمه الله and [او] S om 12 — سمسى. دمان — 14 S om. [ابر], and this correction is required by the metre. — 19 S. برا for درا — 22 S. جدلین for حمدلین.

50, 7. S om — 10 S. دارن for [او داب], زلال for زلال and adds و after درد — 22 S adds بمس after نامس — 23 S. حوى.

51, 5 S. برورد for برد دود, MF نام for اهل, و لوح for اهل, and — 7-8 S om. 7. MF. ملك for دریم — 9 MF لہی for ملك — 11 S دران for بدان — 17. S. om first part of line. — 18 E MF کر for که در, S ذکر again for دلدار. 20. S, سمسدین, MF سمدرین, S. دو for رو and درد دوں, — 21. S om. [دو] and has the misreading دلس اس at end of line — 22 S حکابت, and شمسادد for سلساند — 23 S. om.

52, 1. For this line S substitutes عرل. — 4 In S the third مطره is illegible — 5 MF زران, S. را for دل — 6 S. om. [لہی] — 7 S بارہ بارہ, MF بارہ بارہ — 8. E S read دره for the third درّه; MF. بدل اهدم نکود — 9 MF. بارہ thrice, and اهلم — 10. MF دست, and مرا رو for درازی. — 12. MF. مر for مرا. 14. S om., and substitutes عرل — 15 S. om. [احد] — 16. S بزاری — 17. S. بداست for بداست — 20. E ادحبر — 21 S. adds و after دیده, and has در for در — 23. S om [دس].

53, 1 S. دسی for دستی, and also in E, but corrected there, S دسی و دره — 2 S دسی — 4 S. om [او] after رو, and [را] before در. — 5. S حبر for حمل, and سخن for سخن — 6. S نکاو برده بدر — 7. S. om [اسا]. 9 S. inserts و after رنك, and reads طعم و طعمه — 14. S. دون حمار — 18. S دوس for دوسی. 19. S. ببرابندند — 22. S ابوابات اس — 24. S و for دو.

54, 2 S. om. [دد]. — 3 S adds و after سلددد, and om. [احواب] and [حی]. — 4 *et seqq* See A. de Biberstein Kazimirski's ed. of the *Díwán* of Minúchihrí (Paris, 1886) pp. 86–93 of the text, and my ed. of Dawlatsháh, pp. 41-42. — 6 E. S. سوں for کمد of MF — 8 S. کونده, MF. ببدا بماسی — 11. MF رسد for زنم, S بهر for ربده — 18 MF برادم for بعد من — 20—21 MF. transposes سرادم and و من هم مر, — S. حور رر, حور رر, MF رزی — 24 For و من هو دو زرد و در دلدار S has رزی, MF حور رر, E بدداری, MF. ends line و بدداری بدر. — 25 MF اسك for وران, and ends line حون بر رربر بحمد بوك باسمی …

55, 3. MF را for در — 5. MF در for ره, S ریا اران for باران — 6. MF. بی تلمکاری بمکه بس بی وبا اندر دو بس. 9 MF. باي for سوری, MF. هر for بعسف. — 12. E. S دسماهس for بی فن. — 13. S. om [او]. — 14. S. MF. باز بار — 15. S MF دل دل for دل. — 16. Read هو حبا دوی. S

نل زاسب — 13 S سنگ for رنبش, دربدون and om [ذو]. — 17 S. om [و] before هلیری, for which E appears to read دلمری, S. ومت for دمّت — 19 S om [ساك], and حمنگ for بمس. — 21. S adds و before عور

33, 1 S. om [و مصدای] — 2 S om [آن], and repeats اسب کی twice — 5. S has رنگ و بوی for در بك و بوی — 6 S. سدرت for سدوه — 7 S مسعج — 8 S om. [سعد زید الله] — 9 S. مطالع, and نرون for بطون. — 10 S om [سعر] and [و] — 12 S. در حمر — 17 S adds و after وبال — 18 S آنم for دارم — 20 S المروری — 23 E om [ادرا] before دسادمه, — 24 S مدوه که حای

34, 1 S دلادسب — 3 S گومدحب — 4. S MF دمصا for بما — 5. S MF دردی for دلدی, MF om [و] before که — 10 E سدل گلزار — 14. The words صلور مرو are indistinct or perverted in both MSS. — 18 S دراں آب — 20 For روب دگه MF has ووبیك دطر, S حوسیاده — 22. S سرم for سرم — 24 MF حو — 25 MF ان for او, and حمدد for دلدید

35, 3 S ر for مه — 4 S رلولو — 5 MF وآں صاف می — 8 MF حواحگاں for بمدگاں, S سمعب — 9 MF رق for رق — 10 S ناکر for ناکم — 12 S در کنمم — 14 S om [عرراسب] — 15 Last two words partly obliterated in E, MF دارد for دای — 16 E عامی مادد, MF برسوں for بدس — 22 MF حرں زاغ که دورخ — 25 MF حوںمر for دوار

36, 3 and 8 S om [عرراسب]. — 9 MF سرور for سروں — 12. MF om [و] — 13 S om — 14 S دز for رر — 16 S قطعه for دیلم — 17. S عمی for رمی, MF عمرده — 18 E MF برحده — 25 For کعس read گعس, S om [و سحب], and reads سمس عاجسب سمس

37, 3 S inserts دمس after آن — 7 MF ادر for دگر — 8 S om first four words — 9 E مگر for دگر, MF حکودد for دکوده, مکر for ری, دوں for کمد and ارعاسماں for درحسمکاں — 10 E. دیسد ر, MF. دسمال and کرده for کرن و — 11 S om [و] — 16 S. MF om [ارو], S. inserts ار after سر, MF ends the line سراوار باسس — 17 MF سوالی *bis* — 19 MF مه for ر, and سکوادمب for عاسادب — 24 S om [العرض], and reads مصدای ادں معنی for مصگب

38, 8 S بردن سال, MF. سرسسال, S ار اسمم for گداسمم — 9 S. بردہ for بردہ — 12 MF وصل for دصل — 13 S. MF محال for کال — 14. S. آدم for آرم and عمر deleted after رسمدہ — 15 S حدسار, MF حرمده احوال — 16 MF عربر for لطیف — 17 MF om [و] — 18—19. Added in margin of E and omitted in S — 21 E دکودہ بال. — 24 S دیدہ for دوں — 25 MF و مادد سحمهاں, E var. دسمادہ امسال

39, 1. MF نكاسب 3. S بحر , MF. نه كر. — 9. For روزكار پناه S. has ساى سماه and MF سم , which also stands as var. in margin of E. 10. S سومه — 11. Var. in E ولاه بر دیوان مورد محاسبی , S. وسر for سمر, MF adds و after نممه. 12. For دمکوحواه S. has نا دحواه and MF دس دحواه 13. MI بر for بار. 14. S, MF سر — 15. MF دل for حود. 16. S نمسه اسمر نممه S. indicates by the letters ح and م prefixed to this couplet and the last that the order in which they are here placed should be transposed. 17. MF. روم for دس. 19. S om. this line except last word. 21. S om. [ما]. 22. S MF. نحوں, MF نممه حلی. 24. For نه S has بر, MF شرط, S. هر نه نه دوسی, MF. نه و سارى. 24. MF. for رمن and مماع for مکرب.

40, 1. S om. [و]. 3. S ابر. 4. S. om. first [و]. — 5. S عهلا, E has رطحى as var. on رطحى. 6. S محمد and ماسد. — 7. This name stands thus in the margin of E. in the text there is a different reading, half obliterated and quite illegible. S has what looks like دسى ردىى. 8. S ادیب for نسب and دصمب for دهل. — 10. S om. [و]. 11. for و and بر for و. 12. E. دلدار for دامر. — 13. S سمراوى. 14. S. reads for نمس, and om. last half of this and first half of following couplet, which are also omitted in text of E., but added in margin. 20. E. S. insert سور after محرا, E omits it after خمور. 21. S om. 22. S سوله for نه.

41, 1. S adds after روس. 5. S معمر. — 7. S دوں. 8. S ارو. داسب 9. S حماله. 11. S om. [ار] and بر for ار. For بر read دوں — 14. بو ... 17. Read طفر. 23. S, om. [او] after دوں.

42, 1. E. S اوردسر for سورش و سوس. 2. MF سوسی و. 5. MF for. 6. E. S ناباں بود, E. 7. MF. نا کی for و, and دسمب. 9. Read نه for ده, S MF. for رهم. 10. MF. نمحمد دسی نکد سادی. 11. MF. has for حرانکه. — 12. MF. for سمىلى and begins next hemistich ... 13. S. has سحور for سود MF for روں. 14. Read at beginning of second hemistich. — 15. MF. om., B for دری. — 16. MF نمسی for ... S. for انکار. — 18. S. for نما. 19. S om. [ ]. 20. S.

43, 1. MF for سمس. 2. S. 4. MF. سادی. 7. MF S. 8. MF. 10. MF.

11. S. MF. نماز مری. 15. S for مرا. 16. E. مساعد, MF. for او. 17. E S. for ادکر. 19. MF مساعد من ادر.

hemistich, and suspect that the MS reading needs emendation — 16. The letters before سال are very indistinct in the MS — 17 [رأهـ] is a conjecture There is a lacuna here in the MS For دی the MS. has ندی or perhaps لی — 24. E حاتا I conjecture حارا. — 25 E دسکشند *contra metrum*

16, 12 E om [اسب] after حیری, *con metr* — 13. MF در کسمه — 14 MF ببرناب, E مم ادلر ممم — 17 E om [نه] before حاثی.

17, 2 MF اسلك for اکنون. — 3 MF عاندس for دکند ادن. — 20 I am indebted to de Goeje's kindness for the readings here adopted. E appears to read مدحب for بدلکتب, مسعلا for مُعلّا and بدحرج (بدحرج?) for بدلج — 23. MF. مگر رسم سکّه and بدادسمهی — 24. MF سه for او, and در ربان for در دهان

18, 12 E ان الحرم — 15 E. دن رباد

19, 10 E در ادنعان اعمدان — 23 MF کند for ببرد.

20, 1 MF حمسن for دوس — 15 E دعمر for دعکر — 21 MF حرص for آر

21, 3 E معمول for معمول. — 5 E عم for عم — 11 MF ددهن for درمن — 16 E دهسا حمسب or perhaps دهسا وسب — 18—19. Here again I am indebted to de Goeje for valuable emendations. E. has امسك for رمسك, and سطرو for بطره

22, 10 MF عمان — 12 E مسسه and مساکونا — 13 E مسسه. — 15. For ننساندس (conjectural) E has دسماں, MF نسماس — 17 MF عارص او گوئی راسب — 21 E الصمعان.

23, 4 E (apparently) حسران. — 5 E دل — 6. Here S rejoins E — 7 S حوسی — 9. S الاسعال السابوری — 10 S om. [نه] before وصل — 13 E S مادد, MF وسمس — 14 E S مادد — 16. S om. [را] — 18 For ادا S has آن دیار — 19 S om [و] after عام. — 20. S معروف — 21—22. S. برهان حو در نسب دکر — 23 For تا E has ما, S تا, E S نسبت شبّنب — 24 S مساعه for ملمّه, and داده for اداره, while E. has داره.

24, 4 E. has دو for در, S om [نه] before سب — 7. S has سما for دنا, and om [ادون]. — 8 For کب S has کسسب. — 10. S رحا می گوید — 12 E had a marginal var on المعدی which has unfortunately been lost or omitted. — 14 S MF روی for حهر — 17. S. om. [نطم] — 18 S has حود for حور. — 20 S دهاری — 24 MF کرده

25, 1 MF باده, and نمکوان گوئی for آنگمر دگر — 2 For در سکل MF has ار گل ده, E. S سمم for سمم — 3 S om [صعب]. — 4. MF آنس

اگر بدیدی با آب — 5 بدیدی خام و ادرن — 6 S سعید, MF دلور, S adds و after لعل — 9. MF سمیمه دی. — 10 S. MF دیگدسنت مهی درو. — 16 S. om [ام اوراسب] — 18 MF سکر for دیگر, E has حمید as var over آلوده — 20 S که ادکی for بداییک — 21. MF عردر کرده — حودرا که کرد حوار — 23 MF سی for بی

26, 1 S om [و کسید] — 2 S. درایلاق, MF درک کسی ایلاق درایلاق و مرد for کسی ایلاق — 4. S تامید — 7 S راد, S. om [و], MF. بدهر for — 8. MF دوابد for بداید, and om. [و], S MF. دوابد for بداید — 13 E. S. دوی for که نار, S سمید. — 16 S بربی, and om [و] — 18 S دوی for زید — 19. S. om [و] — 20—21 S om — 23 S. om. [ارودهی]

27, 4 MF ار ای for اران, S. حرم او بدید. — 8 S ار for ای — 9 S om [معموری] — 10 S om. [او] — 11 E S دسابد دود for روان حوسمود. — 12 MF که بدارد بعسمب ازلی, S اندحت — 18 S om [سعر] — 19 S رلعب for لعب — 21 MF. بد for ی — 22. MF کر for ار — 23 S ما وراء الدهر سبهرک

28, 2 S حوں ادار حور, MF حلقه ادار حلقه, S بان for بار — 3. For از S has او, MF در — 6. S om [ناصر] — 8 S آن دولت, and معصور for منعلج آن ادمال امدر — 9 S ادمان دود for ادمان — 10 S om. [دون] after — 11 S. om. [آل], and بران دولت — 13 E انام for نانام, S om [و او]. — 14 S ازدعماده — 16 S. om [ادو]. — 17 S om [سعه] — 18. S om [و] after از — 19 S ادو سعید, and om. [که] — 22 S. صحرا و, S. بدید ادعان, E. ادعان — 24 S بود در دکر. بدید

29, 3 S om [ی] in عمصری — 5 S. باو for در — 6 S. om. [آن] and [که آدماب را] — 7 S دیهاده — 8. S inserts و before شعر and omits it after اسمی — 9 S. با for ما. — 11 S. قطعه for شعر. — 14 S پر for در, E S. (apparently) مکر for بحر. — 15 S. معلای. — 16 For درو E. has دررر, S در و, MF. ورو — 17 MF has دسمار for زنمار — 18 S حو در کرکی, MF. حو کوکی در, and so corrected in E — 19 S. مار نسید, and, for از ادندی از ادنوں. — 20 For ربکان S. has رزکان, MF رنک و, E apparently رلکان, for حسمان S has حسمان, MF. جسم و. — 21. MF. رمادہ ساه هسمار . — 22 S om [خوراسب]

30, 5 For رادید S has آدید. — 7 S. om [دنظم] — 8. S. سرں با عرب. — 12 S om [دنظم] — 15. E زرز. — 16. S. ادربک for ان ربک — 17 S. om [دنظم]. — 21—23 S omits those three lines

31, 3. S. om. [اش] after زبادیهانی. — 18 S ربدمس for ربحش 19. E. پر for بر. — 23. S باری for باری.

32, 3 S. درحم, and ناما for ناك — 6. E حم for حم. — 9. S در

1, 1 S om [باخمر ارب] — 3 S سر for بر, and بان و دستی for الکعوب S 12 — معدسه S 8 — الی for ال S 6 — نشمدی و دستی for العمره, and الکعاب — 13 E S ادو for آن — 16 E om [الرطوب] — 18 S احمار for احمار — 19 E تحریر

2, 3 and 7 E S حمطه — 13 MF محمر for آنس — 14 S حیاك for حال — 15 S prefixes الحکیم and ends ی الیس — 18 E S لیس ددده — 20 MF او for ای, S and MF دددی for ددده, S inserts ب before مرعی, MF که سکار او همه, S حادیها in text, corrected to حالا — 21 S نم ماها for چهرها

3, 1 E صماحت for صمادب — 7 MF بدری or دردی for بمری, and ای for ادس, E has a deleted و after ددد, S and MF دددها, MF. دردی و مرد — 10 E S سهید for سهد — 13 S inserts و before رودکی — 14 S substitutes کعب for [کرد ادس] — 16 S وار — 21 S om first و — 23 MF بدس دو, E S لادند for ادند

4, 3 MF کر ر دو حواسه دمادم کمی — 5, E محدی as var of حیهان, for which we should perhaps read حمهای — 7–8 These verses are obliterated in S and omitted in MF — 10 E کالر در دست, S باغ رار علی, MF باعرا ر حلی, E has علی in text, عسلی as var in margin — 11 E S om [اسمد] — 12 S om [دطم] — 17 S دربی — 20, MF هر کرا — 22 E S الطارا — 23 E S روری; S om [او]

5, 1 S دامر, حرحا, and سیاں — 2 S ادعمی, and دلالك کم — 3 S لا السعی and دسکوك — 4 S درالادی That درالاوی is correct seems to be proved by the rhyme of l 8 — 7 E S دسکتاده — 8 E S کحله — 12 S حوسعل — 13 MF تحلمس — 14 MF اکر for هی — 15 S has ار for او — 16, S الهری — 17 S دو سعید, and om [ددل] — 19 MF کمس — 20 S حادده for [حکمل ارسم در] MF has دسکه ماری for مارك and ددرید — 21 MF در رده در مسك ار — 22 MF دو حد S 23, E S داری for داری, S ار داری در

6, 1 S om [حعفر] — 2, S آکه for اکیه — 8 S حه for حه in first hemistich — 9 S معروف — 13 E ends دودرد, S درد, both contrary to rhyme — 17 S درس دردد — 18 S inserts و after رودك — 19 S حام, and دراب for درآب — 20 S دران for دران — 21, S om [ادعالی] — 22 E صوری for صولی — 23 E S both read العسك, which seems doubtful, S om [صاحب]

7, 5 E و العهد — 6 S inserts و after ملادید, and om [دوادد] — 7 B om [دطم] — 11 S has ماده for دادد — 12 S inserts و after طوادی — 13 S اورا دردهی — 17 In S اسمان is deleted — 18 S,

احمال — 19 S has محمّد for احمد — 20 MF. has سکری for دسمان — 21 MF باجمك — 22. E om [الطاهر], E S مهعی کودك, but corrected in margin of E, as in text — 23 S om. [و] and again in — 24 after سمدس

8, 7 S ا for آن, and بار for تار — 9. S MF om [در] and add آن after ار, MF has دمری for داری — 10. S. MF. om [ار], S has حالك for حال. — 11 B om [در] — 12. S. MF have اروی for اندر. — 14. MF. ار آن. — 15 S سدسمد 16. S. om. [و که] — 17 S بدرهب سو for ازعوانی مثنی که سر کس دبك, and سر for سرود 18 MF. در ترجمت و — 19 S بدلحب for اندلاحب. - 21 S om [در] -- 22 S. اندکه رودکه باست, ی for ی باست for باب — 23 S. مصححب. — 25 S. om [و].

9, 1. S om [العر] - 3. S دعلم after ساوس, but deleted — 5 S om — 6. S ساوماده باك. — 7. S. جمد for جعد -- 8. S om. [و] before دبداد, and again in - 9 after باد. — 10 S om [سعر] — 14 S دسار که — 15 S om [اسعر]. -- 16. E دل دمطاره, S. دبحارا ده. — 17 MF. ل for ل, S has که عاده رواسب for مدبرد مار - 18 For the *nisba* الترنحی I am indebted to de Goeje here and in — 19 E has رسحی, S. الرداحی, رمحبی, and MF الرساحی — 20. S رمب for دمب — 21. S. om [ار]. — 24 S. om. [و], MF. دمعل دبو, MF. کادحه ار ما درب اندن داد

10, 1 S. بردسب for در داسب, MF آن for او — 2. E ور for بور. — 4 S مزاع for مرارع, for او سك (a conjecture) both E. and S read ودمل — 7. S om [الحنار], [محکوم] and, in 8, [دس]. 9 S. ده چانم, MF ده چسانم. 12. S has رو اس دو سب در قصده محروبد, erased, and then passes on directly to 23, 6, thus presenting a lacuna of 12 pages and 17 lines of the text, and entirely omitting Nos x—xx of the biographical notices.

11, 3 MF adds محمّد after ابو اسحق — 9. For ول MF. has و ده.

12, 5. MF دعای for دبمای, and بهرام for مرمح — 21 E. var. ای وای اندها عم ودرا عرسما.

13, 8 I conjecture بور رباك There is a lacuna in E after حمار — 4 E گدارده. 16 MF اسلك, E om [و] 17 MF حمه ار رحمتحه اسب. -- 23 MF. دمرن for درسب -- 24 MF. امد for اند

14, 1. می and the final letter of حار are hardly legible in E. This verse is wanting in MF. and of course in S 8 E. om. [در] in مادر. — 13. MF. دلدار, E. وی را for دی را.

15, 6. E رر for روز 7. I cannot understand the end of the first

fessor M J de Goeje, Mr R A Nicholson and Mawlawí Muhammad Barakatu'lláh for the valuable help they have given me in solving many difficult problems presented by this text, and I must add to these the names of my accomplished colleagues Professor A A Bevan and Sayyid 'Alí Bilgrámí Nor can I conclude without once more testifying to the resourcefulness, promptitude and excellent workmanship of Messrs Brill of Leyden, the printers and continental publishers of this series, and in particular to the courtesy of my friend Mr F de Stoppelaar, the head of that justly renowned firm

EDWARD G BROWNE

CAMBRIDGE, June 11, 1903

VARIANTS.

Only two MSS. of the work whereof the second half is now published have been at my disposal, *viz.* the Elliot MS. (hereinafter designated as **E.**), first described by Bland in vol. ix of the *J. R. A. S.*, pp. 112 *et seqq.*, in an article entitled "The oldest Persian Biography of Poets", and the Sprenger MS. (hereinafter designated as **S.**), described in Sprenger's *Catalogue of the Libraries of the King of Oude*, pp. 1–6, and also in Pertsch's *Verzeichniss der persischen Handschriften der königl. Bibliothek zu Berlin*, Nº 637, pp. 596–597. A certain number of the verses are also cited in the excellent *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* (hereinafter designated as **MF.**) of the learned Riḍá-qulí Khán, who used the *Lubábu'l-Albáb* as one of his sources, and drew largely on the information which it contains. I have not, however, been able to discover what has become of the MS. which he employed. The *Majmaʿu'l-Fuṣaḥá* was lithographed at Tihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878) in two volumes, of which the first comprises 657 and the second 679 pages.

From these three sources (the MSS. denoted as **E.** and **S.**, of which the former is the fuller, and, as a rule, the more correct, and vol. i of the lithographed **MF.**) nearly all the variants here given are taken, and in the rare cases where I have used another text of one of the poems cited in this work, the source is fully indicated. The beginning of this second part of the *Lubáb* corresponds with **E.**, p. 265, l. 3, and **S.**, f. 79b. The other abbreviations in the following pages explain themselves. Nearly all the variants, even the most trivial, are noted. When the rejected variant so closely resembles the adopted reading that no mistake as to its position in the line seems possible, it is given without further comment, but where any doubt might arise, it is followed by the accepted reading, preceded by the word "for". Words omitted in one or other text are generally included in square brackets.

numerous towns in Khurásán and Má wará'u'n-Nahr towards the end of the sixth and beginning of the seventh century, and afterwards spent a considerable time in India, first at the court of Sultán Nasiru'd-Dín Qubácha and afterwards at the court of his successful rival Shamsu'd-Dín Iltatmish Both in this work and in the very interesting *Jawámi'u'l-Hikáyat* (a book which, notwithstanding its enormous size, certainly deserves publication) the author frequently refers to his personal circumstances, and these references I hope to collect and arrange in proper sequence in the Preface to the other volume of this text

Of the book itself my readers can form their own judgement It is in some ways disappointing, chiefly in the extreme scantiness of the biographical particulars which it gives Indeed it is rather an Anthology than a Biography of Poets, and the brief notices prefixed by the compiler to the poetical selections are singularly lacking in definite information, and consist too often of a few far-fetched word-plays on the poet's name As an Anthology, however, it has a high value, since it offers us copious specimens of the work of many ancient poets otherwise almost or quite unknown to us

The titles of the first seven chapters, which constitute vol I, are as follows

باب اوّل، در فضیلت شعر و شاعری،

باب دوم، در معنیٔ شعر از طریق لغت،

باب سوم، در معنیٔ اوّل کسی که شعر گفت،

باب چهارم، در معنیٔ اوّل شعر پارسی که گفت،

باب پنجم، در لطائف اشعار سلاطین و ملوك و امرآء،

باب ششم، در لطائف اشعار وزراء و صدور و کفاة،

باب هفتم، در لطائف اشعار ائمّه و علماء و صدور و علمآء

The first four of these chapters are very short, occupying only 9 pages of my transcript or about 250 lines. The invention of poetry is, as in Dawlatshah (p. 20 of my edition), ascribed to Adam, from whose supposed elegy on Abel (said to have been composed in Syriac, and afterwards translated by Ya'rub b. Qahtan into Arabic) the first two couplets are cited, while the first Persian verses are, as usual, ascribed to the Sasanian King, Bahram Gur (reigned A.D. 420–438). This King is also said to have composed poetry in Arabic, and our author even asserts that he had seen and perused a copy of the royal *Diwan* in the Sar-i-Pul ("Bridgend") Library of Bukhara, from which manuscript he cites two Arabic fragments each consisting of two couplets. He next mentions the ballads of Barbad or Bahlabad, the Court Minstrel of Khusraw Parwiz (A.D. 590–628), but excludes them from consideration as lacking metre, rhyme and other essential characteristics of poetry as understood by the Muhammadans. As I have elsewhere observed (*J.R.A.S.* for January, 1899, pp. 54–69), this half-legendary minstrel deserves the most attentive consideration of all who would study the origins of Persian Poetry, and it would be interesting to know whether 'Awfi really had any knowledge as to the nature and character of the verses which are said to have exercised so extraordinary an influence on Khusraw Parwiz. Mention is next made of the *qasida* alleged to have been composed by a certain 'Abbas of Merv in honour of al-Ma'mun's entry into that city in A.H. 193 (A.D. 808–9), of which, for reasons stated in my *Literary History of Persia from the earliest times until Firdawsi* (pp. 13 and notes, 340 and 452, n. 4), I, along with Kazimirski, am inclined to doubt the authenticity. Thence the author passes immediately to the mention of the Tahirid, Saffarid and early Samanid periods with which this volume begins.

I have already expressed my gratitude to my friends Pro-

order of publication, but, apart from this, the superior interest of this second volume, which deals with poets by profession instead of royal and noble amateurs (to whom the Arabic proverb "the Words of Kings are the Kings of Words" is not always applicable), would alone, I think, justify the course I have taken.

My next step, after the withdrawal from my hands of the Elliot Codex, was to apply, in the autumn of 1901, to the Royal Library of Berlin for the loan of the only other known manuscript of ʿAwfí's *Lubáb*, *viz.* the Sprenger Codex, first described by Sprenger in his *Catalogue of the Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh* (Calcutta, 1854, pp. 1—6), and again in Pertsch's *Verzeichniss d. persisch. Handschrift. d. Königl. Bibliothek zu Berlin*, N⁰ 637, pp. 596—597. This MS. comprises 168 numbered leaves of 26.5 × 17.2 centimetres, each containing 21 lines. It is defective both at beginning and end, and is marred by many lacunæ, some extending to many pages. Being defective at the end, the colophon, if such existed, is lost, but, to judge by the writing — a small, clear, neat *nastaʿlíq*, of which the reader can form his own opinion from the fac-simile prefixed to this volume —, this MS. is more ancient than the Elliot Codex by at least a century.

This manuscript was, with the utmost liberality and courtesy, sent by the Authorities of the Royal Library of Berlin to the Cambridge University Library for my use, and, having collated with it the whole of that portion which I had already transcribed from the Elliot Codex, I proceeded to transcribe from it the unfinished portion of vol. I, which I completed on February 18, 1902. Thus a transcript of the whole text is in my possession, but the second half of vol. I awaits collation with the Elliot Codex, now in Mrs Rylands' possession.

The only other help which I have had at my disposal was the *Majmaʿu'l-Fusahá* of Riḍá-qulí Khán, which has

been already mentioned towards the end of the first paragraph of this Preface. I wish that I had been able to ascertain what had become of the MS. of 'Awfi's *Lubab* which he evidently had at his disposal, and which is probably still extant at Tihran, but hitherto I have not been successful in this endeavour. Since the *Majma'u'l-Fusaha* contains only a selection of the verses given in the *Lubab* (and even these seem in many cases to have been handled with some freedom) it has been of merely occasional assistance, and many passages in the text depend on the Elliot Codex only. Some of these, in spite of all I could do, remain quite obscure, and not seldom I have been obliged to pass for press sentences and verses evidently erroneous or incomplete. Where possible and necessary, I have emended the text according to the best of my knowledge, and, when this failed, I have consulted other scholars. To Professor de Goeje in particular I am deeply indebted for many valuable emendations in the Arabic verses cited here and there, which verses, owing to the ignorance of the copyist, are in general especially corrupt. In the Persian verses I have derived great help from my friend Mawlawi Muhammad Barakatu'llah and from my colleague Mr R. A. Nicholson, whom I have also to thank for passing through the press pp. 241–370 of this volume while I was absent in Egypt during the first three months and a half of this year (1903).

Of the author Muhammad 'Awfi (who, as he himself states in vol. i of his *Jawami'u'l-Hikayat*, derives his patronymic from 'Abdu'r-Rahman b. 'Awf, one of the council of six nominated by the Caliph 'Umar to choose his successor) we know but little save what can be gleaned from this work and from that above mentioned, and nearly all that is known about him is given by Rieu on pp. 749–750 of his *Catalogue of the Persian MSS. in the British Museum*. Briefly, he was a native of Transoxiana, studied at Bukhara, visited

seventeenth century), with rubrications, but portions of the work were written in a different and more ancient hand The pages were here and there a good deal worm-eaten, and mended in the margins and elsewhere, while some lines left wholly or partly blank (especially towards the end of the volume) testified to lacunæ already existing in the original from which it was copied The destruction of the margins had resulted in the loss of a good many variants or emendations there noted, though in some cases, where a V-shaped mark had been placed over a word in the text to call attention to an unsatisfactory reading, the variant or emendation had, apparently, never been added On the whole, however, the MS was in excellent condition, and I at once set to work to transcribe it from the beginning Having copied the first 130 pages, however, I came to the conclusion that the second part of the work (chapters VIII—XII, which form the contents of this volume) was more interesting and important than the first, and so, leaving the first part uncompleted, I devoted myself to the transcription of the second, which begins in the Elliot Codex on the third line of p 265

Unfortunately, other work prevented me from pushing forward the transcription as fast as I wished, or, as the result showed, as fast as I ought to have done, and in the beginning of August, 1901, when the MS had been in my possession for nearly three years and a half, I received a letter from Mr Edmond asking me to return it immediately, but not stating the reason for its recall I had at that time nearly finished the transcription of the second part (pp 265—608), and begged hard to be allowed to retain it for a few days longer Mr Edmond, with his customary courtesy, did his utmost to meet my wishes, but on August 15 I was obliged to return the MS, having copied the whole of it except pp 129—265, that is to say the whole of the second

and half of the first part. Only at a later date did I learn that the whole of this fine collection of Oriental MSS. had been sold to Mrs. Rylands of Manchester, to be placed, it was said, in the John Rylands Library in that town. The *Times*, I recollect, exulted in the transfer, supposing that these manuscripts would now be more readily accessible to scholars; but since, notwithstanding many efforts on my own part, and the kind intercession of many friends, it seems certain that these MSS. will never be accessible outside Manchester, and doubtful if they will be accessible there within any measurable time, I trust that I may be pardoned for not having that consultation. I do not yet wholly despair of being able to complete my work on the first part of this text, for which it is necessary to collate the remaining 130 pp. of the Elliot Codex; but I must still regard the passing of these MSS. out of the hands of their former most generous owner as one of the greatest calamities which have befallen Oriental students in recent times.

What has been said above will, I trust, explain the somewhat unusual course which I have adopted in publishing the second part of this work before the first. The size of the book rendered division necessary, and, in fact, it is quite clear that, notwithstanding the consecutive numbering of the chapters, such division into two volumes was intended by the author, for the first part (chh. I–VII) ends (P., p. 264, ll. 2–3) with the

تمّ المجلد الاوّل من كتاب [illegible] و يتلوه [illegible]
ربّ يسّر و [illegible]

while vol. II (ch. VIII) starts afresh with the *Bismi'llah*. The fact that, owing to circumstances over which I had no control, the second volume was ready, while the first was not and could not (at least for the present) be completed, is in itself a sufficient excuse for the inverted

preserved to us.[1] Only two manuscripts of it (the Elliot Codex now in the possession of Mrs. Rylands of Manchester, and the Sprenger Codex in the Royal Library of Berlin) are known to exist, though since it was largely used by the late Riḍá-qulí Khán in the compilation of his *Majma'u'l-Fuṣaḥá* ("Concourse of the Eloquent"), published at Ṭihrán in A. H. 1295 (A. D. 1878), it is to be presumed that a third Codex exists (or at least existed at that date) in Persia. Its antiquity and its rarity alike give it a high claim to consideration, and I trust that, whatever criticisms may be made on my text, it will be admitted by all students of Persian that I have done them a service in placing so important a work at their disposal.

To Nathaniel Bland, so far as I know, belongs the credit of first directing the attention of European scholars to this rare book. More than half a century ago, he published in the ninth volume of the *J. R. A. S.* (pp. 112—126) his classical account of the Elliot Codex (which has served as the basis for my text), entitled "*On the earliest Persian Biography of Poets, by Muhammad Aúfi, and on some other Works of the class called Tazkirat-ul-Shuârá.*" This communication was read to the Asiatic society on Feb. 17, 1848, and should be consulted by all students of Persian literature, especially by students of this text. The subsequent history of the Elliot Codex is somewhat curious. It appears not to have been returned to the owner, but to have remained in Bland's possession until the time of his sudden death, when it was apparently sold with the rest of his library, and all traces of it were lost for many years. In 1898, however, Lord Crawford caused to be prepared and privately printed (in an edition of one hundred) a Hand-list of the Arabic, Persian

---

1 Concerning the older *Manáqibu 'sh-Shu'ará* of Abú Ṭáhir al-Khátúní (composed above the end of the eleventh century) see the *J. R. A. S.* for Jan. 1899, pp. 42—43, and pp. 7—8 of the Preface to my edition of Dawlatsháh.

and Turkish Manuscripts in the *Bibliotheca Lindesiana*, that splendid collection of books so judiciously formed, so generously used, and now, alas! so far as the Oriental portion is concerned, so sadly withdrawn beyond the reach of scholars. At p. ix of the Preface prefixed by Lord Crawford to this Hand-list (compiled by Mr. Michael Kerney) it is stated that "in the year 1866 the MSS. collected by Mr. Nathaniel Bland, a distinguished member of the Royal Asiatic Society, were purchased *en bloc* through Mr. Quaritch ... a collection rich especially in Persian illuminated books and in memoirs of Persian poets," and comprising "204 Arabic, 364 Persian and 63 Turkish works, in all 631 volumes." And in effect, under the heading "Tazkiratu-sh-Shu'ará" on p. 226, we find 'Awfí's work bearing the number 308.

It was quite by chance that I came across this privately-printed Hand-list in the Cambridge University Library, in February, 1898, and that, in looking to see what MSS. of Dawlatsháh's Memoirs (on which I was then engaged) were included in the collection, I stumbled upon this important entry. Eager to verify its correctness, I succeeded in obtaining an introduction to Lord Crawford, who placed me in communication with his librarian, Mr. J. P. Edmond, a gentleman of whose courtesy and sympathetic kindness I cannot speak too highly. As the result of a brief correspondence, this precious manuscript, with a liberality altogether beyond praise, was, on March 4, 1898, not only sent to me at Cambridge, but entrusted for an indefinite period to my private keeping.

As soon as the manuscript reached me, I ascertained that it was the actual codex lent to Bland by J. B. Elliot, whose name, with the date 1825, it bore on the first leaf. It was a large volume of 608 numbered pages (not leaves), measuring 25.1 × 15.0 centimetres, and containing 19 lines to the page. The writing was a good, clear, legible and not very ancient Indian *ta'líq* (probably of the sixteenth or

[illegible] نیک کرم به کرجو شست کرم [illegible] الامت [illegible] علی بن
[illegible] الله [illegible] بلاغت را مشتمل قریب اوحیان است که هیچ فاضل
[illegible] از [illegible] مطالب و [illegible] باول [illegible] و [illegible] و دران
[illegible] سخن [illegible] ایراد میکرد و در زمان دولت سلطان [illegible]
[illegible] یافته و [illegible] آورده و [illegible] تا سمرقند کرد جون خطر [illegible]
[illegible] مال و متاع او [illegible] و او [illegible]
[illegible] بحال خود راه یافته [illegible] در انجا [illegible] روزی [illegible]
[illegible] قطعه که از نوادر کلامست بیادکار انجا [illegible] نوشت

هر نعیم سمرقند [illegible] دیدم نظاره کردم در باغ و راغ [illegible] شست جو بود [illegible]
[illegible] خالی [illegible] در صحن [illegible] خسی بنوشت بس [illegible] اهل شهر بارها [illegible] شهری [illegible]
[illegible] گوشه [illegible] هشت هزار کوشه دیدم هزار جنت بیش ولی [illegible] سود [illegible]
[illegible] گشت [illegible] دیدم نبود [illegible] بود در میان زرین طشت [illegible]
سلطان یمین الدوله محمود گفت شعر یاران [illegible] بود [illegible]
[illegible] عارض وان خط [illegible] هم عاشق [illegible]
هم عاشق [illegible] بسیار دعا کردم [illegible] روز [illegible] دعا کردن بسیار
[illegible] دل [illegible] تا [illegible] کار [illegible]
[illegible] دست [illegible] امروز بکام دل [illegible] دست میان [illegible]
[illegible] همواره دل [illegible] بکام [illegible]
[illegible] زمان فخر جهاندار از محمود [illegible] دارد [illegible]
[illegible] سلطان محمود غازی [illegible] آستان [illegible] کشور [illegible]
[illegible]

PREFACE

In offering to students of Persian literature the second volume of my Persian Historical Texts, inaugurated two years ago by the publication of Dawlatshah's Memoirs of the Poets, I need not repeat what I have already said in the Preface to that volume as to the general plan of the series, the urgent need for critical editions of the most important Persian historical and biographical texts, and the considerations which led me to adopt the form and type here employed; neither is it necessary that I should offer any such apology for the publication of this work as seemed to be required in the case of Dawlatshah's Memoirs. Of that work manuscripts abound, and there exists a passable lithographed edition; it was already well known, and dates from so recent a period as the last quarter of the fifteenth century. The work of which the second half, advanced before the first for reasons which will shortly be stated, is now published is, on the other hand, both ancient and rare, and has hitherto, notwithstanding its importance, been quite inaccessible to the majority of Orientalists. It was composed towards the end of the first quarter of the thirteenth century, some 250 years earlier than Dawlatshah's Memoirs, and before the great Sa'di of Shiraz had become famous; and if not, as the author pretends, the first Biography and Anthology of Persian poets ever written, it is at least, so far as we know, the oldest work of the kind which has been

PRINTED BY E. J. BRILL — LEYDEN (Holland)

PART II OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

OF

MUHAMMAD 'AWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE,
INDICES AND VARIANTS,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., M.R.A.S.,
*Sir Thomas Adams' Professor of Arabic, Fellow of Pembroke College, and
sometime Lecturer in Persian in the University of Cambridge.*

LONDON
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE
Librairie et Imprimerie
ci-devant
E. J. BRILL.

1903

PERSIAN HISTORICAL TEXTS Vol. II

MUHAMMAD 'AWFÍ'S

LUBÁBU 'L-ALBÁB

(PART II)

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B.